دیوان

علامه ملا محمد محسن

فیض کاشانی



انتشارات اسوه

وابسته به سازمان اوقاف وامور خیریه

دیوان علامه ملا محمدمحسن فیض کاشانی

مشخصات کتاب

سرشناسه : فیض کاشانی، محمد بن شاه مرتضی، 1006-1091ق.

عنوان قراردادی : دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان علامه ملا محمدمحسن فیض کاشانی/ با تصحیح و شرح و مقدمه مصطفی فیضی کاشانی و همکاری فرزندان فائضه و فیروزه.

مشخصات نشر : قم: سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه، 13 -

مشخصات ظاهری : ج.

شابک : 150000 ریال (دوره)

يادداشت : فهرستنويسی بر اساس جلد سوم، 1371.

يادداشت : عنوان ديگر: کلیات فیض کاشانی.

عنوان ديگر : کلیات فیض کاشانی.

موضوع : شعر فارسی -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، مصطفی، 1309 - 1380، مصحح، مقدمه نويس

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، فائضه، مصحح، مقدمه نويس

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، فیروزه، مصحح، مقدمه نويس

شناسه افزوده : سازمان اوقاف و امور خیریه. انتشارات اسوه

رده بندی کنگره : PIR6502 /د9 1300ی

رده بندی دیویی : 8فا1/4

شماره کتابشناسی ملی : 1999584

زندگینامه

ملا محمد محسن فیض کاشانی شاعر قرن یازدهم و معاصر با شاه عباس دوم بوده است. او در سال 1007 هجری قمری در کاشان متولد شد و پس از پایان مقدمات علوم و دانشهای زمان خویش به شیراز رفت و به حلقهٔ شاگردان ملاصدرا پیوست و سرانجام با دختر وی ازدواج نمود. وی از علمای بزرگ عهد خویش محصوب می شده وتألیفاتی درعلوم عقلیه و نقلیه و حکمت و اخلاق دارد که مهمترین آنها عبارتند از: ابواب الجنان، تفسیر صافی، تفسیر اصفی، کتاب وافی (در شرح کافی)، شافی، مفاتیح الشرایع، اسرارالصلوه، علم الیقین در اصول دین، تشریح (در هیئت) سفینه النجاه، شرح صحیفه سجادیه، ترجمه الصلوه (به فارسی)، ترجمهٔ طهارت (به فارسی)، ترجمهٔ عقاید (به فارسی)، فهرست علوم و دیوان اشعار. اشعار فیض بالغ بر سیزده هزار بیت است. وی درسال 1090هجری قمری

درگذشت و در کاشان به خاک سپرده شد.

غزلیات

غزل شمارهٔ 1

فیض نور خداست در دل ما

از دل ماست نور منزل ما

نقل ما نقل حرف شیرینش

یاد آن روی شمع محفل ما

در دل از دوست عقدهٔ مشکل

در کف اوست حلّ مشکل ما

تخم محنت بسینهٔ ما کشت

آنکه مهرش سرشته در گل ما

سالها در جوار او بودیم

سایهٔ دوست بود منزل ما

در محیط فراق افتادیم

نیست پیدا کجاست ساحل ما

مهر بود و وفا که میکشتیم

از چه جور و جفاست حاصل ما

دست و پا بس زدیم بیهوده

داغ دل گشت سعی باطل ما

دل بتیغ فراق شد بسمل

چند خواهد طپید بسمل ما

چونکه خواهد فکند در پایش

سر ما دستمزد قاتل ما

طپش دل زشوق دیدار است

به از این چیست فیض حاصل ما

در سفر تا بکی تپد دل ما

نیست پیداکجاست منزل ما

بوی جان میوزد در این وادی

ساربانا بدار محمل ما

هر کجا میرویم او با ماست

اوست در جان ما و در دل ما

جان چو هاروت و دل چو ماروتست

زاسمان اوفتاده در گل ما

زهرهٔ ماست زهرهٔ دنیا

شهواتست چاه بابل ها

از الم های این چه بابل

نیست واقف درون غافل ما

کچک درد تا بسر نخورد

نرود فیل نفس کاهل ما

فیض از نفس خویشتن ما را

نیست ره سوی شیخ کامل ما

غزل شمارهٔ 2

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا

میزند هر دم صلائی سارعوا نحواللقا

بر سرخوانش نشسته قدسیان ساغر بکف

هین بیائید اهل دل اینجاست اکسیر بقا

یا عبادالله تعالوا اشربوا هذا الرحیق

یا عبادالله تعالوا مبتغاکم عندنا

سوی

ماآئید مخموران صهبای الست

تا برون آریمتان از عهدهٔ قالوا بلی

دلگشا بزمی زاسباب طرب آراسته

بهرهر غمدیدهٔ اندوهگین مبتلا

باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان

ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوشلقا

هر یکی از دیگری در دلبری چالاکتر

هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا

میکنند از جان باستقبال اهل دل قیام

خذ مداماً یا اخانا خیرمقدم مرحبا

هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان

سیئّاتش میشودطاعات و طاعات ارتقا

هر که نوشد جرعهٔ زان زنده گردد جاودان

هر که گردد مست از آن یابد بقا اندرفنا

جاهلان گردند دانا مردگان گردند حی

عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها

الصلا ای باده نوشان می ازاین ساغر کشید

تا بیک پیمانه بستاند شماه را از شما

می براق عاشقان مستی بود معراجشان

میبرد ارواحشان را از زمین سوی شما

الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید

هر که نوشد باده اش گیرد زمستی سودها

الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید

تا بیاموزد شما را عشق حق اسرارها

الصلا ای غافلان عشق آیت هشیاریست

هر که خواند گردد او ذکر خدا سرتا بپا

الصلا ای سالک گم کرده ره اینست ره

الصلا ای کور گم کرده عصا اینک عصا

آید از غیب این ندا هر دم بروح خاکیان

سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق

فیض را یا رب ببزم عشق خود راهی نما

غزل شمارهٔ 3

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا

دیوان حسابست و کتابست در اینجا

حشرست و نشورست و صراطست و قیامت

میزان ثوابست و عقابست در اینجا

فردوس برین است یکی را

و یکی را

انکال و جحیمست و عذابست در اینچا

آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است

با دوست خطابست و عتابست در اینجا

آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت

بیند چه حساب و چه کتابست در اینجا

بیند همه پاداش عمل تازه بتازه

باخویش مرآنرا که حسابست در اینجا

با زاهدش ارهست خطائی بقیامت

باماش هم امروز خطابست در اینجا

امروز بپاداش شهیدان محبت

زآن روی برافکنده نقابست دراینجا

زاهد نکشد باده مگر دردی و آنجا

صوفیست که اورامی نابست در اینجا

آن را که قیامت خوش و نزدیک نماید

از گرمی تعجیل دل آبست در اینجا

دوری که نبیند مگر از دور قیامت

در دیدۀ تنگش چو سرابست در اینجا

بیدار نگردد مگر از صور سرافیل

مستغرق غفلت که بخوابست در اینجا

هشیار که سنجد عمل خویشتن ای فیض

سرسوی حق و پا برکابست در اینجا

صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا

معمور بود گرچه خرابست در اینجا

غزل شمارهٔ 4

هر دمم نیشی ز خویشی میرسد با آشنا

عمر شد در آشنائیها و خویشی ها هبا

کینه ها در سینه ها دارند خویشان ازحسد

آشنایان در پی گنجینه های عمرها

هیچ آزاری ندیدم هرگز از بیگانهٔ

هر غمی کامد بدل از خویش بود و آشنا

بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد

میزند بر دل بگد چون آشنا کرد آشنا

خویش میخواهد نباشد خویش بر روی زمین

تا بریزد روزی آن بر سر این از سما

چون سلامی می کند سنگیست بر دل میخورد

بی سلام ار بگذرد بر جان خلد زان خارها

راحتی مر آشنا را زآشنائی کم رسد

نیست راضی آشنائی از سلوک

آشنا

شکوه کم کن فیض از یاران ودر خودکن نظر

تا چگونه میکنی در بحر دلها آشنا

گر زمن پرسی زخویش و آشنا بیگانه شو

با خدای خویش میباش آشنا و آشنا

غزل شمارۀ 5

علم رسمی از کجا عرفان کجا

دانش فکری کجا وجدان کجا

عشق را با عقل نسبت کی توان

شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دوست را داد او نشان دید این عیان

کو نشان و دیدن جانان کجا

کی بجانان میرسد بی عشق جان

جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دلی بی عشق بیند روی دوست

قطرۀ خون از کجا عمان کجا

جان و دل هم عشق باشد در بدن

زاهدان را دل کجا یا جان کجا

دردها را عشق درمان میکند

درد را بی عاشقی درمان کجا

عشق این را این و این را آن کند

گر نباشد عشق این و ان کجا

هم سر ما عشق و هم سامان ما

سر کجائی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان هر بی خان و مان

فیض را بی عشق، خان و مان کجا

غزل شمارهٔ 6

هشدار که دیوان حسابست در اینجا

با ماش خطابست و عتابست در اینجا

تا آتش خشمش چکند بامن و با تو

دلهای عزیزان همه آبست در اینجا

آن یار که با درد کشانش نظری هست

با صوفی صافیش عتابست در اینجا

بر شعلهٔ دل زن شرری زآتش قهرش

آنجا اگر آتش بود آبست در اینجا

دشنامی از آن لب کندم تازه و خوشبو

زآن گل سخن تلخ گلابست در اینجا

هر چیز چنان کو بود آنجا بنماید

آنجاست حمیم آنچه شرابست در اینجا

رو دیده بدست آر که

در دیدۀ خونین

آنجاست خطا آنچه صوابست در اینجا

این بزم نه بزمیست که باشدمی و مطرب

می خون دل احباب کبابست در اینجا

آنجا مگرم جام شرابی بکف آید

در چشم من این باده سرابست در اینجا

با دوست در آید مگر آنجا زدر لطف

با دشمن و با دوست عتابست در اینجا

آید زسرافیل چو یک نفخه بکوشش

بیدار شود هر که بخوابست در اینجا

هر توشه سزاوار ره خلد نباشد

نیکو بنگر فیض چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور

آندل که زقهر تو خرابست در اینجا

غزل شمارۀ 7

میتوان برداشت دل از خویش و شد از جان جدا

لیک مشکل میتوان شد از بر یاران جدا

صحبت یاران خوشست و الفت یاران خوشست

این دو با هم یاربابد این جدائی آن جدا

یار کلفت دیگرست و یار الفت دیگرست

صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا

صحبت آنان قرین خواندن تبت ید است

صحبت اینان نشد از معنی قرآن جدا

صحبت آنان بلای جان هر فهمیدۀ

صحبت اینان دوای درد از درمان جدا

یار باید یار را در راه حق رهبر شود

نه که سازد یار را از دین و از ایمان جدا

یار باید یار باشد در فراق و در وصال

نه بود در وصل یار و یار و در هجران جدا

یار باید یار را غمخوار باشد در بلا

زو جدا هرگز نگردد گر شود از جان جدا

در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک

در نشاط و کامرانی نبود از ایشان جدا

چون بگرید یار باید یار هم گریان شود

نی که این گرید جدا گاه آن

شود گریان جدا

هر چه بپسندد بخود بپسندد آنرا بهر یار

هر چه از خود دور خواهد خواهد از یاران جدا

دشمنان یار را دشمن بود از جان و دل

دوستش را دوست دار باشد از عدوان جدا

مال اگر داری برو در راه یاران صرف کن

ورنه خدمت کن مباش از نیکی و احسان جدا

بگذر از راحت جفا و محنت اخوان بکش

ورنه تنها مانی و بی یار و سرگردان جدا

فیض میداند که در الفت چها بنهاده اند

او چه داند کو بود از سنت و قرآن جدا

غزل شمارهٔ 8

زخود سری بدرآرم چه خوش بود بخدا

زپوست مغز برآرم چه خوش بود بخدا

فکنده ام دل و جانرا بقلزم غم عشق

اگر دری بکف آرم چه خوش بود بخدا

کنم زخویش تهی خویشرا ازخود برهم

زغم دمار بر آرم چه خوش بود بخدا

زدیم از رخ جان زنک نقش هر دو جهان

که روبروی توآرم چه خوش بود بخدا

کنم زصورت هر چیز رو بمعنی آن

عدد دگر نشمارم چه خوش بود بخدا

بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان

مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا

زپای تا سرمن گر تمام دیده شود

بحسن دوست گمارم چه خوش بود بخدا

بر آن خیال کنم وقف دیده و دل جان

بجز تو یاد نیارم چه خوش بود بخدا

درون خانهٔ دل روبم از غبار سوی

بجز تو کس نگذارم چه خوش بود بخدا

بود که رحم کنی بر دل شکستهٔ من

بسوز سینه بزارم چه خوش بود به خدا

نهم چین مذلّت بخاک درگه دوست

زدیده اشک ببارم چه خوش بود بخدا

برای سوختن

فیض آتش غم عشق

زجان خویش برآرم چه خوش بود بخدا

غزل شمارهٔ 9

زمهر اولیاء الله شانی کرده ام پیدا

برای خویش عیشی جاودانی کرده ام پیدا

رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا

زمهر دوستانش نردبانی کرده ام پیدا

ولای آل پیغمبر بود معراج روح من

بجز این آسمانها آسمانی کرده ام پیدا

بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من

برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا

زمهر حق شناسان هر چه خواهم میشود حاصل

درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

سخنهای امیرالمومنین دل میبرد ازمن

ز اسرار حقایق دلستانی کرده ام پیدا

جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشمم

جدیثش رازجان گوش و زبانی کرده ام پیدا

کلامش بوی حق بخشدمشام اهل معنی را

زگلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا

قدم در مهر او خم شد عصای مهر محکم شد

برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا

عصا اینجا و عصیان را شفیع آنجاست مهر او

دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا

بخاک درگه آل نبی پی برده ام چون فیض

برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا

ازایشان وافی و صافی فقیهانرا بود کانی

ازین رو بهر عقبی نردبانی کرده ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا

برای خویش نیکو آشیانی کرده ام پیدا

مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم

درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

زعکس روی او در هر دلی مهریست تابنده

بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا

مشام اهل معنی بوی گل میيابد از الفت

زیاران موافق بوستانی کرده ام پیدا

چو در الفت فزاید صحبت اخوان برد

حق دل

میان جمع و یاران دلستانی کرده ام پیدا

اگرچه در غم جانان دل از جان و جهان کندم

ولی در دل زعکس او جهانی کرده ام پیدا

زداغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر

درون سینۀ خود گلستانی کرده ام پیدا

زخان و مان اگر چه برگرفتم دل باو دادم

بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده ام پیدا

اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را

من از عشقش انیس مهربانی کرده ام پیدا

کنم تا خویشرا قربان از آن ابرووان مژگان

بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام پیدا

اگر جان در ره جانان فدا گردد فدا گردد

زیمن عشق جان جاودانی کرده ام پیدا

نجات فیض تا گردد مسجل نزد اهل حق

ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

غزل شمارۀ 10

از عمر بسی نماند ما را

در سر هوسی نماند ما را

رفتیم زدل غبار اغیار

جز دوست کسی نماند ما را

رفتیم بآشیانۀ خویش

رنج قفسی نماند ما را

از بس که نفس زدیم بیجا

جای نفسی نماند ما را

یاران رفتند رفته رفته

دمساز کسی نماند ما را

گرمی بردند و روشنائی

زایشان قبسی نماند ما را

گلها رفتند زین گلستان

جز خارو خسی نماند ما را

دل واپسی دگر نداریم

در دهر کسی نماند ما را

کو خضر رهی درین بیابان

بانک جرسی نماند ما را

جز ناله که مونس دل ماست

فریاد رسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار

چون همنفسی نماند ما را

غزل شمارۀ 11

از دل که برد آرام حسن بتان خدا را

ترسم دهد بغارت رندی صلاح ما را

ساز و شراب

و شاهد نی محتسب نه زاهد

عیشی است بی کدورت بزمیست بی مدارا

مجلس ببانک نی ساز مطرب سرود پرداز

ساقی مۀ دل افروز شاهد بت دل آرا

با اینهمه چسان دین در دل قرار گیرد

تقوی چگونه باشد در کام کس گوارا

از محتسب که ما را منع از شراب فرمود

ساغر گرفت بر کف میخورد آشکارا

آن زاهدی که با ما خشم و ستیزه میکرد

شاهد کشید در بر فی زمره السّکارا

فهمید عشق زاهد شاهد گرفت عابد

میخانه گشت مسجد واعظ بماند جا را

چون طبع ما جوان شد با پیر کی توان بود

کر چلّه را بماندیم معذور دار ما را

فیض از کلام حافظ میخوان برای تعوید

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را

غزل شمارۀ 12

وصف تو چه میکنم نگارا

آن وصف بود ثنا خدا را

از باده کیست نرگست مست

رویت زکه دارد این صفا را

شمشاد ترا که داد رفتار

کز پای فکند سروها را

از لطف که شد تن تو چون گل

وزقهر که شد دلت چو خارا

چشمان ترا که فتنه آموخت

کز ما رمقی نماند ما را

در مملکت خرد که سرداد

آن غمزۀ شوخ دلربا را

در چشم خوش تو کیست ساقی

کز ما پی می ربود ما را

بر دانه خال عنبرینت

آن دام که گسترید یارا

آب رخت از کدام چشمه است

کز چشم بریخت آب ما را

تیر مژه از کمان ابرو

بر دل که زند بگو خدا را

این حسن و جمال دلفریبت

از بهر که صید کرد ما را

ازشیوه یار فیض آموخت

در پرده ثنا کند خدا را

غزل شمارهٔ 13

یارا یارا ترا چه

یارا

تا دل بربائی اذکیا را

این دلبری از تو نیست بالله

این فتنه زدیگریست یارا

آنکسکه نگاشته است نقشت

بر صفحۀ نیکوئی نگارا

در پردۀ حسن تست پنهان

دل میبرد از بر آشکارا

از خال و خطت کتاب مسطور

داده است بدست دیده مارا

تا درنگریم و باز خوانیم

در روی تو سورۀ ثنا را

هر جزو تو آیتی زقرآن

هر شیوه ستایشی خدا را

هر جلوۀ تو کند ثنائی

در پرده جناب کبریا را

آئینۀ حسن تو نماید

بی صورت و بی جهت خدا را

از فیض کسی دگر برد دل

تو بیخبری ز دل نگارا

غزل شمارهٔ 14

اگر فضل خدای ما بجنبش جا دهد ما را

بعشق او دهیم از جان و دل فردوس اعلا را

بآب چشم و رنگ زرد و داغ بندگی بر دل

که در کاراست ما را نیست حاجت حقتعالی را

بود تاویل این مصراع حافظ آنچه من گفتم

باب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را

نباشد لطف او با ما چه سود از زهد و از تقوی

چوباشد لطف اوبا ما چه حاصل زهدوتقوی را

ولی ما را بباید طاعت و تقوی و اخلاصی

ادب باید رعایت کرد امر حق تعالی را

بلی ما را نباشد کار بارّد و قبول او

که او بهتر شناسد خبث و طیب و طینت ما را

بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو

باهل معرفت بگذار بس حل معما را

بیاخاموش شو ای فیض از این اسرار و دم در کش

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل شمارهٔ 15

شود شود که شود چشم من مقام ترا

شود شود که بینم

صباح و شام ترا

شود شود که شوم غرق بحر نور شهود

بدیده تو به بینم مگر بکام ترا

شود شود که نهم روی مسکنت بر خاک

بدرگه تو و خوانم علی الدوام ترا

شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم

برای خویش نباشم شوم تمام ترا

شود شود که سراپا چو دام چشم شوم

بدین وسیله مگر آورم بدام ترا

شود شود که نهم دل بجست جوی وصال

بدیده پویم و جویم علی الدوام ترا

شود شود کو سرفیض در ره تو رود

که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

غزل شمارهٔ 16

درآ در عالم معنی نظر کن سوی این صحرا

که گل گل بشکفا دل گل خود روی این صحرا

جهان معنیست ان ارض واسع کان شنیدستی

بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا

معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را

بیا ای جان من فیضی ببر از بوی این صحرا

درینصحراست آهوئیکه از شیران رباید دل

زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا

بیا ای آنکه خاری در دلت از حسن گلروئیست

بسوزان خار دل در نور آتش خوی این صحرا

بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل

گشاد دل بجو از وسعت دلجوی این صحرا

بیا ای آنکه وسواس بتی شوریده ات دارد

دلترا شستشوئی ده در آب جوی این صحرا

چه در کوی بتان افتاده کوکو میزنی دلتنگ

گشایشرا اگر گوئی سپاری کوی این صحرا

گشاد سینهٔ فیض از گشاد روی این صحرا

بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا

غزل شمارهٔ 17

بهل ذکر چشمان خونریز را

بمان فکر زلف دل آویزرا

دل و جان بیاد خدا

زنده دار

بحق چیز کن این دو ناچیز را

اگر مستی آرزو با شدت

بکش ساغر عشق لبریز را

زحق عشق حق روز و شب میطلب

بزن بر دل این آتش تیز را

گذر کن زشیرین لبان حجاز

بیاد آر فرهاد و پرویز را

بجد باش در طاعت شرح و عقل

مهل رسم تقوی و پرهیز را

مکدر چو گردی بخوان شعر حق

حق تلخ شیرینی آمیز را

بروز دلت غم چو زور آورد

بجو مطرب شادی انگیز را

چو در طاعت افسرده گردد تنت

بیاد آر عباد شبخیز را

بدل میرسان دم بدم یاد مرگ

چو بر مرکب آسیب مهمیز را

چو رازی نهی با کسی درمیان

بپرداز از غیر دهلیز را

حجابت زحق نیست جز چیزو کس

حذر کن زکس دور کن چیز را

نماند آدمی خو بپالیز دهر

بگاوان بماندند پالیز را

خدایا اگر چه نیرزد بهیچ

بچیزی بخر فیض ناچیز را

غزل شمارهٔ 18

بده ساقی آن جام لبریز را

بده بادهٔ عشرت انگیز را

می ء ده که جانرا برد تا فلک

درد کهنه غربال غم بیز را

چه پرسی زمینا و ساغر کدام

بیک دفعه ده آن دو لبریز را

گلویم فراخست ساقی بده

کشم جام و مینا و خم نیز را

اگر صاف می می نیاید بدست

بده دردی و دردی آمیز را

در آئینهٔ جام دیدم بهشت

خبر زاهد خشگ شبخیز را

پریشان چو خواهی دل عاشقان

برافشان دو زلف دل آویز را

بشرع تو خون دل ما رواست

اشارت کن آن چشم خونریز را

چه با غمزۀ مست داری ستیز

بجانم زن آن نشتر تیز را

دل فیض از آن

زلف بس فیض دید

ببر مژده مرغان شبخیز را

غزل شمارهٔ 19

از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا

کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا

با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم

بی تو باشم هر دو عالم یک قفس باشد مرا

من نمیدانم چسان جانم فداخواهد شدن

این قدر دانم نگاهی از تو بس باشد مرا

عمر خواهم پایدار و جان شیرین بیشمار

بر تو می افشانده باشم تا نفس باشد مرا

هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز آنکه

سرنهم در پای جانان این هوس باشد مرا

توتیای دیدهٔ گریان کنم تا بینمش

گر بخاک پای جانان دست رس باشد مرا

جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل

فیض تا کس دست بر سر چون مگس باشد مرا

غزل شمارهٔ 20

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا

وز دم و یس القرن بوئی بیاد آمد مرا

فکرتم در سر معراج نبی اوجی گرفت

قرب حق سوی بی سوئی بیاد آمد مرا

درکنار بحرعلم ساقی کوثر شدم

از بهشت معرفت جوئی بیاد آمد مرا

سوی وجه الله رهی میخواستم روشن چو مهر

زاهل عصمت یک بیک روئی بیاد آمد مرا

زلف بر رخسار خوبان دیده ام از سرکنه

اهل ایمان را سر موئی بیاد آمد مرا

در شب تاری بدل نور عبادت چون نیافت

روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا

فیض را در شاعری فکر کهن از یاد رفت

در حقیقت فکرت توئی بیاد آمد مرا

غزل شمارهٔ 21

وصل با دلدار میباید مرا

فصل از اغیار می باید مرا

چون نیم از اصل خود ببریده اند

نالهای زار می باید مرا

من کجا

و رسم عقل و دین کجا

مست یارم یار می باید مرا

بی وصال او نمیخواهم بهشت

دار بعد از جار میباید مرا

عشق از نام نکو ننگ آیدش

عاشقم من عار می باید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی

شیوهٔ این کار میباید مرا

تا بکی این راز را پنهان کنم

مستی و اظهار میباید مرا

سر زمن سر میزند بی اختیار

محرم اسرار میباید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن

در ره او کار میباید مرا

غزل شمارهٔ 22

آنچه را از بهر من او خواست آن آید مرا

خواستش از راز پنهان ناگهان آید مرا

سعی در تحصیل دنیا و فضولش بیهده است

در ازل قدری که روزی شد همان آید مرا

سوی مشرق گر روم یا راه مغرب بسپرم

برجبینم آنچه بنوشته است آن آید مرا

بر سرم گرچه نمیدانم چه خواهد آمدن

اینقدر دانم که مردن بی امان آید مرا

هیچ تمهیدی نکردم بهر مهمان اجل

با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا

زندگانی شد تلف سودی نیامد زان بکف

نیست از کس شکوه ام از خود زیان آید مرا

هر که خیری میکند اضعاف آن یابد جزا

میدهم جان در رهش تا جان جان آید مرا

هر که بخشد جرمی از کس بگذرند ازجرم او

میکنم من اینچنین تا آنچنان آید مرا

هر که بر تن میفزاید نور جان کم میکند

میگذارم فیض تن تا نور جان آید مرا

غزل شمارهٔ 23

یکنفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا

ساعتی بی شور و مستی سرنمی آید مرا

سربسر گشتم جهانرا خشک وتر دیدم بسی

جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا

هم محبت جان ستاندهم

محبت جان دهد

بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا

شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد

ضربتی از عشق تا برسر نمی آید مرا

جان بخواهم دادآخر در ره عشق کسی

هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا

تانفس دارم نخواهم داشت دست ازعاشقی

یکنفس بی عیش و عشرت سرنمی آید مرا

غیروصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض

درّی از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس

جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

غزل شمارهٔ 24

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا

وین شب تاریک هجران سرنمی آید مرا

دل همیخواهد که جان در پایش افشانم ولی

یکنفس آن بیوفا بر سر نمی اید مرا

طالع شوریده بین کان مایهٔ شوریدگی

بی خبر یکبار از در در نمی اید مرا

ازطرب شیرینترست آن نوش لب لیکن حسود

قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا

بخت بدبین کز پیامی خاطر ما خوش نکرد

آرزوئی از نکویان بر نمی آید مرا

زرد شد برک نهال عیش در دل سالهاست

لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا

من زرندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد

هیچ کاری فیض ازین خوشتر نمی آید مرا

غزل شمارهٔ 25

ای که در این خاکدان جان و جهانی مرا

چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا

جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی

در دل ویران توئی گنج نهانی مرا

آنکه بدل میدمد روح سخن هردمم

تا نزند یکنفس بی دمش آبی مرا

شب همه شب تابصبح همنفس من توئی

روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا

تا که بمحفل

درم با تو سخن میکنم

چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا

یکنفس ازپیش تو گر بروم گم شوم

چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا

گر تو برانی مراجان زفراقت دهم

جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا

گه به وصالم کشی گه ز فراقم کشی

گاه چنینی مرا گاه چنانی مرا

فیض بتو رو کند رو چو بهرسو کند

نور تو عالم گرفت قبله از آنی مرا

غزل شمارهٔ 26

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جانرا

تو را سزد که خودآئی نه جسم را و نه جانرا

توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی

منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جانرا

توئی که تای ندارد وحید و فردی و یکتا

نبود غیردوتائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد که در آئینهٔ رسالت احمد

جمال خویش نمائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد بنسیم کلام آل محمد ص

زر از چهره گشائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد که هزاران هزار نقش بدایع

زکلک صنع نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترارسد که دو صدساله زنک کفر و گنه را

زلوح دل بزدائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که چو جا نشد زجسم جسم زهم ریخت

دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که در آئینۂ نعیم و عقوبت

بلطف و قهر در آئی نه جسم را و نه جانرا

بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را

چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جانرا

نه ایم از تو جدا

موجهای بحر وجودیم

نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جانرا

زما و من چون بپرداخت فیض خانۀ دل را

تو را رسد که در آئی نه جسم را و نه جانرا

غزل شمارۀ 27

اگر خرند زعشاق جان سوخته را

روان بدوست برم این روان سوخته را

کشد چو شعله زحرف فراق دوست نفس

کشم بکام خموشی زبان سوخته را

زآتش دل من حرف در دهن سوزد

کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را

خبر ببر ببر دلبر ای صبا و بگوی

سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را

بگو زسوختگان آتشین رخان پرسند

ترا چه شد که نپرسی فلان سوخته را

زهم بپاش صبا قالبم بپاش افکن

مهل که دفن کنند استخوان سوخته را

بسوخت زآتش عشقش تنم طبیب برو

دوا چگونه توان خستگان سوخته را

فتاد آتش عشقش بدل زمن کم شد
کجا روم زکه پرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگانست بهرخامان حیف
خبر کنید زمن همدمان سوخته را
دهان و کام و زبان سوخت زاولین سخنش
بگو به فیض به بندد دهان سوخته را

غزل شمارهٔ 28

بنواز دل شکسته ای را
رحمی بنمای خسته ای را
میکن چو گذر کنی نگاهی
برخاک رهت نشسته ای را
بیگانه مشو بخویش پیوند
از هر دو جهان گسسته ای را
سهلست کنی گر التفاتی
دل بر کرم تو بسته ای را
مگذار بدام نفس افتد
از چنگل دیو جسته ای را
با بار فتد بچنگ ابلیس
با خیل ملک نشسته ای را
مگذار شود بکام دشمن

دل در غم دست بسته ای را

مپسند دگر شود گرفتار

بهر تو زخویش رسته ای را

بی دانه و آب زار مگذار

مرغ پر و پا شکسته ای را

یا رب چه

شود که دست گیری

از پای فتاده خسته ای را

فیض است وغم تو و دگر هیچ

وصلی از خود گسسته ای را

بسته است دل شکسته در تو

بپذیر شکسته بسته ای را

غزل شمارهٔ 29

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را

تسلی چون دهد ازخود نخواهم آن تسلی را

بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل

ببخشدگر تسلی جان دهم آن جان تجلی را

تجلی تان کند بر من مرا از من کند خالی

که یکتایم نشیمن کی کنم جز جای خالی را

تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش

تسلی باد قربان ناز سلطان تجلی را

از آن عاقل بماندستی که رویش را ندیدستی

کسی مجنون تواند شد که او دیده است لیلی را

کسی او را تواند دیدکو گردد سراپاجان

که چشم سرنیارد دید حسن لایزالی را

جلالش چون گذارد جان جمالش می نوازد دل

و گرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را

زکس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید

نه بیند دیدۀ خود بین جمال حق تعالی را

اگر خواهی رسی در وی گذر کن از هوای دل

بهل سامان غالی را بمان ایوان عالی را

کسی جانش شود فربه که جسم او شود لاغر

زخون دل غذا و زبور یا سازد نهالی را

نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق

بمان لذات دنیا را بهل فردوس اعلی را

دلت فردوس می خواهد کمالی را بدست آور

که باشد با تو در عقبی بهل صاحب کمالی را

اگر خواهی که عقلت را زدست دیو برهانی

زسربیرون کن ار بتوانی اوهام خیالی را

بکن از غیرحق دل را بروب از ما سوی

جانرا

بدو نان وار گذار اسباب جاهی را و مالی را

ترا این وصفها چون نیست خالی زن تن ازگفتن

بیان دیگر مکن ای فیض حز او صاف حالی را

غزل شمارهٔ 30

هر که آگه شد از فسانهٔ ما

عاقبت پی برد بخانهٔ ما

آنکه جوید نشان نشان نبرد

بی نشانی بود نشانهٔ ما

بگذراند زعرش هر که نهد

سرطاعت بر آستانهٔ ما

توسن چرخ را بدین شوکت

رام کرده است تازیانهٔ ما

نرسد دست کوته همت

که بلندست آشیانهٔ ما

قدر ما را کسی نمیداند

غیرآن صاحب زمانهٔ ما

همه عالم اگر شود دشمن

ما و آن دوست یگانهٔ ما

هر که با ما بسر برد نفسی

داند او عیش جاودانۀ ما

هر که را وصل ما بچنگ آید

هوش بربایدش چغانۀ ما

غیر درگاه ما پناهی نیست

سرخلقی و آستانه ما

کار و استاد و کار گه مائیم

غیرمانیست کار خانۀ ما

همه ما و بهانۀ اغیار

کو کسی بشکند بهانۀ ما

دام پیدا و دانه ناپیدا

غیب بینست مرغ دانۀ ما

از سر اهل رباید هوش

دم مزن فیض از فسانۀ ما

غزل شمارۀ 31

ای زتو خرّم دل آباد ما

وز تو غمگین خاطر ناشاد ما

عشق تو آزادی در بندگی

بندۀ تو گردن آزاد ما

ای گشاد بندهای بسته تو

بستۀ تو بند ما در زاد ما

ای زتو آباد دلهای خراب

وی زتو ویران دل آباد ما

ای که هستی در دل ما روز و شب

وقت جوش لطف میکن یاد ما

داد تو بر عاشقان بیداد کرد

داد بیداد تو آخر دادما

دادما بیداد مااز داد تست

ای اسیر داد تو بیداد ما

شکوه ها داریم از بیداد

خود

داد ما ده داد ما ده داد ما

از تو میجوئیم در عشقت مدد

ای زتو در هر غم استمداد ما

فیض ا زتو هم پناه آرد بتو

ا ی بتو خوش خاطر ناشاد ما

غزل شمارهٔ 32

اشکهای گرم ما و آههای سرد ما

کس نداند کز کجا آید مگر هم درد ما

عاقلان را کی خبر باشد زحال عاشقان

کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما

خام بیدردی چه داند اشک گرم و آه سرد

دردمند پختهٔ باید شناسد درد ما

شهسوار عرصهٔ عشقیم گردون زیر ران

بستهٔ این چار ارکان کی رسد در گرد ما

شد گواه عقل عاقل گونهای سرخ او

شاهدان عشق ما این گونهای زرد ما

پرده برخیزد یقین گردد کدامین بهترست

عقل تن پروردشان یا عشق جان پروردما

خارما و ورد ماجور حبیب و لطف او است

نیست کسرا در جهانچون خارما و ورد ما

حرّ ما و برد ما عشقست و عقل دوربین

جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما

یکه حرف فیض را مانند نبود در جهان

جفت حرف ما نباشد غیرحرف فرد ما

غزل شمارهٔ 33

بوئی زگلشنی است بدل خارخار ما

باید که بشکفد گلی آخر زخار ما

درنقش هر نگار نگر نقش آن نگار

گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما

رفتم چو در کنارش ازمن کناره کرد

کر خود کناره گیر و درآرد کنار ما

کردیم از دو کون غم دوست اختیار

بگرفت اختیار زما اختیار ما

گوهر که هر چه کم کند از ما سراغ کن

جام جهان نماست دل بی غبار ما

ما را بهاروسبزه و گلزار درو لست

از مهر جان خزان نپذیرد

بهار ما

اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم

کسی را غبار کی رسد از رهگذار ما

بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم

کی دوش کس گرانشود از بار بار ما

از یک شرار آه بسوزیم هر دو کون

یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهدشکفت فیض

زین گریه های دیدۀ شب زنده دار ما

غزل شمارۀ 34

دارد شرف بر انجم و افلاک خاک ما

آئینۀ خدای نما جان پاک ما

تاامر و خلق جمله شود دوست دست صنع

کشته است تخم مهر گیاهی بخاک ما

درما فکنده دانۀ از مهر خویشتن

تا کاینات جمع شود در شباک ما

در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل

با آب و تاب عشق سرشتند خاک ما

مستان پاک طینت میخانۀ الست

گیرند باده های مروّق زتاک ما

ما را درون سینۀ خود جای داده اند

هستند آسمان و زمین سینه چاک ما

فردوس جای ما و ملک همنشین حور

کزخاک آن سرای بود خاک پاک ما

مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس

یارب چه گوهر است نهان زیر خاک ما

فیض از زبان خویش نمیگوید این سخن

حرفی است از زبان امامان پاک ما

غزل شمارۀ 35

غم زخوی خویش داردخاطر غمناک ما

نم زجوی خویش دارد دیده نمناک ما

ناله اش از جور خویشست ایندل پر آرزو

زخمش از دستخودست این سینۀ صد چاک ما

بر روان ما زخاک ما بسی بیداد رفت

داد میخواهد زخاک ما روان پاک ما

باک جان ما زخاک ما و باک دل زخود

نیست ما را هیچ باک از دلبر بی باک ما

خار و خاشاک تن ما سدّ راه جان

ماست

عشق کوکاتش زند در خار و در خاشاک ما

خاک میروید گل و نسرین و نرگس در چمن

خاک ما خاری نروید خاک بر سر خاک ما

تاک رز بخشد می و تاک تن ما بی ثمر

دود آهی نیست هم کاتش فتد در تاک ما

اینجهان و آنجهان بااینهمه تشویش هست

بهر جاندادن درون خود گریبان چاک ما

هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک

سجده دارد جسم ما را بهر جان پاک ما

کرد تعظیم تن ما بهر جان ما ملک

زانکه بوی حق شنید از جان ما در خاک ما

از حریم قدس جانرا گرچه تن افکند دور

عنقریب از لوث تن رسته است جان پاک ما

عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش فیض

میبرد سیلاب قهر جان بدر یا خاک ما

غزل شمارهٔ 36

بالا رویم بس که زاندازه گذشتیم

در عالم دل در چه شمارست دل ما

بر تابهٔ عشق تو برشتند دل ما

با درد و غم و غصه سرشتند گل ما

صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت

گر عشق نمیبود چه میکرد دل ما

دهقان ازل کشت درین یوم محبت

زان بر ندهد غیر بلا آب و گل ما

گردرد نبودی بچه پرورده شدی جان

یاد تو نمیبود چه میکرد دل ما

گر آرزوی دولت وصل تو نبودی

خاطر بچه خوش داشتی از خویش دل ما

احرام سیر کوی تو بستیم بر آن خاک

شاید که شود ریخته خون بحل ما

گر حلّه عفو تو نباشد که بپوشد

بیرون نرود از تن جان خجل ما

داریم امید از کرمش ورنه ز تقصیر

تقسیر نشد ذرّهٔ فیض از قبل ما

غزل شمارهٔ 37

بررهگذر نفحهٔ یار

است دل ما

خرّم تر از ایام بهار است دل ما

از غیب رسد قافلهٔ تازه بتازه

آن قافله را راهگذار است دل ما

روشنتر از آئینه و آب و مه و مهر است

پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما

خالی نبود یکنفس از حور سرشتی

پیوسته نگارش بکنار است دل ما

هر دم رود از جا بهوای سر زلفی

آشفته تر از طرّه یارست دل ما

یک لحظه فرارش نبود لیک همیشه

در شیوه رندی بقرار است دل ما

هم صومعه هم میکده هم مسجد و هم دیر

یک معنی و بنموده هزار است دل ما

غافل منگر منبع فیض است دل فیض

گستاخ مبین مسند یار است دل ما

غزل شمارهٔ 38

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما

ما را زما مگیر بوقت قیام ما

تکبیر چون کنیم مجال سوی مده

در دیدۀ بصیرت والا مقام ما

ابلیس را به بسمله بسمل کن و بریز

ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما

وقت رکوع مستی ما را زیاده کن

در سجده ساز ذروۀ اعلی مقام ما

وقت قنوت ذرۀ از ما بما ممان

خود گوی و خود شنو زلب ما پیام ما

در لجّۀ شهود شهادت غریق کن

از ما بگیر مائی ما سلام ما

هستی زهر تمام ، خدایا تمامتر کن

شایداگر تمام کنی ناتمام ما

فیض است و ذوق و بندگی و عشق و معرفت

خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

غزل شمارۀ 39

یا رب تهی مکن زمی عشق جام ما

از معرفت بریز شرابی بکام ما

از بهر بندگیت بدنیا فتاده ایم

از بندگیت دانه و دنیات دام ما

چون بندگی نباشد

از زندگی چه سود

از باده چون تهیست چه حاصل زمام ما

با تو حلال و بی تو حرامست عیشها

یا رب حلال ساز بلطفت حرام ما

جام می عبادت تست این سفال تن

خون میشود ولیک در اینجا مدام ما

این جام دل که بهر شراب محبتست

بشکست نارسیده شرابی بکام ما

رفتیم ناچشیده شرابی زجام عشق

در حسرت شراب تو شد خاک جام ما

عیش منغّص دو سه روزه سرای دون

شد رهزن قوافل عیش دوام ما

از ما ببر خبر بر دوست ای صبا

آن دوست کو بکام خود است و نه کام ما

احوال ما بگویش و از ماش یاد دار

وزبهر ما بیان جواب پیام ما

از صدق بندگیت بدل دانۀ فکن

شاید که عشق و معرفت آید بدام ما

بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام

بی ذوق معرفت نشود عشق رام ما

از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق

دل مینواز تا که شود پخته جام ما

از تارو پود علم وعمل دامی از تنیم

فیض اوفتد همای سعادت بدام ما

ای آنکه نگذرد بزبان تو نام ما

گوش تو بشنود زپیمبر پیام ما

از ما دمی بیاد نیاری بسال و ماه

بی یاد تو نمی گذرد صبح و شام ما

گر سوی مابعمد نیاری نظر فکند

یکره بسهو کن گذری بر مقام ما

در راه انتظار بسی چشم دوختیم

مرغی زگلشن تو نیامد بدام ما

پیکی کجاست کاورد از کوی تو پیام

یا سوی تو برد زبر ما پیام ما

ما را اگر نخواست دل از ما چرا گرفت

ورنه چه تلخ دارد از هجر کام ما

فیض آنانکه نام ماش بود ننگ بر زبان

کی

گوش میکند بسروش پیام ما

غزل شمارهٔ 40

آسمان را یکسر پرشور میدانیم ما

وز شراب لم یزل محمور میدانیم ما

نورحق تابیده بر اکناف عالم سربسر

نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما

جابجا در هر فلک بنشسته خیلی از ملک

این عبادتخانه را معمور میدانیم ما

هر کرا دانش بود مقصود بر حس و خیال

چشم او گر چار گردد کور میدانیم ما

نزدنزدیکان حق حیّند و ناطق نه فلک

هر کرا این علم نبود دور میدانیم ما

عالم خلقست این عالم که پیدا بینیش

عالم امر از نظر مستور میدانیم ما

چشم فهم نکته زاهل علم بتوان داشتن

جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما

قدر هر ظرفی بقدر آن بود کاندر ویست

دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

فیض را در هر خیالی ناصری از حق بود

در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

غزل شمارهٔ 41

جمال تست بروز آفتاب روزن ما

خیال تست بشبها چراغ مسکن ما

گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان

زیمن عشق تو شد رفته رفته جان تن ما

گمان مبر که بیک جا نشسته ام فارغ

دو کون طی شد و یک کس ندید رفتن ما

دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس

ربود جذبهٔ آهن ربای آهن ما

صفای کینهٔ ما کینهٔ زکس نگذاشت

نه ایم با کس دشمن بگو بدشمن ما

بمابدی کن و نیکی ببین و تجربه کن

خبر بکسان نیست غیر این فن ما

هزار خوف خطر بودی ارنمیبودی

کتاب معرفت ما دعای جوشن ما

دل فراخ نیاید بتنک از بخشش

بیا ببرگهر معرفت زمخزن ما

سخن زعالم بالا همیشه می آید

کجا خزانهٔ دل کم شود

زگفتن ما

غنیمتی شمر این یکدودم که خواهد شد

بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما

جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند

نشاط عهد شباب آندو چشم روشن ما

همان بهار و همانگلشن و همان گلهاست

چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما

دلا اگر ننشینم طرف گل زاری

بیاد لاله رخی خون ما بگردن ما

چو برخضیض زمین مانده ایم سرگردان

چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما

خموش فیض حدیث دلست بی پایان

بیان آن نتواند زبان الکن ما

غزل شمارهٔ 42

ای دوای درد بیدرمان ما

وی شفای علت نقصان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی

تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر زآب زندگی

کان بود هم جان و هم ایمان ما

صدهزار احسنت ای آتش فروز

خوش بسوزان منتت برجان ما

خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم

تیزتر کن آتش سوزان ما

آتشست این عشق یا آب حیات

یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یاکه باغ و بوستان و گلشنست

یاگلست و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی

شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل

باد هر دم فیض بر جانان ما

غزل شمارهٔ 43

ای فدای عشق تو ایمان ما

وی هلاک عفو تو عصیان ما

گر کنی ایمان ما را تربیت

عشق گردد عاقبت ایمان ما

زآتش خوف تو آب دیدها

زآب حلمت آتش طغیان ما

ای بما آثار صنع تو بدید

وی تو پنهان در درون جان ما

ای تو هم آغاز و هم انجام خلق

وی تو هم پیدا و هم پنهان ما

گوشها را سمع

و چشمانرا بصر

در دل و در جان ما ایمان ما

ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق

وی کمالت قبلهٔ نقصان ما

عاجزیم از شکر نعمتهای تو

عجز ما بین بگذر از کفران ما

ای بدی از ما و نیکوئی زتو

آن خود کن پرده پوش آن ما

فیض را از فیض خود سیراب کن

ای بهشت و کوثر و رضوان ما

غزل شمارهٔ 44

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها

تو در دل ما بوده ای در جستجو ما سالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان

وی از نهیب هیبتت درملک جان زلزالها

ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی

وی عاشقان روی تو فارغ زقیل و قالها

سرها زتو پرغلغله جانها زتو پرولوله

تنها زتو در زلزله دلها زتو در حالها

تن میکند از جان طرب جا ندارد از جانان طرب

برمقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابانتر از صد آفتاب

ما را فکندی در حجاب از ابر استدلالها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان

تا سوی حسن بی نشان جانها گشاید بالها

دادی بتانرا آب و رنگ در سینه دل مانند سنگ

در شستشان دام بلا از زلف و خط و خالها

مارا ندادی صبر و تاب و زما گرفتی رنگ و آب

و زبیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای فیض بس کند زین انین در صنع صانع را ببین

تا آن زمین کز این زمین افتد برون اثقالها

غزل شمارهٔ 45

هان رستخیز جان رسید شد در بدن زلزالها

افکند تن اثقالها بگشود جانرا بالها

افکند هر حامل چنین از هول زلزال زمین

گشتند مست اینچنین انداختند احمالها

بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه

دست از رضاعت

بازداشت بیخود شد از اهوالها

انسان چو دید این حالها گفت از تعجب مالها

گفتند از ارض بدن بیرون فتاد اثقالها

گفت این زمین اخبارها وحی آمدش در کارها

از ربک اوحی لها کرد او عیان احوالها

درامتزاج جسم و جان کردند حکمتها نهان

کشتند در تن تخم جان تا بر دهد اعمالها

تن را حیاه از جان بود جان زنده از جانان بود

جان او بدن عریان شود تا گستراند بالها

ابدان زجان عمران شود وز رفتنش ویران شود

جان از بدن عریان شود تا گستراند بالها

زآمدشد این جسم و جان نگسست یکدم کاروان

افتاد شوری در جهان زین حلّ و زین ترحالها

پرشد دل فیض از انین زان میکند چندان چنین

تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

غزل شمارهٔ 46

لذات نماند و المها

شادی گذرد جو برق و غمها

غمناک مباش ازآن و زین خوش

چون هردو رود سوی عدمها

هر حادثهٔ که برسرآید

هم سوی عدم کشد قدمها

هر پسریر است عسر در پی

هر عسریرا ز پی کرمها

آخر همه خواب با خیالیست

الا بنوشتهٔ قلمها

کز بهر جزای زشت و نیکو

ماند بصحیفها رقمها

لذات نماند و بماند

از پیروی هوا ندمها

هر محنت و هر بلا که بینی

کفّاره شمار بر ستمها

اندوه چو ما حی گناهست

خوشتر که در آن کشیم دمها

آن کن که بعاقبت بود خیر

فیض است و امید بر کرمها

غزل شمارهٔ 47

ای کوی تو برتر از مکانها

وی گم شده در رهت نشانها

سرگشته ببرّ و بحر گردند

اندر طلب تو کاروان ها

ای غرقهٔ بحر بی نشانی

وان گمره وادی نشانها

هر غمزده ایست از تو

محزون

وز تست نشان شادمانها

از تست زمین فتاده بیخود

وز شوق تو شور آسمانها

راهی بتو نیست جز ره عشق

خاصان کردند امتحانها

در عالم عشق سیر کردیم

دیدیم یکان نشانها

دل بر سر دل فتاده مدهوش

تن بر سرتن سپرده جانها

نزد دلدار رفته دلها

سوی جانان روان روانها

جانها همه پاکشیده از تن

دلها همه کنده دل زجانها

سر بر سر نیزهای حسرت

تن ها بر خاک جان فشانها

هرکو از عشق گفت حرفی

افتاد چو فیض بر زبانها

غزل شمارهٔ 48

ای لال زوصف تو زبانها

کوته زثنای تو بیانها

با آنکه تو در میان جانی

جویای تو ایم در کرانها

هر گوشه فکنده نیر فکرت

زهر کرده بهر کمان کمانها

گاهی ببتی شویم مفتون

جوئیم جمالت از نشانها

گاهی از چشم و گاه ابرو

گاهی از لب گهی دهانها

گاهی از لطف و گاه از قهر

گاهی پیدا گهی نهانها

گه سیر کنیم در خط و خال

جوئیم ترا در آن میان ها

گاه از سخنان توی برتوی

گاهی زکتاب و گه بیان ها

القصه بهر طریق یوئیم

با بال دل و پر روانها

گیریم سراغت از که و مه

گاه از پیران گه از جوانها

ما را با تو سری و سرّیست

پنهان زتن و دل و روانها

سودای تو هر کر است چون فیض

دارد بس سود در زیانها

غزل شمارهٔ 49

تو و آرام و پخته کاریها

من و خامی و بی قراریها

پرسشم گر بخاطرت گذرد

دل بیمار و جان سپاریها

غیر را روزهای عیش و طرب

من و شبهای تار و زاریها

بی نکوئی چه بر سرش آمد

کو مراعات حق گذاریها

پای تا سر

بمهر تو بستم

یاد ایام رستگاریها

شکوه بگذرام و بنالم زار

تا کند دوست غمگساریها

از در عجز و مسکنت آرم

بندگیها و اشکباریها

شاید از رحم در دلش آرد

آه آتش فشان و زاریها

شکوه از بخت و مهر او دردل

چه شد آرزم و شرمساریها

دعوی دوستی و عرض گله

روی سخت و امید واریها

گفتی ای دلفکار از کهٔ

زار تو زار تو بزاریها

فیض را نیست غیرتو یاری

یاریش کن بحق یاریها

غزل شمارهٔ 50

پژمرده شد دل زآلودگیها

کاری نکردم ز افسردگیها

دل برد از من گه این و گه آن

عمرم هبا شد از سادگیها

هر چند شستم دامان تقوی

زایل نگردید آلودگیها

از پا فتادم و از غم نرستم

نگرفت دستم افتادگیها

زین آشنایان خیری ندیدم

خوش باد وقت بیگانگیها

سامان نخواهم ایوان نخواهم

بیچارگی ها آوارگیها

ای فیض بگسل از عقل و تدبیر

بر عشق تن جان آشفتگیها

ای جمله تقصیر در بندگیها

رو آّب شو از شرمندگیها

شد حق منادی قل یا عبادی

تو جان ندادی کوبندگیها

در راه یوسف کفها بریدند

ای در رهش گم زان پردگیها

آمدقیامت کو استقامت

زین بندگی ها شرمندگیها

صوری دمیدند موتی شنیدند

مرگست خوشتر زین زندگیها

کو عشق و زورش کوشر و شورش

طرفی نبستم ز آسودگیها

از خود بدر شو شوریده سر شو

صحرای پهنیست شوریدگیها

ای آنکه داری در سر غم عشق

ارزانیت باد آشفتگیها

یا رب کجا شد عیش جوانی

خوش عالمی بود آن کودگیها

ای فیض برخیز خاکی بسرریز

در ماتم آن آسودگیها

غزل شمارهٔ 51

نکردیم کاری درین بندگیها

ندیدیم خیری از این زندگیها

از این زندگیها نشد کام حاصل

درین بندگیهاست شرمندگیها

بیا عشق ویران

کن صبر و طاقت

که آسوده گردیم ز آسودگیها

اگر هست خیری در آشفتگیهاست

که آشفته تر باد آشفتگیها

ززنگار عقل آئینه دل سیه شد

خوشا سادگیها و دیوانگیها

رهی گر بحق هست شوریدگیهاست

خوشا عیش سودای شوریدگیها

پریشان شو از زلفهای پریشان

مجو خاطر جمع ز آسودگیها

بیا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت

که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعد از این فیض بیدار باشیم

که مرگست بهتر ازین خفتگیها

غزل شمارهٔ 52

این چه چشمست و چه ابرو و چه لب

این چه قدست و چه رفتار عجب

این چه خطست و چه خالست و چه حسن

این چه تمکین چه جا و چه ادب

هر یکی از دگری شیرین تر

لب و دندان و دهان و غبغب

جلوه هایت همه آرایش ناز

غمزه هایت همه اسباب و طرب

حرکاتت همه موزون و بجا

سکناتت همه مطبوع و عجب

پای تا سر همه شیرین و لطیف

این چه نخلست سراپای رطب

شب هجران تو غم بر سر غم

روز وصلت همه شادی و طرب

شب اغیار زدیدار تو روز

روز من از غم هجران تو شب

شب اغیار ز تو روز و چه روز

روز فیض از تو شب آنگاه چه شب

غزل شمارهٔ 53

براوج خوبی دیدم مهی شب

گفتم زمهرش در تاب و در تب

گفتم چه باشد نزد من آئی

در خدمت تو باشم یک امشب

گفتا چه مطلب از خدمت من

گفتم چه باشد غیر از تو مطلب

گفتا بیایم منزل کدامست

گفتی که شد روز در چشمم آن شب

گفتم ثنایش کردم دعایش

در حفظ دارش از چشم یا رب

آمد بمنزل بنشست در دل

گفتی که جانی آمد بقالب

گفتا چه

خواهی ؟ گفتم جمالت

گه مست از چشم گه بیخود از لب

از زلف گاهی خاطر پریشان

از غمزه گاهی در تاب و در تب

گفتا که چشمم مستیست خونخوار

وین زلف و غمزه مار است و عقرب

چون تو گرفتار داریم بسیار

در دام زلف و در چاه غبغب

میگفت سرخوش شیرین و دلکش

گفتی که شکر میبارد از لب

گفتم لبت را یعنی ببوسم

شد در حیا زد انگشت بر لب

گفتم دهانت گفتا که حرفیست

بی جام و باده و آنگه لبالب

گفتم که بالات گفتا بلائیست

بگذر بخیری زین گونه مطلب

این گفت و برخواست صد فتنه شد راست

روز قیامت دیدم من آن شب

چون بنگریدم کس را ندیدم

نی پیش و نی پس نه راست و نه چپ

در سوز دل ماند از حسرتش فیض

با آه و ناله با بانگ یا رب

دل بکن جانا از این دیر خراب

کاسمان در رفتنت دارد شتاب

غزل شمارهٔ 54

آنکه را هستی همیشه در طلب

در تو پنهان است از خود می طلب

زانچه میجوئی بروز و شب نشان

در بر تو حاضر است او روز و شب

تار و پود هیکلت او می تند

در دلت از وی فتد شور و شغب

از فراق او تن تو در گداز

رشتهٔ جانت از او در تاب و تب

روی او سوی تو ای غافل زخود

چشم بگشا هان چه شدپاس ادب

مایهٔ شادی درون جان تست

از چه غم داری تو ای کان طرب

یکنفس از دیدنش فارغ مباش

در لقا یکدم میاسا از طلب

حاضر و غایب بغیر از وی که دید

من هرب منه

الیه قد رغب

حکمت او بس غرایب را مناط

قدرت او بس عجایب را سبب

ای زسر تا پا همه خلقت غریب

ای ز پا تا سر همه امرت عجب

جامع اضداد جز حق نیست فیض

ره بحق بنمودمت زین ره طلب

هر کسی در غور این کم میرسد

گر رسیدی تو بدین مگشای لب

غزل شمارهٔ 55

در وصل تو میزنند احباب

افتتح یا مفتح الابواب

چه شود گر بر تو ره یابند

کم بقوا ناظرین خلف الباب

تا کی ازحضرت تو صبر و شکیب

طال تطوا فهم وراء حجاب

در پس پرده تا بکی حسرت

ارحم نظره بلا جلباب

از توشان جز تو مدعائی نیست

ما لدیهم سوی لقاک ثواب

خود حساب کتاب خود کرده

انهم قسطهم بغیر حساب

وجنوا قل موتهم ثمرات

و اوتوا قبل نقلهم بشراب

سکروا فی هواک ثم ضحوا

ما لهم فی سواک هواک مناب

از سببها گذاشته اند و حجب

خرقوا الحجب ارتقوا الاسباب

کرده بانفس و با هواغزوات

هزموا الجند قاتلوا الاحزاب

فیض از خود اگر بپرهیزی

انّ للمتّقین حسن مآب

غزل شمارهٔ 56

در وصل تو میزنند احباب

تاب هجران نماندشان بشتاب

بی تو جان تا بکی تواند زیست

دل بیچاره چند آرد تاب

بنماآفتابرا بسی ابر

بگشا از جمال خویش نقاب

تا بمانند عاقلان حیران

خشک مغزان شوند اولواالالباب

پیشوایان شوند تازه مرید

شیب را نو کنند عهد شباب

بنده و خواجه در هم آمیزند

یتفانی العبید فی الارباب

باخودآیند بیخودان هوا

هوشیاران شوند مست و خراب

نه بصر ماند از اولوا الابصار

نه ادب آید از اولوا الالباب

اینچنین روزی ار شود روزی

لیس فیض یری والااصجاب

غزل شمارهٔ 57

گفتمش دل بر آتش تو کباب

گفت جانها زماست در تب و تاب

گفتمش اضطراب دلها چیست

گفت آرام سینه های کباب

گفتمش اشک راه خوابم بست

گفت کی بود عاشقانرا خواب

گفتمش بهر عاشقان چکنی

گفت بر گیرم از جمال نقاب

گفتمش پرده جمال تو چیست

گفت بگذر زخویشتن در ایاب

گفتمش تاب آن جمالم نیست

گفت چون بی تو گردی اری تاب

گفتمش باده لب لعلت

گفت از حسرتش توان شد آب

گفتمش تشنۀ وصال توام

گفت زین می کسی نشد سیراب

گفتمش جان و دل فدا کردم

گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض در غم تو

گفت طوبی لهم و حسن مآب

غزل شمارهٔ 58

ای که چون عمر میروی بشتاب
خستگانرا به غمزهٔ دریاب
گروفا میکنی بوعده قتل
کارم از دست میرود بشتاب
غم تو راحت دل غمگین
عشقت آرام سینهای کباب
بی خودم کن از آن لب میگون
تشنهٔ را به جرعهٔ دریاب
شب نشستم بیاد ابرویت
پشت بر خواب و روی در محراب
عاشقانرا سر غنودن نیست
دیدهٔ بی دلان ندارد خواب
خواب در چشم من چه سان آید
چون دمی نیست خالی از سیلاب
بر رخم بسته تا بکی در وصل
افتتح یا مفتح الابواب
فیض آندم بدوست پیوندی
که نباشی تو در میانه حجاب

غزل شمارهٔ 59

زان دو چشمم مدام مست و خراب

میکشم لحظه لحظه جام شراب

میشوی از فورغ حسن آتش

میشوم از نگاه حسرت آب

غمزۀ شوخ چشم فتّانت

میبرباید دل از اولوا الالباب

هوشمندان زنرگس مستت

بیخود افتاده اند مست و خراب

قامتی خواهد آمدم در بر

دوش دیدم قیامتی در خواب

خون دل تا بکی بدیده برم

چون کنم در جگر ندارم آب

در وصلت چو

بستهٔ بر فیض

افتح یا مفتح الابواب

غزل شمارهٔ 60

گرنکندی بسته ماند اینجا دلت

تو بمانی بیدل آنجا در عذاب

حسرتی ماند بدل آنرا که داد

دل بچیزی گر نشد زان کامیاب

هست دنیا چون سرابی تشنه را

تشنه کی سیراب گردد از سراب

آیدت هر دم سرابی در نظر

سوی آن رانی بتعجیل و شتاب

آن نباشد آب و دیگر همچنین

هرگز از دنیا نگردی کامیاب

خل غیرالله اقبل نحوه

هر چه بینی غر حق زان رو بتاب

ددر را بگذار و صافی را بگیر

بگذر از قشر ای دل و بستان لباب

تا شوی با جان عالم متصل

تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با تو فیض اسرار سخن

فهم کن والله اعلم بالصواب

غزل شمارهٔ 61

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب

گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب

شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد

آنچه روی دل کند سوی حق و دارالثواب

شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز

لرزه افتد در بدن معنی چو بگشاید نقاب

در مقامی کاندر و سنجند نقد هر سخن

آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب

شور در سر نور در دل افکند اشعار حق

شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب

روح در پرواز آید زاستماع بیت بیت

افکند در سینه آتش آورد در دیده آب

شعر حق پرمغز و شعر باطل از معنی تهی

آن بود دریای مواج این بود همچون حباب

آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود

با سراپای وجود او کند کار شراب

آن غزل خوانم که جانرا سوی علیین کشد

از

جمال شاهد مقصود بر گیرد حجاب

آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود

گر فرود آید بکهسار از خجالت گردد آب

آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان

جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب

جلوه های معنیش جان در دل سامع کند

تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب

بشنود گر عابدان بیند رخ معبود را

از میان عابد و معبود برخیزد حجاب

گر بگوش زاهد آید بیتی از ابیات او

بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب

نیست شعر من چو شعر شاعران خالی زمغز

تا توانی دل بتاب از شعر فیض و رو متاب

غزل شمارهٔ 62

عشق پرداز ما مرا دریاب

ای بلای خدا مرا دریاب

سوخت از آتش هوس جانم

بردم آبم هوا مرا در یاب

لحظه لحظه خودی و خود بینی

گیردم از خدا مرا دریاب

صحبت خلق دورم از حق کرد

عمر من شد هبا مرا در یاب

هر دم آید گرانی از طرفی

گیرد از من مرا مرادریاب

در گلو غصه قصه در دل ماند

محرم رازها مرا دریاب

کشت بیگانه ام به غمخواری

یکره ای آشنا مرا دریاب

نزدم در رضای حق نفسی

برضای خدا مرا دریاب

بگدائی بدین در آمده ام

نظری کن شهامرا دریاب

فیض را سوی حق نشانی ده

رهبر وراهنمای مرا دریاب

غزل شمارهٔ 63

بیمار زارم دریاب دریاب

جز تو ندارم دریاب دریاب

در راه عشقت از پا فتادم

رحمی که زارم دریاب دریاب

دو از رخ تو در خاک و در خون

جان می سپارم دریاب دریاب

جان شد خیالی تن شد هلالی

زار و نزارم دریاب دریاب

با سخت جانی ابرو کمانی

افتاده کارم دریاب دریاب

شد زاشک خونین رویم منقّش

زیبا نگارم دریاب دریاب

دل شد زشوق آب بشتاب بشتاب

طاقت ندارم دریاب دریاب

شد در فراقت نامهربانا

از دست کارم دریاب دریاب

مشکل که فیضت زین غم برد جان

بیمار و زارم دریاب دریاب

غزل شمارهٔ 64

شبی رو بحق آر ای جان مخسب

بنال از غم درد پنهان مخسب

ترا چارهٔ باید از بهر درد

بسوز شبش ساز درمان مخسب

بیک شب اگر چاره شد خواب کن

وگرنه شبی دیگر ای جان مخسب

کجا یک شب و ده شب این میشود

بمان خواب راحت بدو نان مخسب

نخسبی بسی شب ز درد تنت

اگر جان زتن به بود هان مخسب

بخسب از نفهمیدهٔ درد جان

و گرنه بجای عزیزان مخسب

چو خواب آیدت سربزانو بنه

ببستر میفت و بسامان مخسب

سحر گه خروسان خروشان شوند

تو هم چون خروسان خروشان مخسب

اگر خواب تن را فزونی دهد

برد روح را خواب نقصان مخسب

اگر اول شب نخسبی چو فیض

چو نیمی رود یا که ثلثآن مخسب

غزل شمارهٔ 65

بده پیمانه سرشار امشب

مرا بستان زمن ای یار امشب

ندارم طاقت بار جدائی

مرا از دوش من بردار امشب

نقاب من زروی خویش برگیر

برافکن پرده از اسرار امشب

زخورشید جمالت پرده بردار

شبم را روز کن ای یار امشب

بیا از یکدیگر کامی بگیریم

فلک در خواب و ما بیدار امشب

شب قدر و ملایک جمله حاضر

مهل ساقی مرا هشیار امشب

از آن لب شربت بیهوشیم ده

مرا با خویشتن مگذار امشب

ببویت دم بدم از جارود دل

قرار دل تو باش ای یار امشب

بسی محنت که از

هجرانکشیدم

دلم را باز ده دلدار امشب

ببالینم دمی از لطف بنشین

مرا مگذار بی تیمار امشب

بدست خویشتن تیمارمن کن

مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامان جان دست

سر فیضست و پای یار امشب

غزل شمارهٔ 66

سالک راه حق بیا همت از اولیا طلب

همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب

فاش ببین که دعا روی خدا در اولیا

بهر جمال کبریا آئینه صفا طلب

گفت خدا که اولیا روی من و ره منند

هر چه خواهی از خدا بر در اولیا طلب

سرور اولیا نبیست و زپس مصطفی علی است

خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب

پیروی رسول حق دوستی حق آورد

پیروی رسول کن دوستی خدا طلب

چشم بصیرتت بخود نور پذیر کی شود

نور بصیرت دل از صاحب ائمّا طلب

شرع سفینۀ نجات آل رسول ناخدات

ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب

دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش

معرفت ار طلب کنی از برکات ما طلب

خستۀ جهل را بگوی خیز و بیا بجست جوی

از برما شفا بجو از دم ما دعا طلب

مفلس بینوا بیا از در ما بجوا نوا

صاحب مدعا بیا از در ما دوا طلب

چند زپست همتی فرش شوی برین زمین

روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب

چیست سما سمای غیب ممکلت بری زعیب

جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب

نیست خوشی در این سرا کیست بجز غم و عنا

عیش در این سرا مجو عیش در آن سرا طلب

راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان

زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب

هست طلب بحق سبب

گر بسزا بود طلب

هر چه طلب کنی چو فیض یاوه مگو بجا طلب

غزل شمارهٔ 67

بیمار زارم انت الطبیب

درد تو دارم انت الحبیب

از تست دردم گرد تو گردم

درمان من کن انت الطبیب

بر تو عیانست سوز نهانم

بر سر و اعلان انت الرقیب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو

با هر من و او انت القریب

آمد رهی شیء للهی

بهر بهی انت المجیب

آمد بر تو خاک در تو

باجرم بی حد انت الحسیب

هم چشم گریان هم دل پشیمان

ترسان و لرزان انت المهیب

فیضست و عجزی بر درگه تو

یا قابل التوب یا استثیب

اغفر ذنوبی و استر عیوبی

انی انیب یا مستجیب

غزل شمارهٔ 68

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب

جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب

چون عشق در سرای وجودم نزول کرد

از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب

دل سوخت چون در آتش سودای عشق او

جان هم در آتشش فکنم حسبی الحبیب

چون ناصر من اوست چو منصور میروم

خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب

حلاج عشق چون بزند پنبهٔ تنم

بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب

مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا

من در هواش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض زبود و نبود خویش

بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

غزل شمارهٔ 69

گنج ابدی پیروی حق و عبادت

مفتاح در خیر نمازی بجماعت

معنای نمازست حضور دل و اخیات

زنهار بصورت مکن ایدوست قناعت

راضی مشو از بندگی تا ننمائی

آداب و شرایط همه را نیک رعایت

هر چند که وسواس کنی سود ندارد

خود را ندهی تا بدل و جان

بعبادت

خواهی بعبادت خللی راه نیابد

میکن دلت از وسوسۀ دیو حمایت

خواهی که زدستت نرود وقت فضیلت

مگذار که تا کار کشد وقت طهارت

از دست مده راتبۀ ورد شبانروز

تا آنکه نویسند ترا ز اهل عبادت

برخیزی و وتری بگذاری بسحرگاه

مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت

هرگز نتوانی که تلافی کنی آنرا

گر از تو شود فوت نمازی بجماعت

طاعت نپزیرند در آن نیست چه تقوی

زنهار مکن معصیتی داخل طاعت

این کار بعادت نشود راست خدا را

هنگام عبادات به پرهیز ز عادت

هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض

در آخرت آن یابد تبدیل براحت

غزل شمارۀ 70

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت

ره بهشت کدامست و منزل راحت

بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب

کجاست منزل مألوف و یار بی کلفت

زسینه گشت جدا و نیافت محرم راز

نفس گره شده در کام ماند از غیرت

اگر بعالم غیبم دریچهٔ بودی

زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت

مگر سروش رحیلی بگوش جان آمد

دل گرفته گشاید زکربت غربت

زوصل دوست نسیمی بیار باد صبا

که سخت شعله کشیده است آتش فرقت

بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد

زهی انیس و زهی خامشی زهی صحبت

اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق

من و خدا و کتابی و گوشهٔ خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا

خدا پسند بود فیض را زهی همت

غزل شمارهٔ 71

گرانی از بدرون آید از در جنت

برون روم زدر دیگر ای فلان همت

خیال قرب گرانان دلم گران دارد

چو جای دیدن ایشان و کلفت صحبت

شود زدور چو سنگین عمامهٔ پیدا

نعوذ بالله از این قوم فاقرؤا تبت

بسر

ببسته و پیچیده حبلهای مسد

برد زحبلش حمالة الحطب غیرت

عمامهای گران بر سرگران جانان

چو کوه بر سر کوهیست در دل الفت

از آن عمامه سنگین بسر نهد سنگین

که بر زمین بنشاند قرارهٔ کلفت

اگر عمامهٔ سنگین گران بسر ننهند

زجا گیرد و در آید جهان همه وحشت

بمعنی است گران چونکه بر دلست گران

تنش اگر چه سبک باشد از ره صورت

خدا زشر گرانش نگاه میدارد

کسی که خوی کند همچو فیض با خلوت

غزل شمارهٔ 72

قد تجلی جماله جلوات

و تبدی جلاله سطوات

لم یدع فی الصدور من قلب

سلبه للقوب بالحرکات

لم یذر فی الرؤس من عقل

قهره للعقول باللمخات

من رای مرۀ محاسنه

حار فیها و حام فی الفلوات

ما سهی بالسهام ذو غرو

سببه للعقول بالغمزات

طعمه فی افواد ما احلاه

غمزه بالعیون و الخفیات

فاق حسن المدح قاطبۀ

حسنه فی لطایف الجلوات

قال لی بالجنان ما تفنع

قلت بعد الوصال ذاهیهات

ذفت ذاک الشراب کیف اسلو

بسراب بقعیه الخطرات

فیض دع ذا و لاتقل شططا

فشراب الکلام ذو سکرات

و توجه حباب قدس الحق

بحضور صفا من الکدرات

کم معادن بدن من الملوک

لقلوب تکاید الخلوات

غزل شمارۀ 73

یک نظر مستانه کردی عاقبت

عقل را دیوانه کردی عاقبت

با غم خود آشنای کردی مرا

از خودم بیگانه کردی عاقبت

در دل من گنج خود کردی نهان

جای در ویرانه کردی عاقبت

سوختی در شمع رویت جان من

چارۀ پروانه کردی عاقبت

قطرۀ اشک مرا کردی قبول

قطره را در دانه کردی عاقبت

کردی اندر کلّ موجودات سیر

جان من کاشانه کردی عاقبت

زلف را کردی پریشان خلق را

خان و مان ویرانه کردی

عاقبت

مو بمو را جای دلها ساختی

مو بدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا

فیض را افسانه کردی عاقبت

غزل شمارهٔ 74

بدل و بجان زد آتش سبحات حسن و زیبت

بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

دل عالمی زجا شد زتجلی جمالت

دو جهان بهم برآمد زکرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی

که برم بدیده و سر نه بدامن بجیبت

گل گلشن وفائی همه مهری و وفائی

چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم برهان دمی زخویشم

بحلاوت خطانت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان

بنوید لطف و احسان که بمردم از تهیبت

بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بکریز

بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمی شکیبد زجمال دوست زاهد

تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و رو برو و نقدا تو و انتظار فردا

من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد

زعطای بیشمارت زنوال بی حسیبت

غزل شمارهٔ 75

بکجا روم زدستت بچه سان رهم زشستت

همه جا رسیده شستت همه را گرفته دستت

بکشی بشست خویشم بکشی بدست خویشم

بکش و بکش که جانم بفدای دست و شستت

بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن

نظری چنانکه دانی بزکوهٔ چشم مستت

بنوازی ار گدائی به تفقد و عطائی

نکنی ازین زبانی نرسد از آن شکستت

نگهی بناز میکن در فتنه باز میکن

بره نظاره بس دل بامید فتنه هستت

کنیم خراب و گوئی زچه اینچین شدستی

زنگاه نیم مستت زدو چشم می پرستت

بسخن حیات بخشی بنگاه

جان ستانی

بکن آنچه خواهدت دل چه زنیکوئی گستت

کند آرزو کسی کو سر همتش بلندست

که نهد سری بپایت که شود چه خاک پستت

بدرت شکسته آیم تو نپرسیم که چونی

برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه استت

چه شود گر التفاتی بکنی بجانب فیض

سر لطف اگر نداری ره قهر را که بستت

غزل شمارهٔ 76

اگر راه یابم ببوم و برت

سراپا قدم گردم آیم برت

بکویت بیابم اگر رخصتی

ببوبت کنم عیش در کشورت

ندارم شکیب از تو ای جان من

تو آئی برم یا من آیم برت

قدم رنجه فرما بیا بر سرم

بقربان پایت بگرد سرت

وگرنه بده رخصتی بنده را

که سرپای سازم بیایم برت

تو آئی دل و جان نثارت کنم

من آیم شوم خاک ره بر درت

نیم گرچه شایسته صحبتت

ولی هستم از جان و دل چاکرت

جز این آرزو نیست در دل مرا

که پیوسته باشد سرم بر درت

چو فیض از غم عشق گردم غبار

مگر بادم آرد ببوم و برت

غزل شمارۀ 77

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت

نه چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت

غلط نه این ونه آن دودآه عاشق زارت

بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت

نه آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت

سپاه مور چریدن گرفت گرد عذارت

غلط که آهوی چشم توکرد نافه گشائی

نسیم مشک وزیدن گرفت گرد عذارت

نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید

تمام آب و چکیدن گرفت گرد عذارت

غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو

قفس شکست و پریدن گرفت گرد عذارت

نه بحر خس بساحل فکند عنبر سارا

مریض دل چو طپیدن گرفت گرد عذارت

که عکس غلط در آینۀ جمال تو افتاد

زلاله چون نگریدن گرفت گرد عذارت

نه در هوای رخت بود ذرۀ سان همه دلها

بسوخت چونکه رسیدن گرفت گرد عذارت

غلط که آن مژهای سیاه سایه فکن شد

چو سایه عکس فتیدن گرفت گرد عذارت

غلط که حسن نقابی بروی خویشتن افکند

زشرم دیده چو دیدن گرفت گرد عذارت

نه ترک ناز ملوکانه نرگس مستت

سپاه آه خریدن گرفت گرد عذارت

غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراقت

زسینه جست و تنیدن گرفت گرد عذارت

به باغ روی ترا آب داد فیض ز دیده

چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد عذارت

غزل شمارۀ 78

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت

گفتا که چاره آورد این کارها بروزت

گفتم که سوخت جانم در آتش فراقت

گفتا که کار خامست باید جفا هنوزت

گفتم زسوز هجران آمد مرا بلب جان

گفتا که سازی آخر سربرکند زسوزت

گفتم تموز هجران در من فکند آتش

گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت

گفتم که با سگانت دیریست آشنایم

گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت

گفتم که نیست جایز از عاشقان بریدن

گفتا که ما معافیم از جان لایجوزت

سربسته حیرت افزود آیا چها کند باز

با اهل دانش ای فیض گرحل شود رموزت

غزل شمارهٔ 79

اگر ساغر دهد ساقی ازین دست

بیک پیمانه از خود میتوان رست

حریفانرا چه حاجت با شرابست

اشارتهای ساقی میکند مست

چه لازم روی از مادر کشیدن

بمژگان هم دل ما می توان خست

به بستن من خوشم تو با شکستن

بنو هر لحظه عهدی میتوان بست

خوشا آن دل که از اغیار ببرید

خوشا آن جان که از

جز یار بگسست

خوشا آن دل که با دلدار آمیخت

خوشا آن جان که با جانانه پیوست

خوش آن کو از سر کونین برخواست

بخلوت خانه توحید بنشست

بامید تو افکندند بسیار

نیامد جز مرا این صید در شست

بلندی می تواند کرد بر چرخ

کسی کاو نزد تو چون فیض شد پست

غزل شمارهٔ 80

از عتاب تو پناهم خوی تست

وزعقاب تو مفرم سوی تست

از تو هر دم میگریزم سوی تو

بیم من از تو امیدم سوی تست

دیده دل محو روی تو مدام

قبله چشم دلم ابروی تست

هستی من از خطاب امر کن

مستی من از لب دلجوی تست

نیست در عالم بجز تو دوستی

هر که دارد دوستی بر بوی تست

محسنانرا تو بر احسان داشتی

هر کجا خوئیست خوش آنخوی تست

حب محبوبان زحبت شمه

حسن خوبان پرتوی از روی تست

چشم خوبان کان دل از جا میبرد

غمزه از نرگس جادوی تست

پس گدا کردی زلطفت پادشاه

فیض مسکین هم گدای کوی تست

نیست از ما غیرنامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

غزل شمارهٔ 81

این تن ما از روان روشن ما روشنست

وین دل ما از ریاضات تن ما روشنست

هر خیالی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت

سینه ما از جفای دشمن ما روشن است

صمت حکمت میفزاید در دل اهل خرد

خاطر ما از زبان الکن ما روشن است

از دهان ما شنید و در دل خود جای داد

آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنست

چشم دل را کارفرما تا که روشن تر شود

دیدهٔ حق بین ما از دیدن ما روشن

است

آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش

شمع روی مهوشان از روغن ما روشن است

تا بود جان در تن ما اشک و آه ما بجاست

مستمر گرمابه گرم و کلخن ما روشن است

هم زهجرش آتشی در جان ما افروخته

هم زوصلش این دو چشم روشن ما روشن است

میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست فیض

این سخن از شعله دل در تن ما روشن است

غزل شمارهٔ 82

ای که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست

باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است

کیف یحیی الارض بعد الموت را نظّاره کن

تا عیان گردد ترا بعثی که حشر اکبر است

سبغه الله را نگر آثار قدرت را به بین

حبذا آیات آنگو خالق خشک و ترست

بر درختی راست تسبیحی و ذکری در سجود

از زبان حال بشنو گوش جانت گر کراست

یک از شاخها را بر درختان جا بجا

در ثنای حق زهر برگی زبان دیگر است
زبان بیزبانی نیز دارد رازها
لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است
بر ورق از هر درخت آیات حق را دفتریست
آنکسی خواند که او را چشم و گوشی دیگر است
هر رگی از هر ورق از صنع بیچون آیتی است
آن رسد در سر آن آیت که حکمت را در است
حکمت این رنگها و نقش ها در برگها
آن کسی فهمد که او را عقل و هوشی در سر است
با زبان حال گوید در بهار اشکوفها
هی چی لطفست این که درما از خدای اکبرست
هر گلی و سبزهٔ را بر درخت و بر زمین
رنگ در رنگ و طراوت در طراوت

مضمر است

سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان

هرشکوفه یا گلی را کو بکف سیم و زر است

غنچه دلتنگ است و گل خندان و بلبل درفغان

لطف و قهر از باطن هر یک بنوعی مظهر است

لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه گر

از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است

نرگس بیمار با ساقی سراید بر منار

اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفرست

فصل تابستان بود هر میوهٔ را جلوهٔ

هر یکی را رنگی و بوئی و طعم دیگر است

در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر

چشم هر سوافکنی هر یک زدیگر بهتر است

در زمستان میکند پنهان عبادت را درخت

از برون گر خشک بینی از درون سبز و ترست

بیگمان هر کو تأمل در چنین صنعی کند

هم بصر هم سمع یابد گر دلش کور و کرست

سوی باغ آ فیض و اسرار الهی را به بین

نیست دیدن چون شنیدن این دگر آن دگر است

غزل شمارهٔ 83

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست

کاندر نظرم هر چه بجز تست سرابست

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم

گشتیم سراپای جهان جمله خرابست

هر کس که چشید از می عشق تو نشد پیر

مستان غمترا همهٔ عمرشبابست

در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا

دیریست که سجاده مارهن شرابست

رندی که بمستی گذراند همه عمر

فارغ زغم پرسش و اندوه حسابست

هشیار کجا گردد زآشوب قیامت

آن مست که از نشأهٔ چشم تو خراب است

بر بحرو بر و خشک و تر دهر گذشتیم

جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست

پرکن ز می صاف غزل ساغر دیوان

جانرا می بی دردسر ای فیض کتابست

گر میکده ویران و خرابات خرابست

در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست

هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد

آن مست که از گردش چشم تو خرابست

بیدار کجا گردد از آشوب قیامت

آن دیده که با فتنه چشم تو بخوابست

پروا نکند زآتش جانسوز جهنم

آن سینه که بر آتش عشق توکبابست

با آنهمه تمکین که سراپای تو دارد

چون عمر زما میگذری این چوشتابست

زان لطف نهان با دل ما هیچ نکردی

باری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه دل فیض خراب از نگه تست

کو دل که نه زآن غمزه مستانه خرابست

غزل شمارهٔ 84

آهنگ جانان کرد جان ایمطرب آهنگی بس است

دیوانه شد دل زان پری دیوانه را رنگی بسست

ما مست پیغام وئیم شیدای دشنام وئیم

صلح از برای مدعی ما را از او جنگی بس است
کی بیخودان بوی او دارند تاب روی او
در دست ما آشفتگان از زلفش آونگی بس است
مطرب نوا را ساز کن برگ و نوا آغاز کن
گو جان و دل پرواز کن ما را بت سنگی بس است
سنگین دلا سنگین دلا با ما مکن جور و جفا
ماخستگان نازک دلیم این شیشه راسنگی بس است
دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن ساز کرد
یا آه درد آلوده یا نغمه چنگی بس است
از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خواری کشیم
تا می نمیخواهیم ما عشاق را ننگی بس است
ما در درون دل خوشیم گودر برون تنگی کشیم
وسعت جه باشد سینه را جا کلبۀ تنگی بس است
هر کس بود در کار خود فیض و خیال

یار خود

زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

غزل شمارهٔ 85

مرا که دل زغم معصیت ورق و رقست

امید نور تجلی زحق طبق طبق است

غمم ازو بود و شادمانی دل او

زیمن دوست همه درد من بیک نسق است

گناه ما چو خجالت در آسمان افکند

که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست

سپهر نیست که دود دل عزیز انست

نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است

نهم قضای خداوند را سر تسلیم

که بنده را زکتاب خدا همین سبق است

فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن

که این صباحت آن آفتاب را فلق است

جواهر و در و زیور ابر کف حوران

نثار روی ترا زآسمان طبق طبق است

تو گر فرشته و حوری و گر بشری

مپوش روی که نظاره تو یاد حق است

سخن تمام نگردد زیک غزل ای فیض
اگرچه گفته تو صفحه دو صدورق است

غزل شمارهٔ 86

بندهٔ او من و او خدای منست
من برای وی و او برای منست
مقصد اصلی ندای کنم
سایر خلق چون صدای منست
هادی این رهم صلا بزنید
هر کرا پیرو هدای منست
میروم بر براق عشق سوار
قبهٔ آسمان درای منست
پیشوا و امام قافله ام
همهٔ خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم
خلق را نور از ضیای منست
فلک از های و هوی من در رقص
در ملک نیز های های منست
هر چه در عالم کبیر بود
جمله در جبّه و ردای منست
آفرینش اگر کلان ور خرد

همه در سایه لوای منست

زیر این قبه نیست خانۀ من

عرصۀ لامکان سرای من است

غربت

افکنده است بر خاکم

صدر ایوان عرش جای من است

سرو پرواز لامکان دارم

کره چرخ بند پای من است

چون شدم گرم این سخنها گفت

با من آنکس که رهنمای من است

فیض بس زین بلند پروازی

این صفتهای اولیای من است

غزل شمارهٔ 87

دلم پیوسته با مهرش قرین است

محبت خاتم دلرا نگین است

سرم ویرانهٔ گنج الهی

دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

دو عالم در سر من جای دارد

نه پنداری وجود من همین است

گهی پرواز بالا آسمانم

اگرچه آشیان من زمین است

سرمن کرسی سلطان عشق است

دل من معنی عرش برین است

فضای سینه ام منزلگه دوست

درون این صدف درّ ثمین است

چو با حق در سخن آیم کلیمم

کلامم آن دم آیات مبین است

چو از حق دم زنم پرواز گیرم

مسیحم آندم این تن مرغ طین است

بنای چشم بر جانم طلسمیست

درون پیکرم گنجی دفین است

سرشت از مهر اهل البیت دارم

از آب کوثرم تخمیر طین است

اگر بیگانگان حرفم نفهمند

بنزد آشنایان مستبین است

اگر بر فیض بارد دم بدم فیض

عجب نبود که با حق همنشینست

غزل شمارهٔ 88

زمستان خراباتیم پند است

که هر کو عشق بازد هوشمند است

خوشا آندل که در زلفی اسیر است

بزنجیر جنون عشق بندست

فرو ناریم سر جز بر در دوست

فقیران را سرهمت بلند است

همه عالم طلبکارند او را

اگر مومن و گر زنار بندست

مرا زاسباب عیش اینجهانی

دل پردرد عشق او پسند است

نخواهم از کمند او رهائی

که جانرا رشته عمر این کمند است

مدامم چشم بر لطف نهانی است

زعیش جاودان اینهم پسند است

همین دانم

که تاریکست روزم

نمیدانم شمار عمر چند است

مزن از عشق دم بی عشق ای فیض

چو معنی نیست دعوی ناپسندست

غزل شمارهٔ 89

نه زلفست آن که دلها را کمندست

هزاران دل بهر موئیش بند است

نه اندامست و قد سرویست آزاد

نه گفتار است و لب قندست قندست

نه چشمست آنکه بیماریست یا مست

نه ابرو آن کمانی یا کمند است

نه حالست آنکه بینی بر عذارش

برای چشم بر آتش سپند است

نه مجنونست آنکو دل باو داد

که هر کو شد اسیرش هوشمند است

نه بیماری بود بیماری عشق

شفای سینهٔ هر دردمندست

ز زلفش تار موئی فیض را بس

از آنشب عمر جاویدان بلند است

غزل شمارهٔ 90

کعبهٔ وصل تو پناه منست

طاق ابروت قبله گاه منست

چشم فتان مست خونریزت

خود زبیداد خود پناه منست

خود ره لشگر غمت دادم

غارت خان و مان گناه منست

بنگاهی اگر خراب شدم

چشم مست تو عذرخواه منست

شد دلم خون زروی گلگونت

اشک خونین من گواه من است

روی و راه دگر نمیدانم

لطف و قهر روی و راه منست

فیض روز تو هم تیره از آنست

بخت من هم سیه ز آه منست

غزل شمارهٔ 91

گر کشی و گر بخشی هر چه میکنی خوبست

کشتن از تو میزیبد بخشش از تو محبوبست

گر نوازی از لطفم ور کدازی از قهرم

هر چه میکنی نیکوست التفات مطلوبست

گر وفا کنی شاید ورجفا کنی باید

قهرهات مستحسن لطفهات محبوبست

جلوه های تو موزون غمزهای تو شیرین

نازها بجای خود شیوهات مرغوبست

غمزه را چو سردادی هر چه میکند نیکوست

ناز را چوره دادی هر چه میکند نیکوست

دم بدم زنی

بر هم آن دو زلف خم در خم

عالم کنی ویران شیوهٔ ترا شوبست

یوسف زمانی تو زبدهٔ جهانی تو

هر که قدرتو دانست در غم تو یعقوبست

دل بعشق ده زاهد دلفسردگی عیبست

حق بهیچ نستاند آن دلی که معیوبست

وه چه میکند با دل نالهای درد آلود

در غمش بنال ای فیض ناله تو مرغوبست

غزل شمارهٔ 92

لب برلبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست

این باقی جان گوبرو آن جان باقی هست هست

چشمان مستت را مدام مستان چشم تو غلام

چشمان مستت می بدست مستان چشمش می پرست

هم چشم مستت فتنه جوهم مست چشمت فتنه خو

در هند و در ایران فتد بس فتنه ها زآن ترک مست

گرچشم بیمارت بلاست بیمار چشمت را دواست

هم از بلا یابد شفا آنکش بلای عشق خست

در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید سهل

در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست

موئی شدم زاندیشهٔ تنگ آمدم از فکرتی

آیا میانی هست نیست آیا دهانی نیست هست

خواهی خلاصی از بلا در عشق گم شو عاشقا

هر کوشد اندرعشق گم جست از بلا و غصه دست

گرفیض بودی یارعشق گم گشتی اندرعشق یار

در عشق یار ارگم شدی یارآمدی او را بدست

غزل شمارهٔ 93

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست

برگ نوا را ساز کن ساز ره مستان نواست

بیخ طرب در چنک ما اندوه و غم دلتنگ ما

لذات دنیا ننگ ما ما را ببزم دوست جاست

زاهدزجنت دم زندسلطان زتاج وتخت وملک

مارانه این زیبدنه آن فوق دوعالم جای ماست

جا درزمین گوتنگ باش ماراکه درعرش است دل

در زیر سرگوسنگ باش ما را چو برافلاک

پاست

بیگانه ای ای مشتری ما را تو ارزان میخری

کی میشناسد جنس ما الا کسی کو آشناست

گوهر شناسد مشتری کی داندش هر گوهری

آنرا که باشد معرفت داند که این درّ پر بهاست

پروردۀ عشقیم ما دادیم در دل عیشها

ما را زمعشوق ازل در جان و دل پیغامهاست

گو غیرما باجنگ باش از عاشقی درننگ باش

آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرهاست

هر درد در عالم بود این فیض میدارد دوا

هم درد من از عشق خواست هم عشق دردم را دواست

غزل شمارۀ 94

نگارا در غمت جانم حزین است

بهر جزو دلم در وی دفین است

ترا رحمی بباید یا مرا صبر

چه سازم چون نه آنست و نه اینست

امیر حسن را خوی آنچنانست

اسیر خلق را عشق اینچنین است

تقاضای جناب حسن آنست

تمنای خیال عشق این است

دلم تا خستهٔ ابرو کمانیست

بهر جایم بلائی در کمین است

چه سازم با دل سودا پرستی

که بهر بیغمان دایم غمین است

چه سازم با جفای بیوفائی

که آئین شکست و عقل و دین است

همانا رأی و حکم او همانست

همانا سرنوشت من همین است

بلی دلدار با من آنچنانست

از آنحال دل فیض اینچنین است

غزل شمارهٔ 95

صحرا وباغ و خانه ندانم کجا خوش است

هرجا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ ار خیال توام همنشین بود

یاد بهشت می نکنم بس که جا خوشست

غمخوار گومباش غمین از بلای ما

ما عاشقان غمزده را در بلا خوشست

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم

برخاک کوی دوست که آب وهوا خوش است

مقصود مازدیدن خوبان

لقای تست

زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری

گه گه زمهوشان و گهی هم وفا خوش است

خوبان این زمانه زکس دل نمیبرند

حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

از دلیران وفا نکند فیض کس طمع

الحق زخوبرویان رسم جفا خوش است

غزل شمارهٔ 96

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست

گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست

گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت

گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست

گفتم مرا غم تو خوشتر زشادمانی

گفتا که در ره ما غم نیز شادمانیست

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم

گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست

گفتم فراق تا کی گفتا که تا توهستی

گفتم نفس همین است گفتا سخن همانست

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما

گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست

گفتم زفیض بپذیر این نیم جان که دارد

گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

غزل شمارهٔ 97

سبزهٔ خط تو دیدن چه خوش است

در بهار تو چریدن چه خوش است

در جمالت نگرستن چه نکوست

گل زگلزار تو چیدن چه خوشست

از دهان تو گرفتن کامی

شکر از تنک کشیدن چه خوش است

جای در سایهٔ زلفت کردی

مو بموی تو رسیدن چه خوش است

در تمنای وصالت تا حشر

تلخی مرگ چشیدن چه خوشست

گلهٔ دوست شمردن بر دوست

زان دهان عذر شنیدن چه خوش است

در مجاز تو حقیقت گفتن

پرده در پرده دریدن چه خوش است

شکر از مصر معانی بیان

زنی خامه کشیدن چۀ خوشست

فیض شوری بجهان افکندی

سخنان تو شنیدن

چه خوشست

غزل شمارهٔ 98

سوی تو بی تاب دویدن خوشست

برقع از آن روی کشیدن خوشست

می زدهان تو کشیدن نکوست

جان زلبان تو مکیدن خوش است

در هوس بوسه لعل لبت

جان بلب کام رسیدن خوش است

گوشهٔ ابروی تو آن ماه نو

بر رخ خورشیدن تو دیدن حوشست

نیست به از باغ رخت روضهٔ

سیب زنخدان تو چیدن خوش است

فیض زمیخانه لعل لبش

ساغر سرشار کشیدن خوش است

قصه شیرین لبش دم بدم

از نی کلک توشنیدن خوشست

غزل شمارهٔ 99

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست

گدا چه پادشهان زمن بنزد تو هیچست

کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی
بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست
ندیده روی تو ورنه به بت کجا نگرستی
نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست
بهار عارض تو برد آبروی بهاران
بهار و گلشن و طرف چمن بنزد تو هیچست
ببوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری
عبیر و عنبرو مشک ختن بنزد توهیچست
بنفشه چیست سمن کیست پیش زلف و رخ تو
بنفشه وسمن ونسترن بنزد تو هیچست
نبات و قند بدان لب کجا رسد بحلاوت
نبات و قندو شکر من بمن بنزد توهیچست
کجا لطافت دندان تست عقد گهر را
صفای گوهر و درّ عدن بنزد تو هیچست
به پیش قد تومر سرو را چه قدر و چه رفعت
قد صنوبر و سرو چمن بنزد تو هیچست
بگرید ار همه عمر از فراق روی تو عاشق
نگوئیش که چه خواهی زمن بنزد تو هیچست
هلاک گشت اگرعاشق از غم وهم اگر زیست
هلاک گشتن چون زیستن بنزد تو هیچ است

خموش گردد اگر فیض ور

غزل بسراید

خموش گشتنش و دم زدن بنزد تو هیچ است

غزل شمارهٔ 100

در غمزه مستانه ساقی چه شرابست

کز نشأه آنجان جهان مست و خرابست

هشیار نه یک زاهد و مخمور نه یک مست

مستست تر و خشک جهان اینچه شرابست

عشقست روان در رک و در ریشه جانها

ذرات جهان مست ازین بادهٔ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبا لب

وین چرخ نگونسار برین جام حباب است

جان می طلبد غمزه ات ای ساقی مستان

پیمانهٔ ما پرنشده است این چه شتاب است

از چشم سیه مست تو هستند جهانی

زان میکده ویران و خرابات خراب است

مگذار که یکذره بماند زوجودش

خورشید دل آرای ترا فیض نقابست

غزل شمارهٔ 101

دمبدم دل ما را از الست پیغام است

از بلی بلی جانرا تازه تازه اسلامست

خاص می نه پندارد کاین بروز اول بود

بعد از آن سخن بگسست این عقیده عامست

گوش هر خدا بینی مستمع بود از حق

وانکه او نمی بیند بی گمان که او خامست

هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است

خلق راست راز کن مستی که بی جام است

بهر صید جان پاک دامها کنند از خاک

تا شود به از املاک یا رب این چه انعامست

مرغهای جان آید در شباک تن افتد

در بلا شود پخته زانکه بی بلا خام است

فوج فوج از آن عالم آورند جانها را

تا کدام ناکام و تا کدام را کامست

زمرۀ سعید آیند زمرۀ شقی گردند

تا چه در قضا رفته تا چه هر کرا نامست

زآتش غم عشقی جان و دل نشد پخته

ساز ره نکردی

فیض کار بارو تو خامست

غزل شمارهٔ 102

صورت انسان دگر معنی آن دیگر است

صورت انسان مس و معنی انسان زرست

مس چه بودلحم وپوست زرچه بودعشق دوست

این مس اگر زر شود ازدو جهان بر ترست

عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین

هر که درو عشق نیست کفر درو مضمرست

عشق رساند ترا تا به جناب خدا

در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست

سوی من آئی دمی بر تو ببارم نمی

از رشحات یمی این سخنم زوترست

کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن

تا به عیان آورم آنچه بغیب اندرست

ظرف تو از حرف عشق جام لبا لب کنم

جنت به قالب کنم گوئی که اینمحشراست

مست شوی کف زنان شور بر آری که این

نیست مکرر ستخیز ورنه چه شور و شرست

شور نشور است این بعث قبور است این

شرح صدورست این از همه بالاترست

این اثر طاعت است زلزلهٔ ساعت است

حامله بار افکند مرضعه کور و کرست

بر تو عذابست این زانکه همین صورتی

نزد من آو ببین کز دل و جان خوشتر است

فیض بهل صوت و حرف بحر مپیما بحرف

غرقهٔ این بحر را دم نزدن بهتر است

غزل شمارهٔ 103

زغفلت تو ترا صد حجاب در پیش است

صفای چهرهٔ جانرا نقاب در پیش است

بسی کتاب بخواندی کتاب خویش بخوان

زکردهای تو جانرا کتاب در پیش است

حساب کردهٔ خود کن حساب در چه کنی

که ماند از پس و روز حساب در پیش است

عذاب روح مکن بهر مال دنیی دون

عذاب قبر و سوال و جواب در پیش است

زبهر آنچه زپس ماندت چه میسوزی

زمین و حشر و

تف آفتاب در پیش است

جواب پرسش اعمال خود مهیا کن

شدن ز شرم و خجالت چو آب در پیشست

توانی ار بعبادت شبی بروز آری

بکن بکن که بهشت و ثواب در پیشست

توانی ار نکنی معصیت بدار فنا

مکن مکن که جحیم و عقاب در پیش است

زمانی ارنکنی خواب در دل شب ها

شود که در لحدت وقت خواب در پیش است

نصیحت تو یکی فیض در دلت نگرفت

ترا زگفتهٔ خود صد حجاب در پیش است

غزل شمارهٔ 104

ای آنکه توئی قبله ارباب کیاست

چون تو نبود راهنمائی بنفاست

گر دعوی دانش کنی از بهر مباهات

تسخیر نموده است ترا حبّ ریاست

ای سایس اغیار بتعلیم و هدایت

نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست

ای حارس بیگانه ز انواع جهالت

خود را نکنی هیچ زابلیس حراست

عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده

عیب خفی غیر بیابی بفراست

گوئی همه را درس بقانون و اشارات

خود هیچ شفائی نبیابی ز دراست

تمییز شریفان و خسیسان زتو پرسند

از نفس شریفت نکنی دور خساست

باطن همه آلبوده بانواع رذایل

پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست

بینی بدی از کس نکنی صبر بر اخفا

ور نیک عداوت کنی از رشک و نفاست

گوئی همه جا عیب کسانرا بعلالا

در خویش نه بینی شره و بخل و شراست

اصلاح خود او لیست زدلها خبرت نیست

در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن در وی فیض

میکن بنکو کاری انواع غراست

غزل شمارهٔ 105

راز در دل شده کره محرم کجاست

مردم فهمیده در عالم کجاست

در گلو بس قصه دل غصه شد

برنیارم زد نفس همدم کجاست

زخم

این نامحرمانم دل بخست

محرمی کو در جهان مرهم کجاست

غم بخواهد کنند بنیاد مرا

راه آن معمورهٔ بی غم کجاست

در جهان کو صاحب فهم درست

تا بگوید چارهٔ این غم کجاست

در دو عالم یک سخن فهمم بسست

تا دلی خالی کنم آنهم کجاست

گشته ام بیگانه از خویش و تبار

عشق را پروای خال و عم کجاست

شد مخمر طینت آدم به غم

در بنی آدم دل خرم کجاست

نیش نوشی در جهان بی نیش غم

یک گل بیخار در عالم کجاست

فیض تا کی شکوه از ابنای دهر

ناله کم کن محرم این دم کجاست

غزل شمارهٔ 106

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست

نکرد چارهٔ این درد دُرد ناب کجاست

شکیب و صبر مفرما نماند صبر و شکیب

مزن زتاب و توان دم توان و تاب کجاست

چو نام او شنوم دل در اضطراب آید

دلست مضطرب آن جان اضطراب کجاست

شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب

زشیب هجر بجان آمدم شباب کجاست

دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنک

کجاست روزنه این باب حجره را و کجاست

گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب

نی و کمانچه چه شد عود کور باب کجاست

بیار فیض بخوان از کتاب خود غزلی

مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجاست

غزل شمارهٔ 107

دل که ویران اوست آباد است

جان چو غمناک از او بود شاد است

موبمو خویش را بدو بندم

هر که در بند اوست آزاد است

این سعادت بسعی می نشود

غم او روزی خداداد است

در خرابی بود عمارت دل

خانۀ دل زعشق آباد است

عشق استاد کار خانۀ ماست

کوشش از ما زعشق ارشاد

است

هیچ کاری نمیکنیم بخود

همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار

فیض بنیاد حرف برباد است

غزل شمارهٔ 108

جمال یار که پیوست بی قرار خود است

چه در قفا و چه در جلوه در قرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است

مدام شیفتهٔ زلف تا بدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود

بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب

براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود

هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خود کامست

بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است

بگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد

بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد زپهلوی خود

چو لاله این دل سرگشته داغدار خود است

غزل شمارهٔ 109

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است

سری که عشق درونیست خانه تار است

هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد

بجان دلی که غم عشق را خریدار است

بعشق زنده بود هر چه هست در عالم

جهان نئیست درو جان عشق درکار است

چو همتی طلبی از جناب عشق طلب

که هر دو کون جنودند و عشق سردار است

حوالی دل عاشق نه بگذرد غفلت

که عشق بر سر او پاسبان بیدار است

رسد چو شادی بیجا براندش شه عشق

سپاه غم چو کند زور عشق غمخوار است

اگر زپای درائیم عشق گیرد دست

اگر خطای برائیم عشق ستار است

تو و حماقت و انکارحرف هر یاری

من و معارف این کار جمله در کار است

تو ای فلان و ریاست که هر کس و کاری

مرا بخاک ره او بشمرند بسیار است

فکندگی بتو دشوار و بر من آسانست

قلندری بمن آسان و برتو دشوار است

کسی که راه ندارد بچارهٔ دردش

زبهر چاره دگر چاره ایش ناچار است

زاختیار کم از اضطرار آزاد است

چوفیض هر که بفرمان عشق قهار است

غزل شمارهٔ 110

بیابیا که دلم در هوات بیمار است

بخور غمم که سراپایم از غمت زار است

برس برس که زغمزه نماند جز نفسی

بوصل خویش بمن زس که عمر بسیار است

مرا زنور حضورت دمی ممان با من

که بیرخت نفسی گر برآورم نار است

بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره

زپیش تو روم از یکنفس دلم تار است

شوم صبور چو از تو سزای من هجران

اگر شوم زدرت دور جای من داراست

بغیر حرف تو حرفی اگر زنم یاوه است

بغیر کاری تو کاری اگر کنم بار است

بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان

بغیر نام تو نامی اگر برم عار است

تو ای که کار نداری جمال خوبان بین

مرا مهم تر ازین کار و بار بسیار است

سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر

دلا مخسب که چشم حریف بیدار است

مجو گشاد ز زلفی که کج مج و تیره است

شفا مخواه زچشمی که مست و بیمار است

بهر چه مینگری روی حق در آن می بین

که از پرستش اغیار یار بیزار است

نوید چارهٔ بیچارگان بفیض رسان

که تا بچاره رسیدن حیات ناچار است

غزل شمارهٔ 111

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است

یک بیک بر وحدت ذاتش گواهی دیگر است

اهل دل بینند در هر ذره از حق جلوه

هر دم ایشانرا برخسارش نگاهی دیگر است

دیده حق بین نه بیند غیر حق در هر چه هست

لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است

عاقلان جویند حق را در برون خویشتن

عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگر است

مینماید جلوه او در هر چه دارد هستیئی

لیک او را پیش خوبان جلوه گاهی دیگر است

آنچه مطلوبست یکچیزست نزد هر که هست

لیک هر کس را بهرچیزی نگاهی دیگر است

عاشقانرا در درون جان زشوقش نالهاست

هر نفس کایشان زنند آن دود آهی دیگر است

صبر برهجران آن آرام جان باشد گناه

زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است

نیست کس را غیرظل حق پناهی در جهان

گر چه جاهل را گمان کورا پناهی دیگراست

گر غنی را از متاع اینجهان عزاست و جاه

بینوا را روز محشر عزوجاهی دیگراست

پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران

از ملک درویش آگه را سپاهی دیگراست

فیض را یکسو و یکرویست تا باشد نظر

گر چه هر سویش بهر رو قبله گاهی دیگر است

غزل شمارهٔ 112

ما را زباغ حسن تو حسرت ثمر بس است

از قلزم غم تو محبت گهر بس است

گلزار وصل نبود اگر خار غم خوش است

از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است

دوزخ چه حاجتست چو یک آه برکشم

سوزیم پاک سوخته را یک شرر بس است

میزان چه میکنیم حساب از چه میدهیم

قانون عشق و کرده ما درنظر بس است

ساقی بیار باده شکستیم توبه را

آمد بهار خوردن غم این

قدر بس است

تا کی دریم پردهٔ ناموس زیر دلق

یکباره پرده برفکنیم از حذر بس است

آسوده باش فیض که در محشرت شفیع

سودای عشق در سرو آه سحر بس است

غزل شمارهٔ 113

یار ما گر میل صحرا میکند صحرا خوش است

میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است

گر نماید روی او خود رفتن دلها نکوست

وربپوشد رخ زحسرت شور در سرها خوش است

در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود

در فراقش گر گدازد نالهای ما خوش است

هر چه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم

هر کجا ما را دهد جا جای ما آنجا خوش است

زاهدانرا زهد و تقوی عاقلانرا ننگ و نام

عاشقانرا غمزهای یار بی پروا خوش است

عاشقانرا باغ و بستان عارض جانان بود

داغ سوداشان بجای لاله حمرا خوش است

ای که خواهی شور دریا آب چشم ما به بین

درّو لعل از خون دل در قعر این دریا خوش است

ای که هستی میفروشی در جهان جای تو خوش

بی سر و پایان کوی نیستی را جا خوش است

هر کرا چون فیض وحشت باشد از ابنای دهر

گوش بسته لب خموش و چشم نابینا خوش است

غزل شمارهٔ 114

دل بوفای تو نهادن خوش است

جان بتمنای تو دادن خوش است

گر سرعاشق برود رفته باش

بر قدم عشق ستادن خوش است

پای کشیدن زهمه کارها

سربسر عشق نهادن خوش است

یکسره بر خواستن از هر دو کون

بر قدم دوست فتادن خوش است

دل زجهان کندن جان کندنست

روز ازل دل ننهادن خوش است

پای برین توده غبرا زدن

روسوی فردوس نهادن خوش است

نیست

خوشی فیض درین خاکدان

از عدم آباد نزادن خوش است

غزل شمارهٔ 115

مرا زجام خیالش شراب در پیش است

بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است

زتوبه دم نتوان زد مدام زان لب لعل

بهر کجا که نشستم شراب در پیش است

مرا که سینه کبابست و لعل یار شراب

زخوان حق نعم بی حساب در پیش است

اصول دین چکنم با فروع آن چه مرا

زخط و خال بتان صد کتاب در پیش است

اگرنه دل بسر زلف او گرفت قرار

چرا همیشه مرا اضطراب در پیش است

زعشق مستم و ناصح فتاده در پی من

بلاست در پس و حال خراب در پیش است

بهر بتی که به بینم سبک زجای روم

گر آن بروز برم انقلاب در پیش است

کجا روم که بدورم محیط گشت سرشک

بهر کجا که کنم روی آب در پیش است

گذشتی از چه زتقوی و علم و زهد و ادب

هنوز فیض تراصد حجاب در پیش است

غزل شمارهٔ 116

منوش ساغر دنیا که درد ناب نماست

درونش خون دلست از برون شراب نماست

هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا

بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست

ببر مگیر عروس جهان که غدار است

مرو بجامه خوابش که پیر شاب نماست

مدوز کیسهٔ نفعش که نفع او ضرر است

مخور فریب خطایش جهان صواب نماست

درونش تیره و تنگ از برون بود روشن

ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست

برونش عیش و طرب وز درون غم و محنت

درون فسرده و بیرونش آب و تاب نماست

غمزه اش کند اندوه جلوهٔ راحت

زعشوه اش دل ناکام کامیاب نماست

رین سرا دل

اشکسته بیت معمور است

اگرچه در نظر بی بصر خراب نماست

جهانست خواب پریشان گهی شوی بیدار

که زیر خاک نخسبی اگر چه خواب نماست

نظر بصورت دنیاست آنچه گفتی فیض

بمعنی ارنگری سوی حق شتاب نماست

غزل شمارهٔ 117

رازها با اهل گفتن زاهل عرفان خوش نماست

یار یکدیگر شدن از قوم و خویشان خوش نماست

نصرت دین حق و در درد بودن متفق

زاهل علم و پیشوایان و فقیهان خوش نماست

این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا

درس وبحث وعلم وحکمت ازحکیمان خوش نماست

خواندن قرآن و فهمیدن به آواز حزین

با خضوع جان و تن از اهل قرآن خوش نماست

چون نمازی در جماعت میشود کوته بهست

ترک تطویل و ریا از مقتدیان خوش نماست

گز مزاحی میکند مومن بحق نیکوست آن

تقوی از باطل نمودن زاهل ایمان خوش نماست

مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد
خنده و بازی و خوش طبعی زطفلان خوش نماست
ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو
و آن قبای تار در بر قد خوبان خوش نماست
سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی
مهربانی و تواضع از بزرگان خوش نماست
اقتصار سایلان بر قوت از روی سکوت
بخشش بی من و ایذا از کریمان خوش نماست
هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید
هر که کار خویش را نیکو کند آن خوش نماست
عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی
مستی و شوریدگی از می پرستان خوش نماست
زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوه
عاشقانرا حرف وصل یار و هجران خوش نماست
واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا
عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش

نماست

فیض میکن جهد تا سنجیده تر آید سخن

گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش نماست

غزل شمارهٔ 118

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش نماست

دلبری و ناز و استغنا از اینان خوش نماست

عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی

دلبران را پرسش احوال ایشان خوش نماست

خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست

امتناع و شرم و تمکین از نکویان خوش نماست

هر جفائی کز نکو رویان رسد باید کشید

صبر بر آزار یار از مهر کیشان خوش نماست

از لب شیرین عتاب تلخ شیرینست و خوش

تیر زهرآلوده از مژگان خوبان خوش نماست

هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد

از نگاهی عالمی سازند ویران خوش نماست

تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده اند

دلربائی اینچنین از دلربایان خوش نماست

بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش

هرچه باعاشق کنی در کیش عشق آن خوش نماست

هر چه میخواهی بگو کآید سخن زان لب نکو

تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان خوش نماست

ساعتی برخیز و بخرام و قیامت راست کن

جلوهای قامت سرو خرامان خوش نماست

عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست

از خردمند این و از صاحب نظران خوش نماست

فیض ازین پس گر نگوئی شعر در طور مجاز

نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

غزل شمارهٔ 119

گنجیست معرفت که طلسمش نهفتن است

راهش غبار شرکت ز ادراک رفتن است

گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن

کان موسم جواهر اسرار شفتن است

خشگی اگر دوچار شود خشک شو مگو

اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است

بیمار دل زمعرفت از شمهٔ برد

بیماریش فزون شود اولی نهفتن است

درهم کشیده روی ور آید چو غنچه باش

با گفتگو بگوی که هنگام خفتن است

خونین دلی چو غنچه به بینی صباش باش

گل گل شگفته شو که محل شگفتن است

گربرخوری بسوخته جان دل شکسته

غم از دلش بروب که محراب رفتن است

دانائی ار بدست تو افتد کند حدیث

رو جمله گوش باش که جای شنفتن است

چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس

کان خامشی سرای زاغیار رفتن است

بدگوئی راز وصف نگوئی زبان به بند

پرگوی را علاج بترک شنفتن است

شبها چو از عشا و عشا یافتی فراغ

لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست

کی لایق طریقه او شعر گفتن است

غزل شمارهٔ 120

عرصه لامکان سرای من است

این کهن خاکدان چه جای من است

دلم از غصه خون شدی گر نه

مونس جان من خدای من است

آنکه او خسته داردم شب و روز

خود هم او مرهم و شفای من است

هر که زو بوی درد می آید

صحبتش مایۀ دوای من است

هر که او از دو کون بیگانه است

در ره دوست آشنای من است

مقصدم حق و مرکبم عشقست

شعر من ناله درای من است

هست با من کسی همیشه کزو

تار و پود من و بقای من است

سازدم هر چه قابل آنم

دهدم هر چه آن سزای من است

خوبی من همه ز پرتو اوست

گر بدی هست مقتضای من است

من اگر هستم اوست هستی من

ور شوم نیست او بجای من است

از خود ار بگذرم رسم بخدا

بخدائی که

منتهای من است

بقضا فیض اگر شود راضی

هر دو عالم بمدعای من است

غزل شمارهٔ 121

بادهٔ عشق در کدوی من است

مستی چرخ از سبوی من است

هفت دریا اگر شود پر می

کمترین جرعهٔ گلوی من است

ماه بهر منست لاغر و زرد

مهر هم گرم جست و جوی من است

بهر من میدود سپهر برین

انجمش هم نثار کوی من است

الف قامتم چو برخیزد

تا شود ظاهر آنچه خوی من است

شق شود آسمان زتنگی جا

ریزد انجم که روز طوی من است

هر چه جز حق بمن بود محتاج

گر محبست و گر عدوی من است

نفس کلی و عقل اول را

گردش آسیا زجوی من است

عشق مشاطه است حسنم را

کون آینه دار روی من است

پاسبانیست عقل بر در من

و هم مسکین گدای کوی من است

هست چو گان عشق در دستم

هم نه و هم چهار کوی من است

بهر من ساختند هشت بهشت

نار هم بهر شست و شوی من است

کون را فی الحقیقه قبله منم

روی هر دو جهان بسوی من است

دم رحمانم آمده زیمن

همه عالم گرفته بوی من است

هر حدیثی که بوی درد کند

تو یقین دان که گفتگوی من است

خوش در آغوش آورم روزی

قامت آنکه آرزوی من است

فیض بالا روی بس است ارچه

شعر معراج های هوی من است

غزل شمارهٔ 122

مرا سودای عشق آئین دین است
همیشه عاشقم کار من این است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق
غم عشق ارندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین
چو عشق از سر رود مرگم همین است

سرم میخانه صهبای عشقست
دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
زدولتهای عشق این بس که دلرا
زهر سو دلربائی در کمین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
یکی را تا زحشر عشق این است
مرا در عشق باید مرد و جان برد
نجات جان و دل فیض اندرین است

غزل شمارهٔ 123

عاشقی در بندگیهاسر براهم کرده است
بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم
کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است
نوری ار بر جبهه ام بینی زداغ عشق دان
سینه ام گر صاف بینی اشک و آهم کرده است
بر نماز و طاعتم دانی که می بندد مدام
آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است
هیچ دانی کز سحاب کیست آب روی من
آنکه او بر درگه خود خاک راهم کرده است

ایمنم از فتنه آخر زمان دانی که کرد

آنکه از ریب المنون خود را پناهم کرده است

نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزدست

آنکه خوار او شدن عزت پناهم کرده است

پایمال سفله دارد شهرت بیجا مرا

رنجه سنگ حوادث دست جاهم کرده است

فیض اگر دعوی عرفان میکند بس دور نیست

معرفت از پوست پشمی در کلاهم کرده است

غزل شمارهٔ 124

چنین رخسار زیبائی که دیده است

چنین قد دل آرائی که دیده است

چنین زلف دلاویز و کمندی

فتاده بر سراپائی که دیده است

کمانی را که تیرانداز باشد

نگاه چشم شهلائی که دیده است

چنین چشمی که خلقی بیخود و مست

فکنده هر یکی جائی که دیده است

بدشنامی برد چندین دل از کار

چنین لعل شکر خائی که دیده است

لبش مرجان

دهان پر درّ و گوهر

بغایت تنگ دریائی که دیده است

قیامت میشود چون میخرامد

چنین رفتار و بالائی که دیده است

دو عالم میشود روشن ز رویش

چنین خورشید سیمائی که دیده است

بغیر از فیض در پروانه دل

چنین آشوب و غوغائی که دیده است

غزل شمارهٔ 125

در سرم فتنه ای و سودائیست

در سرم شورشی و غوغائی است

هر دم از ترک چشم غمازی

در دلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی هست

دل زجا رفتن من از جائیست

ساقئی هست زیر پردهٔ غیب

که بهر گوشه مست و شیدائیست

در درون هست خمر و خماری

کز برون مستئی و هیهائیست

از تو ای آرزوی دل شدگان

در دل هر کسی تمنائیست

عالمی پر زدر و گوهر شد

مگر این طبع فیض دریائیست

غزل شمارهٔ 126

هر جا معشوق تازه روئی است

از میکده خدا سبوئی است

زان چشمه جانفزا روان است

هر جا از حسن آبروئی است

زلف همه دلبران عالم

از طرهٔ یار تار موئی است

هر جا مشگی و عنبری هست

از گیسوی آن نگار بوئی است

در هر که جمال با کمالیست

از بحر محیط دوست جوئی است

از ره نروی که اوست مقصود

هر جا در هر دل آرزوئی است

غافل نشوی که اوست مطلوب

هر جا طلبی و جستجوئی است

این طرفه که قبله جز یکی نیست

روی دل هر کسی بسوئی است

ای فیض بجز حدیث او نیست

هر جا سخنی و گفت و گوئی است

غزل شمارهٔ 127

هر چه تو میکنی همه خوبست

هر چه محبوب کرد محبوبست

رغبت دل نبست در مرغوب

جلوه تست هر چه مرغوبست

رهبت دل زتست

در مرهوب

سطوت تست هر چه مرهوبست

دوست دارم تمام عالم را

بتو عالم تمام منسوبست

همه را از همه توئی مطلوب

هر کسی را زهر چه مطلوبست

در حقیقت توئی حبیب او را

گر چه یوسف حبیب یعقوبست

زتو توفق یابد و خذلان

هر که مسعود هر که منکوبست

همه سوی تو میشود مجرور

هر که مرفوع هر که منسوبست

همه مشغول ذکر و تسبیحند

گر کلو خست و سنگ و گر چوبست

همه در کار تو و بهر تست

عمر و صبر ار زنوح و ایوبست

هر چه مصنوع تست بی عیبست

هر چه ما میکنیم معیوبست

بندۀ سرفکندۀ در تست

هر چه با فیض میکنی خوبست

غزل شمارهٔ 128

جان روشندلان که مظهر تست

پرتوی از جمال از هر تست

مستی عاشقان شیدائی

از لب لعل روح پرور تست

دل ما بیدلان سودائی

خستهٔ غمزهٔ ستمگر تست

مست و مخمور از شراب توایم

غم و شادی ما زساغر تست

باعث اختلاف لیل و نهار

زلف مشکین وروی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال

روی خوب و میان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توایم

همه را روی عجز بر در تست

هرچه در عالم کبیر بود

همه شرح کتاب اکبر تست

تو زمن حال دی چه میپرسی

من چگویم زدل چو دل برتست

لطف و رحمت زبنده باز مگیر

فیض از جان کمینه چاکرتست

غزل شمارۀ 129

دگر آزار مادر دل گرفتست

دگر آسان ما مشکل گرفتست

مباد آندست گردد رنجه دلرا

غم جان نه غم قاتل گرفتست

دلم ناید که دست از جان بدارم

که در وی عشق او منزل گرفتست

کنم اظهار اگر شور محبت

خرد گوید ره باطل گرفتست

اگر پنهان کنم غم سینه گوید

که بر من کار را مشکل گرفتست

چه مشکل بوده کار عشقبازی

ره آسودگی عاقل گرفتست

پریشان گر بگوید فیض عجب نیست

ز وضع روزگار سر گرفتست

غزل شمارهٔ 130

جنونی در سرم ماوا گرفتست

سرم را سر بسر سودا گرفتست

خردگر این بود کاین عاقلانراست

خوش آنسرکش جنون مأوا گرفتست

ندارد چشم مجنون کس و گرنه

دو عالم را رخ لیلا گرفتست

بچشم خلق چون طفلان نمایند

که باز یشان زسرتا پا گرفتست

مسلمانان ره عقبی کدامست

دلم از وحشت دنیا گرفتست

بپای جان زغفلت هست بندی

و گرنه ره سوی عقبا گرفتست

مشو ای فیض بابیگانه همراز

چو وابینی ترا ازما گرفتست

غزل شمارهٔ 131

دلم دیگر جنون از سرگرفته است

خیال شاهدی در بر گرفتست

زسوز آتش عشق نگاری

سراپای وجودم در گرفتست

زآه آتشینم در حذر باش

که دودش در همه کشور گرفتست

سوی میخانه ام راهی نمائید

که دل از مسجد و منبر گرفتست

اگر شیخم خبر پرسد بگوئید

که آن شیدا ره دیگر گرفتست

صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت

زسر تا پایم آتش درگرفتست

غلامت همت آنم که چون فیض

بیک پیمانه نرک سرگرفتست

غزل شمارهٔ 132

دلم با گلرخان تا خو گرفتست

ز گلزار حقیقت بو گرفتست

زمهروئی کتابی پیش دارد

بمعنی انس و با خط خو گرفتست

زحسن بیوفا میخواند آیات

رهی از لا بالا هو گرفتست

بهنگام نمازش رو بحق است

ولیکن قبله زان ابرو گرفتست

برای سنت عطرش نسیمی

از آن زلفان عنبر بو گرفتست

گهی زان لب گرفته ساغرمی

گهی زان نرگس جادو گرفتست

سیه چشمی که بهر قتل عشاق

هزاران دشنه از هر سو گرفتست

بمن یکذره از من نیست باقی

سرا پای وجودم او گرفتست

سر

قتل من بیمار دارد

بنازم شیوه نیکو گرفتست

کمان و تیر بهر صید دلها

از آن چشم و از آن ابرو گرفتست

خط سبزش خبر آورد ناگه

که ملک روم را هندو گرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای فیض

که دل زین گنبد نه تو گرفتست

غزل شمارهٔ 133

نه فلک چرخ زنان سودائی تست

بیخود افتاده زمین یکتن شیدائی تست

جز تماشای جمال تو تماشائی نیست

هر که حیران جمالیست تماشائی تست

هر که افراخت بدعوائی نکوئی کردن

گر بود راست همان سایه زیبائی تست

سروقدان که زبالائی بالا بالند

آن زبالای برازنده بالائی تست

هر گلی را که بود رنگ درینگلشن و بوی

شمه از گل خود رسته زیبائی تست

از ازل تاباند بینش هر بینائی

همه یک بینش در پرده بینائی تست

هر چه را دردو جهان نور هویدائی هست

همه یک ذره خورشید هویدائی تست

سرّ پنهان شدن روح نهان بودن تو

رمز پیدا شدن قالب پیدائی تست

هر کجا رسم توانائی و دانائی هست

نور دانائی تو زور توانائی تست

بنده خود کیست که خود رأی بود در کاری

لاف خودرائی ما پرتو خود رائی تست

بسزای تو نکردیم دمی بندگیت

آنچه هست سزاوار تو آقائی تست

فیض خود را تو بکردار خوش آراسته کن

حسن گفتار نه در خورد خود آرائی تست

غزل شمارۀ 134

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست

چون گسستم رشتۀ اغیار یار آمد بدست

خود چو رفتم از میان دیدم هم او را در کنار

نقش خود چون شستم آن زیبا نگار آمد بدست

بهر آن جان جهان دادم جهانی جان بجان

جان چو دادم در رهش جان بیشمار امد بدست

در دلم

جا کرد عشقش اختیار از من گرفت

چون مرا از من برون کرد اختیار آمد بدست

سرنهادم بر سرعشق از جهان پرداختم

پا زهرکاری کشیدم تا که کار آمد بدست

عاقبت بین گشتم و از پیش کردم کار خویش

آنچه در امسال میبایست پار آمد بدست

جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر

در خزان عمر بازم نوبهار آمد بدست

نیش مژگان در دلم چندی بحسرت میشکست

خار در دل کاشتم تا گلعذار آمد بدست

آنچه میجوئید یاران در کتاب فلسفه

فیض را از سنّت هشت و چهار آمد بدست

غزل شمارهٔ 135

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شدست

زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شدست

خواهش من دگر و آنچه تو خواهی دگرست

نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست

هر نهالی که خیال قد و بالای تو گشت

ریشهٔ شد بدل اکنون همه دل ریشه شدست

دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم

از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست

بیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا

بس که بگداخت سراپای دلم شیشه شدست

متصل میکندش تا که در آرد از پای

غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست

ناله ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر

یادتو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست

گل سرخست رخت یاشده از می گلگون

زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شدست

بس که در حسن سراپای تو اندیشه نمود

پای تا سر دل حیرت زده اندیشه شدست

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد

سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

غزل شمارهٔ 136

الهی بکامم شرابی فرست

شرابی زجام خطابی فرست

مرا کشت رنج خمار الست

دگر باره از نو شرابی فرست

دلم تا صفا یابد از زنگ غم

بدردی کشانت که تابی فرست

شد افسرده جانم درین خاکدان

زمهرت بدل آب و تابی فرست

زسر جوش خمخانهٔ حب خویش

بجام شرابم حبابی فرست

بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت

بساقی کوثر که آبی فرست

بعصیان سرا پای آلوده ام

زجام طهورم شرابی فرست

بمعمار میکن حوالت مرا

امیری بملک خرابی فرست

بدل تخم امیدگشتم بسی

بدین کشتزارم سحابی فرست

زدریای غفران و ابر کرم

مرا رحمت بی حسابی فرست

برای براتم ز آتشکده

ز سوی یمینم کتابی فرست

ز قشر سخن فیض دلگیر شد

ز معنای بکرم لبابی فرست

غزل شمارهٔ 137

عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست

گوهر روحی پاکی بین چه سان در خون نشست

گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت

غیرصحرای دل من زان درین هامون نشست

اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه ام

می ندانم چون درآمد از کجا و چون نشست

پادشاه عشق بر ملک خرد تا دست یافت

ملک را بگرفت سرتا سر خرد بیرون نشست

هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید

سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست

جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف

هر که نزدیک من آمد لاجرم در خون نشست

اشک تا سر کرد از چشمم بدورم شد محیط

تیره آه از سینه ام برخواست برگردون نشست

چرخ هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد

گرد محنت بر سر و روی دلم افزون نشست

در غزل فکری نباید کرد چندان فیض را

معنی برخاست تا از خاطرش موزون نشست

غزل شمارهٔ 138

مگو که چهره او را نقاب در

پیشست

ترا زهستی و همی حجاب در پیشست

حجاب دیدن آن روی شرک و خودبینی است

زهستی تو رخش را نقاب در پیشست

وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی

خبر زآب نداری و آب در پیشست

گهی به پرده دنیی دری گهی عقبی

بسی زظلمت و نورت حجاب در پیشست

نماید آنکه بود او نه اوست غره مشو

تو تا به آب رسی بس سراب در پیشست

نظر باو نتوان کرد چون زعکس رخش

بدور باش هزار آفتاب در پیشست

نگه باو نتواند رسید چون برهش

زتار زلف بسی پیچ و تاب در پیشست

کتاب حسن بتان صورت است و او معنی

بهوش باش گرت این کتاب در پیشست

چو هوش ماند چون جلوه کرد اینمعنی

اگر محیط شوی اضطراب در پیشست

بس است فیض زاین فن سخن که سامع را

ز شبهه صد سخن بیحساب در پیشست

غزل شمارهٔ 139

باز آمدم با نقل و می سرمست از جام الست

باز آمدم با چنگ و نی سرمست از جام الست

باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم

میخانه را عمران کنم سرمست از جام الست

باز آمدم جولان کنم جولان درین میدان کنم

سرها چوکوغلطان کنم سرمست ازجام الست

بی باده مستیها کنم بیخویش هستیها کنم

در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست

درپیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم

درخون خودغلطان شوم سرمست ازجام الست

خود را زخود غافل کنم نقش خودی زایل کنم

لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست

افسانها را طی کنم اسب خرد را پی کنم

تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست

دلرا فدای جان کنم

جان در ره جانان کنم

این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض گردم بی نشان

خود را نه بینم در میان سرمست از جام الست

غزل شمارهٔ 140

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است

زهد خشک را بگذار رحمت خدا عامست

خویش را چه میسوزی زهد را بر آتش ریز

کیسها چه میدوزی نقدها ترا رامست

ذوق می چه نشناسی شعله گر شوی خامی

آنکه مست جانان نیست عارف اربود عامست

عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز

خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست

جوش باده مارانه خم فلک تنگست

پیش ناله مستان غلغل فلک خامست

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی

آب زندگی باده چشمه خضر جامست

چون چشیدی این باده عیشهاست آماده

جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست

پای برسر خود نه دوست را در آغوش آر

تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یک گامست

چون زخویشتن رستی با حبیب پیوستی

ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی

تا الست شد ساقی فیض دردی آشامست

غزل شمارهٔ 141

آن ملاحت که تو داری گهر حسن آنست

ببهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست

ما نداریم متاعی که بود در خور وصلت

تو گران قیمتی و هر چه ترا هست گرانست

با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو

کانچه ما رابه ازآن نه همه چیزت به از آنست

بوسهٔ گر برباید زلبت سوخته جانی

شود او زنده و جاوید و لب لعل همانست

سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین

کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست

میزند بر لب من دست ادب قفل خموشی

ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست

حرف سودا سخن سود و زیان هیچ مگو فیض

کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

غزل شمارهٔ 142

عشق در راه طلب راهبر مردانست

وقت مستی و طرب بال و پر مردانست

سفر آن نیست که از مصر ببغداد روی

رفتن از جان سوی جانان سفر مردانست

ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی

از سرخویش گذشتن ظفر مردانست

هنر آن نیست که در کسب و فضایل گوشی

به پر عشق پریدن هنر مردانست

همه دلهاست فسرده همه جانها تیره

گرم و افروخته آه سحر مردانست

چشمهٔ کوثر و سرسبزی بستان بهشت

خبری از اثر چشم تر مردانست

گهر اشک ندامت بقیامت ریزد

هر که در فکر شکست گهر مردانست

فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکاند

هم از آنروست که او خاک در مردانست

غزل شمارهٔ 143

یار را روی دل بسوی منست

منبع لطف رو بروی منست

نظر لطف هر کجا فکند

گوشه چشم او بسوی منست

چشم او ساغر و نگاهش می

لطف و قهرش می و سبوی منست

در لبش آب و شیر و خمر و عسل

آندهان اصل چارجوی منست

وصل او منتهای مقصد ما

جلوه حسنش آرزوی منست

کار من جست جوی او دایم

کار او نیز جستجوی منست

سخنم گفتگوی اوست مدام

سخنش نیز گفتگوی منست

هر کجا فتنهٔ و آشوبیست

شرح احوال تو بتوی منست

ناله گر زخستهٔ شنوی

آن صدائی زهای و هوی منست

هر کجا هر چه هر که میگوید

بیگمان فیض گفتگوی منست

غزل شمارهٔ 144

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او صورت او پوست

صورت ار چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست

معنی ارچه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او

صورت آن پرده او سر معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز

جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان

از کف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی

چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم بوست بوست

غزل شمارهٔ 145

در صدف جان دردی نیست بجز دوست دوست

آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست

نغز درین نه طبق نیست بجز عشق حق

هر چه بجز عشق او نیست بجز پوست پوست

قدسهی قامتان زان چمن آراست راست

روی پری پیکران زان گل رو روست روست

عشق مرا پیشه شد در رک و در ریشه شد

نیست منی در میان من نه منم اوست اوست

مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست

بر سرخاک رهش دیده من جوست جوست

چون رخ مه طلعتان جان من افروختند

چون کمر دلبران این تن من موست موست

اوست همه عز و نازما همه دل و نیاز

خواری ما بهر ما عزت ما زوست زوست

او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود

اوست چنان ما چنین کس چکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل

نیست سخن شعرفیض عطر از

آن بوست بوست

غزل شمارهٔ 146

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی اگر مائی هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او و صورت او پوست پوست

صورت ار چه شد هویدا لیک سرتا پا قفاست

معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او

صورت او پرده او سر معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز

جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان

ازکف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی

چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش دریافتی گفتا نصیب بوست بوست

غزل شمارهٔ 147

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست

جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست

مژدگانی ده قدومش را که اینک میرسد

آنکه جان مست شراب عشق روح افزای اوست

اینک آمد تا که در جان و دل من جا کند

آنکه هم جان جای او پیوست هم دل جای اوست

اینک آمد آنکه هر جا سرو قدی ماهروی

هر چه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست

اینک آمد آنکه جانرا مست چشم مست کرد

آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست

اینک آمد تا نوازد خاطر هر خستهٔ

کو دلش صفرای او در سرش سودای اوست

اینک آمد تا بریزد جام می در جان و دل

آنکه در سرها خمار

از ساغر و مبنای اوست

اینک آمد ساقی راواق صهبای الست

آنکه هر جا مستی ازنشأه صهبای اوست

در دل هر عاشقی تابی زمهر روی او

در سر هر بیدلی شوری ز استغنای اوست

نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست

داغهای سینهٔ ما سایهٔ گلهای اوست

خیز و استقبال کن بس جان و دل درپای ریز

آنکه را جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

فیض خامش کن که نتوانی زوصفش دم مزن

آنچه گفتی هم کفی از موجه دریای اوست

غزل شمارهٔ 148

ای که سرمیکشی زخدمت دوست

چون کنی دعوی محبت دوست

منفعل نیستی ازین دعوی

شرم ناید ترا زطلعت دوست

نبری امر دوست را فرمان

دم زنی آنگه از مودت دوست

دعوی دوستی کنی وانگاه

نشوی تابع ارادت دوست

دوستی را کجا سزاواری

نیستی چون سزای خدمت دوست

دوست از دوستیت بی زارست

که نهٔ جز سزای لعنت دوست

بر درش بین هزار فرمان بر

سرنهاده برای طاعت دوست

عاشقان بین نهاده جان برکف

از برای نثار حضرت دوست

ما عبدناک گوی بین بی حد

صف زده بر در عبادت دوست

ما عرفناک گو نگر بی عد

وآله کبریا و رفعت دوست

جمع کر و بیان قدس نگر

بر درش می زنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی

سر نمی پیچد از مشیت دوست

غزل شمارهٔ 149

زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست

از من ای صبا ببر خبری تا دیار دوست

گو یاد کن زحال جگر خستگان هجر

آنشب که هست روز و شب اندر کنار دوست

کی در خور غمست و فراق آنکه سالها

بوده است در نعیم

وصال و جوار دوست

قطع امید کرده زدنیا و آخرت

نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر

بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

درگردنت صبا چو تنم خاک ره شود

در کوی دوست ریزش و در رهگذار دوست

ای آنکه واقفی زدرون و برون کار

رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار دگر

مائیم جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز وفنا فیض کار ماست

جور و جفا و غنچ و دلالست کار دوست

غزل شمارهٔ 150

سرشته اند در گلم الا هوای دوست

سرتا بپای من همه هست از برای دوست

تن از برای آنکه کشم بار او بجان

جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه به بندم بعشق او

سر از برای آنکه دهم در هوای دوست

چشم از برای آنکه به بینم جمال او

لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم

پای از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوف

یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز

در لب دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا

لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است

بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی

از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

غزل شمارۂ 151

سرکرده ایم پا

بره جستجوی دوست

کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان

خود بی نشان شویم پی جستجوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او

ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمیرسیم

کو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما

در یکنفس زخویش توان شد بسوی دوست

چل سال راه رفتی و در گام اولی

ای فیض هیچ شرم نداری زروی دوست

تا چند مست باشی تو از باده هوس

یکجرعه هم بنوش زجام و سبوی دوست

غزل شمارهٔ 152

حلقهٔ آن در شدنم آرزوست

بر در او سرزدنم آرزوست

چند بهر یاد پریشان شوم

خاک در او شدنم آرزوست

خاک درش بوده سرم سالها

باز هوای وطنم آرزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم

دامن جان بر زدنم آرزوست

بهر تماشای سراپای او

دیده سراپاشدنم آرزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید

بوئی از آن پیرهنم آرزوست

مرغ دلم در قفس تن بمرد

بال پر و جان زدنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم

سوی خموشان شدنم آرزوست

عشق مهل فیض که با جان رود

زندگی در کفنم آرزوست

غزل شمارهٔ 153

بادهٔ تلخ کهنم آرزوست

ساقی سیمین ذقنم آرزوست

زهد ریا عیش مرا تلخ کرد

دلبر شیرین دهنم آرزوست

صحبت زاهد همه خار غمست

شاهد گل پیرهنم آرزوست

خال معنبر برخی چون قمر

زلف شکن در شکنم آرزوست

خیز و لب خود بلب من بنه

بوسه بر آن لب زدنم آرزوست

خیز که از توبه پشیمان شدم

ساقی پیمان شکنم آرزوست

تلخ بگو زان لب و دشنام ده

باده زجام سخنم آرزوست

خیز

و بکش تیغ و بکش تا بحشر

زندگی در کفنم آرزوست

نی غم زر دارم و نی سیم فیض

دلبر سیمین بدنم آرزوست

غزل شمارهٔ 154

یک جرعه می زساغر جانانم آرزوست

سر مستئی زمیکنده جانم آرزوست

پائی زدم بدنبی و پائی به آخرت

نی این مرا فریبد و نه آنم آرزوست

از هر دو کون بی خبر و مست بندگی

آزادی زمالک و رضوانم آرزوست

افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس

از جانب یمن دم رحمانم آرزوست

آب حیات هست نهان در دهان یار

بوس لبی و عمر فراوانم آرزوست

زان چشم غمزهٔ و زمژگان ستیزهٔ

تنگ شگر از آن لب و دندانم آرزوست

شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد

مستی زجام لؤلؤ و مرجانم آرزوست

من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار

سرتا کنم نثار به سامانم آرزوست

بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه

کز کفر توبه کردم و ایمانم آرزوست

لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی

در عین نور چشمهٔ حیوانم آرزوست

از دست زاهدان تر و زاهدان خشک

صحرا و کوه و ناله و افغانم آرزوست

از دیده خون ببارم تا جان شود روان

چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

غزل شمارهٔ 155

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست

گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

بر تنم سر سرنگون شو شور عشقش بجاست

دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست

در کدوی سر شراب عشق و در دل مهر دوست

در درون عاشقان میخانه و خمار هست

گه خیال روی او گاهی خیال خوی او

در سر شوریده عشق بهشت و نار

هست

هم دل و هم جان فداکن یار هم جان و دلست

جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست

ای که نظاره بگلهای گلستان میکنی

دیدۀ جانرا جلا ده در دلت گلزار هست

بار تن بر جان منه گر بار خواهی بر درش

کافرم من گر گران جانرا بر او بار هست

بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از حبیب

درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

فیض پندارد کسی از حال او آگاه نیست

حرف رندیهای او بر سرهر بازار هست

غزل شمارۀ 156

بیا که از ازلم با تو آشنائی هست

زعکس روی تو در دیده روشنائی هست

بدل زچشم خرابت خرابی و مستی

بجان زباده لعل تو جانفزائی هست

زتاب زلف تو گر دل بخویش می پیچد

زلعل دلکشت اسباب دلگشائی هست

مرا زشیوه بیگانگیت باکی نیست

میان عشق من و حسنت آشنائی هست

اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست

ولیک دامن لطف ترا رسائی هست

زسنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید

زلطفهای لطیف تو مومیائی هست

دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام

زپای تا سرت آئین دلربائی هست

سزد که فخر کند بر شهان گدای درت

که پادشاهی عالم درین گدائی هست

نمیرسد بجدائی غمی درین عالم

چه هر کجا که غمی هست در جدائی هست

چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست

ترا وفای مراعات بیوفائی هست

نیازمند خدا از دو کون مستغنی است

که هر چه در دو جهان هست در خدائی هست

توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد

رساست دست کسی را که پارسائی هست

توانی آنکه کنی بر دو کون

پادشهی

اگر ترا بسر خویش پادشاهی هست

سجود شکر بود فرض بی نوایانرا

هزار راحت در رنج بینوائی هست

اگر چه فیض بمقصود ره نمیداند

ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

غزل شمارهٔ 157

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست

بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست

مگو مگو زکجا آمدی کجا رفتی

ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست

مگو مگو بجهان آشنا کرا داری

ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست

مرا بغیر هوای تو و رضای تو

هوای دیگر اگر هست و مدعائی هست

هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم

چه مدعا چه هوا جز تو روی ورائی هست

بخاک درگه تو گر روم بجای دگر

کجا روم بجز این آستانه جائی هست

مقابل گل رویت نشینم و نالم

چو عندلیب که در گلشن نوائی هست

وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست

چو گنج باشد ناچار اژدهائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد زفیض چه باک

چو التفات نهان تو آشنائی هست

غزل شمارهٔ 158

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست

مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست

بیا بیا که هنوزم نفس درآمدنست

ببار بر سر من گردگر بلائی هست

بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن

کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست

بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد

بجز دوا اگر این درد را دوائی هست

بکن بکن که جفای ترا نهادم سر

مکن وفا و مروت گرت وفائی هست

ممان ممان زمن خسته هیچ رسم و اثر

بکن را بیخ و بنم عشق را جزائی هست

بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست

شب فراق ترا هیچ انتهائی هست

وفای وعده

ندارد طمع زخوی تو فیض

مرا بس است گرت وعدۀ وفائی هست

غزل شمارۀ 159

ما را با دوست آشنائیست

از دل روش روشنائیست

در صورت اگر چه بس حقیریم

ما را بر دو کون پادشاهیست

آنکس که ز شهر ماست داند

کاین گوهر قیمتی کجائیست

ما را نتوان خرید ارزان

درّ صدف بلا بهائیست

این گوهر شب چراغ درویش

از مخزن خاص کبریائیست

بر ما دو جهان برند حسرت

این عشق عنایت خدائیست

گر پادشهی کنیم شاید

ما را بر او ره گدائیست

این فیض که حق بفیض بخشد

بر جان شکسته مومیائیست

غزل شمارهٔ 160

در پردهٔ حسن دلربا کیست

این رشته بدست شاهدان نیست

من بیخبرم زخویش و او مست

هشیار میان ما و او کیست

معشوق که عشق چیست یا رب

این می زکجا و این چه مستی است

در چشم خوش بتان چه نشأه است

این می زکف کدام ساقیست

این روشنی از کدام خورشید

این آب زچشمهٔ که جاریست

دیده است برآب کس چنین نقش

مشاطهٔ حسن نو خطان کیست

بیماری چشم گلرخان را

در پردهٔ دلبری سبب چیست

در هر نگهی هزار فتنه

این معجزهٔ کدام عیسی است

یک تیر آید بصد نشانه

زه زه زکمان و بازوی کیست

هشدار که دیگریست دلبر

دریاب که عشق ما حقیقی است

در حسن بتان تجلی اوست

حق باشد این عشق و حق پرستیست

حسن از حق است و عشق از حق

نامی بر ما زعشق بازیست

ای شاهد شاهدان عالم

معشوق بجز تو در جهان کیست

فرهاد تو صد هزار شیرین

مجنون تو صد هزار دلیل است

ای فیض خراب عشق میباش

آبادی ما در این خرابیست

از

خود بگذر بعشق پیوند

باقی عشقست و جمله فانیست

غزل شمارهٔ 161

از دل مقصود عشق بازیست

تا ظن نبری که عشق بازیست

گر غرقه بخون دیده باشد

پیراهن عاشقان نمازیست

یک مصلحت از جفای خوبان

رفتن بحقیقی از مجازیست

بر وجه مجاز جلوهٔ حسن

تعلیم طریق عشق بازیست

ورزیدن بندگیست مطلوب

گر عشق حقیقی از مجازیست

ناکامی عاشقان بود کام

ناسازی عشق کارسازیست

بیماری عشق تندرستی است

پستی در عشق سرفرازیست

سرمایهٔ عاشقان نیازست

پیرایهٔ حسن بی نیازیست

هر کس سخنی که داشت طی شد

افسانهٔ ما بدین درازیست

جان بر سر عشق شاهدان نه

ای فیض شهید عشق غازیست

غزل شمارهٔ 162

بخیالت نمی توانم زیست

بی جمالت نمی توانم زیست

تشنهٔ بادهٔ وصال توام

بی وصالت نمی توانم زیست

بی جمال تو نیست ار امم

با جمالت نمی توانم زیست

هر چه با بنده میکنی نیکوست

بی فعالت نمی توانم زیست

زان دهان تلخ و شور و شیرینت

بی مقالت نمی توانم زیست

از لبت آب زندگی خواهم

بی زلالت نمی توانم زیست

شربتی زان لبم حوالت کن

بی نوالت نمی توانم زیست

جای جولان تست عرصهٔ دل

بی مجالت نمی توانم زیست

پای دل را بزلف خویش ببند

بی عقالت نمی توانم زیست

غم عشقش کمال تست ای فیض

بی کمالت نمی توانم زیست

غزل شمارهٔ 163

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست

در دل هر ذره خورشید نهان پیداست کیست

آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین

هم زمین را تا بجنبد هر زمان پیداست کیست

سر نه پیچد هیچیک از حلقه فرمان او

کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی

باز

در پیدا و پیدائی نهان پیداست کیست

ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما

در عیان پیدا و در پنهان عیان پیداست کیست

آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان

در نقاب از دیده نامحرمان پیداست کیست

آنکه روی گلعذارانرا طراوت داد و رنگ

تا بریزد آب و رنگ عاشقان پیداست کیست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست

هر جمیلی می دهد از وی نشان پیداست کیست

آنکه بهر او زمین بی خود فلک سرگشته است

کوه ازو نالان و دریا در فغان پیداست کیست

آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند

در دل دانا نهان از جاهلان پیداست کیست

آنکه شوری در دل هر ذره افکنده است

جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست کیست

آنکه جسم و جان ازو پیدا و او از جسم و جان

ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست کیست

آنکه او آئینه کونست و کون آئینه اش

برضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست

آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل

نزد صاحب دل چو خورشید جهان پیداست کیست

گرنداند اهل شک فیض از که میگوید سخن

نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست

غزل شمارهٔ 164

در پردهٔ عاشقی نهان کیست

در جلوهٔ دلبری عیان کیست

حسن و احسان چو جمله از تست

محبوب بجز تو در جهان کیست

نگذاشت چو غیرت تو غیری

ما و من و او و این و آن کیست

عاشق چو توئی عشق و معشوق

لیلی که وقیس در جهان کیست

عالم چو ثنای تست یکسر

آن مثنی بی لب و دهان کیست

مثنی توئی و ثناء جز تو

آنرا که ثنا کنند

آن کیست

پنهان بجهان تو و عیان تو

غیر از تو عیان که و نهان کیست

هجر و وصل تو هر که داند

داند نیران چه و جنان کیست

خود را چه شناخت فیض دانست

فانی که و هست جاودان کیست

غزل شمارهٔ 165

آمرزش من از تو خدایا غریب نیست

از بنده جرم و عفو زمولا غریب نیست

وهابی و جوادی معطی ذوالمنن

بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست

افتاده ام بخاک درت از ره نیاز

راهم دهی بعالم بالا غریب نیست

سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی

گر بگذری ز جرم برایا غریب نیست

از بنده دور نیست که جرم و خطا کند

بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست

اقرار میکنم به گناهان خویشتن

رحمی کن ای کریم و ببخشا غریب نیست

گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش

کالاوریش صاحب کالا غریب نیست

گر معصیت سزا نبود معصیت مبین

بیچارگی ببین ز تو اینها غریب نیست

از من غریب نیست که سوزم در آتشت

ور تو دهی بنزد خودت جا غریب نیست

از حد خود زیاده اگر میکنم طلب

در حضرت کریم تمنا غریب نیست

فیضست و درگه تو ازین در کجا رود

الحاح بر در تو خدایا غریب نیست

دارم محبت نبی و خاندان او

گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

غزل شمارهٔ 166

اینجهانرا غیر حق پروردگاری هست نیست

هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست نیست

عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی

عاشقانرا غیر ذکر دوست کاری هست نیست

حق شناسانرا که بر باطل فشاندند آستین

غیر کارحق و بارش کار و باری هست نیست

دل بعشق حق بیند از غیر حق بیزار

شو

غیرعشق حق و حق کاری و باری هست نیست

مست حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود

غیر مستش در دو عالم هوشیاری هست نیست

اختیار خود باو بگذار و بگذر زاختیار

بنده را جز اختیارش اختیاری هست نیست

گر غمی داری بیار و عرض کن بر لطف او

خستگانرا غیر لطفش غمگساری هست نیست

روزگار آنست کان با دوست می آید بسر

غیر ایام وصالش روزگاری هست نیست

عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود

جز زمان بندگی لیل و نهاری هست نیست

بیغمانی را که جز تن پروری کاری نبود

بنگر اندر دستشان از تن غباری هست نیست

آنکه را آگه شد از تقصیر خود در کار حق

جز دل بیمار و چشم اشکباری هست نیست

سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق

غیرخالص روز محشر در شماری هست نیست

این عبادتها که عابد در دل شب میکند

گر نباشد خالص آنرا اعتباری هست نیست

فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد

مثل او در روز محشر شرمساری هست نیست

آه میکش ناله میکن شعر میگو مینویس

رفتگانرا غیر دیوان یادگاری هست نیست

غزل شمارهٔ 167

جان بجانان عرض کردن عاشقانرا عار نیست

مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند

راه حق منصور را جز نردبان دار نیست

مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست

در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست

خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق

در همه روی زمین یکدیدهٔ بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست

عاشقانرا

بار هست و عاقلانرا بار نیست

عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری

در بهشتت گر دهد جا عقل بی آزار نیست

اندکی آزار بسیار است از بیگانگان

گر کند آن آشنا بیرون زحد بسیار نیست

هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو

سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق

در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

غزل شمارهٔ 168

غیردلدار وفا دار کسی دیگر نیست

نیست اغیار بجز یار کسی دیگر نیست

نیست در راسته بازار جهان غیریکی

خویشرا اوست خریدار کسی دیگر نیست

دیده دل بگشا تا که به بینی بعیان

که بجز واحد قهار کسی دیگر نیست

اوست باقی و دگرها همه دروی فانی

اوست در جمله نمودار کسی دیگر نیست

اهل عالم همه مستند زصهبای فنا

غیر آن ساقی هشیار کسی دیگر نیست

چشم بر هر چه گشودیم ندیدیم جز او

شد یقین آنه درین دار کسی دیگر نیست

هانکه بازی ندهد عشوه بیگانه ترا

آشنا اوست جز او یار کسی دیگرنیست

کو کسی تا که کند غور سخنهای مرا

بجز از صاحب گفتار کسی دیگر نیست

فیض از صاحب گفتار مزن دم زنهار

غیر دیّار در این دار کسی دیگر نیست

غزل شمارهٔ 169

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست

یا بگنجید بسوفار که گنجایش نیست

چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکند

یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست

هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد

در مقامی که بقا را ره گنجایش نیست

نعمت دینی دون هیچ نگیرد دستت

بعبث دست میالا که جز آلایش

نیست

مال و جاهی که بر آن روز بروز افزائی

کاهش جان بود آن مایهٔ افزایش نیست

خویشتن را بفسون و حیل آراسته است

نخری عشوهٔ دنیا که جز آرایش نیست

هر که را زینت این زال دل از جا ببرد

خون رود از نظر و فرصت پالایش نیست

دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست

زال بد منظر دون قابل آرایش نیست

هست زندان خردمند و بهشت نادان

نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست

هر چه در دین کندت سود بجا آور زود

ور زیانست بمان حاجت فرمایش نیست

طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت

ره مپیما و برو فرصت پیمایش نیست

منشین شاد و مجو خاطر جمع و دل خوش

فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش نیست

غزل شمارهٔ 170

تا نگذرد زنام سزاوار نام نیست

تا معترف به نقص نباشد تمام نیست
ای نامور ز پیش و پس خویش کند حذر
جائی مدان که بهر شکار تو دام نیست
عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی
بی معرفت عبادت عابد تمام نیست
از دینی اکتفا به تمتع کن و بمان
کین ناقبول قابل عقد دوام نیست
کامی مجو زدهرکه نا کامیست کام
کامی که دل درو نتوان بست کام نیست
کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند
فرقی درین میان خواص و عوام نیست
بهر خواص گر چه بود لطف های خاص
بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست
دارد مصیبتی همه لیک مختلف
تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست
حزن و سرور را بمساوات داده اند
گر چه تفاوتی است که خواجه غلام نیست
زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا

هرگز میان این دو نفر التیام نیست

بگذر بخیر دشمن و بر ما مکن سلام

سالم چو نیستیم ز شرط سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی فیض یکنفس

بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

غزل شمارهٔ 171

عاشقانرا در بهشت آرام نیست

عشقبازی کار هر خود کام نیست

پختهٔ باید بلای عشق را

کار این سودا پزان خام نیست

چارهٔ عاشق همین بیچارگیست

همدمش جز بخت نافرجام نیست

کام نتوان یافتن در راه عشق

غیر ناکامی درین ره کام نیست

دست باید داشتن از ننگ و نام

عشق را عاری چو ننک و نام نیست

زین شب و روز مکرر دل گرفت

ایخوش آنجائی که صبح و شام نیست

خوبتر از خال و زلف دلبران

دانهٔ مردم ربا و دام نیست

آبروی نیکوان دلدار ماست

لیک با این خاک شینان رام نیست

تا وصالش دست ندهد فیض را

این دل سرگشته را آرام نیست

غزل شمارهٔ 172

یک محرم راز در جهان نیست

یک دوست بزیر آسمان نیست

غیر از غم عشق همدمی کو

کز صحبت آن دلم گران نیست

فریاد زدست این کرانان

جانرا از عذابشان امان نیست

من طاقت احمقان ندارم

جز مرک سزای احمقان نیست

یارب یا رب غم تو خواهم

دل جز بغم تو شادمان نیست

تا یافت بکوی عشق راهی

دل را غم جان سرجهان نیست

خود جان جهان جهان جان شد

دل بستهٔ انی جهان و جان نیست

شور عشقی چو هست در سر

دلرا پروای این و آن نیست

جائی نتوان نشست ای فیض

کافسانۀ عشق در میان نیست

غزل شمارۀ 173

کس نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست

لیکن چو چاره کزغم عشق تو چاره

نیست

تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس

آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست

هر دم هزار چاره کنی در جفای ما

ما را ولی زدست جفای تو چاره نیست

شاید که روز حشر نپرسند جرم ما

در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست

دل بر هلاک نه بعثب دست و پا مزن

کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست

ای فیض عشق ورزکه عشقست هرچه هست

آن دل که عشق نیست درو هیچ کاره نیست

گر جان طلب کند زتو جانان روان بده

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

غزل شمارهٔ 174

ما را که نوای بی نوائیست

مستی ز شراب کبریائیست

تا حشر بخویشتن نیائیم

هشیار و یا زحق جدائیست

ساقی قدحی بده که مستی

بهتر زعبادت ریائیست

ما معتکفیم در خرابات

ما را چه مجال پارسائیست

از ما طمع صالح خامیست

مستیست چه جای خودنمائیست

بیگانه مباش زاهد از ما

ما را با دوست آشنائیست

ای فیض ازین صریح تر گوی

ما را از دوست کی جدائیست

غزل شمارهٔ 175

دل گرفتار ماه سیما ئیست

جان هوادار سرو بالائیست

گه جنون گاه عقل و گه مستی

در دل تنگ ما تماشائیست

در غم عشق هر پری روئی

سرشوریده سر بصحرا ئیست

بر سرراه هر هلال ابروی

از هجوم نظاره غوغائیست

بر سرکوی هر بتی مه روی

هر طرف زآب چشم دریائیست

از لب لعل هر شکر دهنی

در دل هر کسی تمنائیست

نه همین فیض مست و شیدا شد

که بهر گوشه مست و شیدائیست

غزل شمارهٔ 176

گذشت آن گل و حسرت بیادگار گذاشت

برفت از نظر عندلیب و خار گذاشت

چو آسمان بسرم سایه فکند از لطف

بعزتم

ززمین بر گرفت و خوار گذاشت

چشید ذوق وصالش چو دل نهان گردید

ببرد لذت مستی ز سرخمار گذاشت

ربود چون زمیان دل کناره کرد از من

وفا و مهر بیکباره بر کنار گذاشت

شکفت غنچه دل از گشاد چهره او

ولی برشته جان عقده بی شمار گذاشت

مثال زینت دنیاست حسن مهرویان

خوش آنکه زین دو گذشت و باختیار گذاشت

بفیض گفتم خوبان وفا نمیدارند

ببین چگونه ترا زارو دلفکار گذاشت

غزل شمارهٔ 177

بمرد رستم زال و زتن غبار گذاشت

ببرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت

خوشا کسی که چو رو کرد سوی او دنیا

باختیار گذشت و باختیار گذاشت

بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست

باختیار گرفت و باضطرار گذاشت

گذاشت هر که بجز کرد گار حسرت بود

خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت

فلک نگردد الا بمدعای کسی

که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت

چو اختیار ندادند بنده را در کار

خنک کسی که بمختار اختیار گذاشت

چو فیض هر که بدنیا نبست دل جان برد

دعای خیر زنیکان بیادگار گذاشت

غزل شمارهٔ 178

عشق آمد و اختیار نگذاشت

در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن

وزخاک تنم غبار نگذاشت

کیفیت چشم پرخمارت

در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان میخواست دل غمت را

این دیدهٔ اشگبار نگذاشت

تا جلوه کند درو جمالت

اشگم در دل غبار نگذاشت

عبرت نتوان گرفت از دهر

چون فرصت اعتبار نگذاشت

نشگفته بریخت غنچه دل

تعجیل خزان بهار نگذاشت

رفتم که بپاش جان فشانم

دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم شکایت از فیض

کوتاهی روزگار نگذاشت

غزل شمارهٔ 179

غنیمتی است دمی کان بفکر کار گذشت

فتاد

در سر این غم که روزگار گذشت

نداشت درد ولی درد کرد بیدردی

نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت

بکار دوست نپرداخت لیک شد غمناک

که روزگار چرا بی حضور یار گذشت

بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست

تو مغتنم شمر آن دم که هوشیار گذشت

تومغتنم شمر آن دم زبهر استغفار

که آن هم ار نکنی کار زاعتذار گذشت

تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست

مگو چه کار کند کس چه وقت کار گذشت

بفکر کاری فتادی کنون بکن کاری

که وقت میگذرد نفخهای یار گذشت

بگیر نفخۀ از نفخ های ربانی

وگرنه عمر تو امسال همچو پار گذشت

بفکر کار فتادی بگنج ره بردی

تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و بمان فکر کارهان ای فیض

گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

غزل شمارهٔ 180

بزهر آلوده مژگان خواهدم کشت

طبیب من بدرمان خواهدم کشت

ندارد هیچ پروائی دل من

تغافلهای جانان خواهدم کشت

بنازی یا نگاهی سازدم کار

بلطفی با باحسان خواهدم کشت

بخوابم دوش حرف وصل میگفت

مگر امروز هجران خواهدم کشت

ملامت گو چه میخواهد زجانم

کرانی زین کرانان خواهدم کشت

مگر اینان بشیرینی کشندم

وگرنه زهر آنان خواهدم کشت

برسوائی و شیدائی زن ای فیض

وگرنه درد هجران خواهدم کشت

غزل شمارهٔ 181

کار جان را تن ندادم روزگار از دست رفت

دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت

جان نشد در کار جانان بار تن جان برنداشت

دل پی هر آرزو شد کار و بار از دست رفت

عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام

روزگار دل سر آمد روزگار از دست رفت

پار

میگفتم که در آینده خواهم کرد کار

سربسر امسال وقتم همچو پار از دست رفت

فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی

تا کنی سامان مستی نوبهار از دست رفت

کو تهی عمر ببن با آنکه بهر عبرتست

تا گشودی چشم عبرت روزگار از دست رفت

گوش بر گلبانگ بلبل تا نهادی گل گذشت

چشم تا بر گل گشادی نوبهار از دست رفت

وصل جانان گر شوی روزی بروزی یا شبی

تا که شرمی بشکند لیل و نهار از دست رفت

آمدم تا شهریار از شوق روی شهریار

در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت

نقش عالم را بمان در وی نگاریرا بجو

گر نظر برنقش افکندی نگار از دست رفت

با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار

چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست رفت

از متاع این جهان کردم غم او اختیار

اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت

جان من بگداختم در هجر رویت چارۀ

چارۀ تا میکنی فکر این کار از دست رفت

گفت گو بگذار با خلق و بحق رو آر فیض

پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

غزل شمارۀ 182

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت

جنون عشق زدست دل اختیار گرفت

قرارگاه بسی جستم و نشد حاصل

به بی قراری آخر دلم قرار گرفت

سپاه حسن بفن ملک دل گرفت از من

باختیار ندادم به اضطرار گرفت

زعلم دم نزنم یاز عقل لاف دگر

که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت

مراز کشتۀ امسال هیچ نیست بدست

زپیش حاصل صدساله عشق یار گرفت

در آن بدم که مگر پی بسر کار برم

که

سرّ کار زدستم عنان کار گرفت

بر آن شدم که زدهر اعتبار بستانم

چنان شدم که زمن دهر اعتبار گرفت

خیال بستم کز دل غبار بزدایم

ازین خیال که بستم دلم غبار گرفت

بیا بیا زسخن های فیض فیض ببر

که هر چه گفت و نوشت او زکردگار گرفت

زپیش خویش نگوید حدیث و بنویسد

که در طریق ادب راه هشت و چارگرفت

غزل شمارۀ 183

هر که در دوست زد دامن احسان گرفت

و آنکه در دوستی مایه عرفان گرفت

دوستی کردگار معرفت آرد بیار

هر که از این تخم کشت حاصل از آن گرفت

ار در احسان هر انک روی بمقصود کرد

دید جمال خدا حسن زاحسان گرفت

هر که بدو داد تن مایه ایمان ستد

وانکه بدو داد دل در عوضش جان گرفت

آنکه بدو داد جان زنده جاوید شد

عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت

هر که زدنیا گذشت لذت عقبی چشید

وانکه زعقبی گذشت کام زجانان گرفت

آنکه باخلاص داد در ره او هر چه داشت

قطره بدریا گذشت بهره زعمان گرفت

نیک و بد هر که هست سوی خودش عایدست

هر چه در امروز کرد روز جزا آن گرفت

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد

تا که بتوفیق حق عشق زعرفان گرفت

غزل شمارهٔ 184

بر سر راهش فتاده غرق اشگم دید و رفت

زیرلب بر گریهٔ خونین من خندید و رفت

از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی

یکنظر دردیده کردآن هر دون رادزدید ورفت

گرچه دل از پادرآمد در ره عشقش ولی

اندرین ره میتوان درخاک و خون غلطید و رفت

بر سربالینم آمد گفتمش یکدم بایست

تا که جان

بر پایت افشانم زمن نشنید و رفت

جان بلب آمد زیاد آن لبم لیکن گرفت

از خیالش بوسهٔ دل جان نو بخشید و رفت

اینجهان جای اقامت نیست جای عبرتست

زینتش را دل نباید بست باید دید و رفت

فیض آمد تا زوصل دوست یابد کام جان

یکنظر نادیده رویش جان و دل بخشید ورفت

غزل شمارهٔ 185

دوش از من رمیده میرفت

دامان زکفم کشیده میرفت

میرفت و مرا به حسرت از پی

دریا دریا زدیده میرفت

میرفت به ناز و رفته رفته

آرام دل رمیده میرفت

میرفت و دل شکسته از پی

نالان نالان طپیده میرفت

میرفت و روان روان بدنبال

تن در عقبش خمیده میرفت

میرفت سرور و شادمانی

از سینه مرا و دیده میرفت

میرفت بیاد هجرش از پی

هوش از سر من پریده میرفت

میرفت و فغان من بدنبال

او فارغ و ناشنیده میرفت

میرفت و منش فتاده در پی

صد پرده من دردیده میرفت

میرفت و جهان جهان تغافل

گفتی که مرا ندیده میرفت

میرفت بصد هزار تمکین

سنجیده و آرمیده میرفت

کس سرو چمن چمان ندیده است

آنسو روان چمیده میرفت

حیف است که بر زمین نهد پای

ای کاش فرا ز دیده میرفت

بس فیض ز رفتنش غزل کاش

در آمدنش قصیده میرفت

غزل شمارهٔ 186

از من و ما نمی توانم گفت

صفت لا نمی توانم گفت

شمۀ گر بگویم از اسما

از مسمی نمی توانم گفت

وصف آن بیجهت مپرس از من

حرف بی جا نمیتوانم گفت

گفتنی نیست وصف او نه همین

من تنها نمی توانم گفت

سخن از راز دل مپرس که من

این سخن ها نمیتوانم گفت

گفته بودم که گویمت غم دل

گفتم اما نمیتوانم گفت

پیش چشمم زبسکه موج زنست

حرف دریا نمیتوانم گفت

بر دلم بسکه تنگ شد زغمش

حرف صحرا نمیتوانم گفت

از

من مست حرف عقل مپرس

که من اینها نمیتوانم گفت

این بلاها که فیض دید از عشق

هیچ جا وا نمی توانم گفت

غزل شمارهٔ 187

من کجا جان برم زدست غمت

وه که با من چه میکند ستمت

بغمت جان دهم که در محشر

باشم از خیل گشتگان غمت

چون شوم خاک در ره تو فتم

تا قیامت سر من و قدمت

غمزه ات گه ستم کند بر من

داد من گاه خواهد از ستمت

ستمت هر چه میکند کرمست

حاشا لله چها کند کرمت

ستمی دم بدم کرامت کن

ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون تو بسی فیض

لوح سوزد ز آتش قلمت

غزل شمارهٔ 188

زشور عشق مرا در سرست شور قیامت

تو ای که عشق نداری برو براه سلامت

قیامتی است بهرگام راه عشق و بهشتی

خنک کسی که قیامت بدید تا بقیامت

کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد

شود اگر هدف صدهزار تیر ملامت

هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق

ولی زعشق توان یافت عزو جاه و کرامت

نبی زعشق نبی شد ولی زعشق ولی گشت

زعشق یافت نبوت زعشق رست امامت

چه عشق هست ترا هر چه هست در دو جهان

چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و مماتست عشق و عشق نشورست

نعیم عشق و جحیمست عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازو

صراط عشق و نجاتست عشق و عشق ندامت

وسیله عشق ولوا عشق وعشق حوض و شفاعت

درخت طوبی عشقست و عشق دار قیامت

لقای حق نبود غیرعشق پاک زاغراض

چوفیض عشق بود زارنمیبری توغرامت

غزل شمارهٔ 189

جمال تو عرصاتست

و قامت تو قیامت

بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت

وصال تست بهشت و فراق تست جهنم

وصال تست غنیمت فراق تست غرامت

وصال تست سعادت فراق تست شقاوت

وصال تست سلامت فراق تست سآمت

دمی زعمر که آن بی لقای تو گذرانم

تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت

ترا چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت

زعجز شب پرۀ آفتاب را چه ملامت

ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم

مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت

زمرگ باک ندارم در آن غمی که نشیند

بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت

کرامتیست کسی را که میرد از غم عشقی

چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی

نکوست هر چه بمن میکنی سریق سلامت

شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد

حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت

خدنگ غمزهٔ پی در پی تو روز وصالست

تمام راحت دل شد چه معجز است و کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ

بباز در قدمش تا که سر بری بسلامت

غزل شمارهٔ 190

بالا بلائی قامت قیامت

شمشاد را کو این قد و قامت

در شام زلفت خورشید تابان

پنهان در آن شب روز قیامت

چو گان شد آنزلف برخال یعنی

بردی زخوبان کوی کرامت

زان غمزه گویم با چشم و ابرو

سحری سراپا چشمی تمامت

آن دل که باشد درشام زلفت

دیگر نخواهد صبح قیامت

شیرین لبانی شکر دهانی

آرام جانی ای جان غلامت

آئی بر من روح روانی

برخیزی از جا شور قیامت

در جلوه آمد ای فیض

آن یار

بگذر زمسجد بگذار امامت

بگذر زمحراب بنمود ابرو

بگذارد آنرا افراخت قامت

غزل شمارهٔ 191

روم از هوش اگر بینم بکامت

ندارم طاقت شرب مدامت

خیالت گَر بخاطر بگذرانم

روم از خویشتن بیرون تمامت

نمی یارم بنزدیک تو آمد

که دورست از طریق احترامت

نیم چون قابل بزم وصالت

ببو خرسندم و تکرار نامت

خوشا آن سر که در پای تو باشد

خوشا آن چشم که بیند صبح و شامت

بخود دیگر نیاید تا قیامت

سری کو جرعه نوشد زجامت

شود آزاد از دنیا وعقبی

اگر مرغ دلی افتد بدامت

مبارک طایری فرخنده مرغی
که صبح و شام گردد گرد بامت
چو برخاک رهی افتد گذارت
نهم آنجا جبین بر نقش گامت
کنم جانرا فدای خاک پایش
کسی کارد بنزد من پیامت
جهانی پر شود از نقل و باده
کند چون ناقلی نقل کلامت
سلامت در سلامت باشد او را
که روزی گردش روزی سلامت
ندانم تا چه مستی ها کند فیض
چه گوئی کیست یا چیست نامت
سخن کوته کنم تا کس نگوید
که چند و چند ازین گفتار خامت

غزل شمارهٔ 192

رفتار آشوب بالا قیامت
رفتار سر کن بنما قیامت
پیدا شدی شد خورشید پنهان
پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیزی کامروز ماراست

پیشش چه سنجد فردا قیامت

در هر بن مو صد شور و غوغا

از پای تا سر صد جا قیامت

شد چون نشستی از دست دلها

برخواستی شد بر پا قیامت

در هر نشستت پنهان بهشتی

در هر قیامت پیدا قیامت

نزد رقیبی دور از محبان

او را بهشتی ما را قیامت

فیض ارنگوید جز حرف خوبان

ممنون اوئیم ما تا قیامت

غزل شمارهٔ 193

من

نروم ز پیش تودست منست و دامنت

نوش منست نیش تودست منست و دامنت

خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم زتن

دست ندارم از تو من دست منست ودامنت

چون شوم از تو جدا دامن توکنم رها

از بر تو روم کجا دست منست و دامنت

بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا

نیست بجزمن توکس مرادست منست ودامنت

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست

دست تو بر سرمنست دست منست و دامنت

چشم منست و روی تو گوشم وگفتگوی تو

پای منست و کوی تو دست منست و دامنت

روی دل است سوی تو قوت دلست بوی تو

مستیم از سبوی تو دست منست و دامنت

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی

جان جهان من توئی دست منست و دامنت

حسن تو بوستان من روی تو گلستان من

مهر تو مهر جان من دست منست و دامنت

مهر تواست جان من ذکر تو و زبان من

وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

فیض بس است گفتگو برجه و دامنش بجو

چو بکف آوری بگو دست منست ودامنت

غزل شمارهٔ 194

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث

خسته را فریاد رس یا مستغاث

خسته دل در غم تو بستهٔ

چند ناله چون جرس یا مستغاث

هر دمم خاری زند در دل خسی

بکسلم زین خار و خس یا مستغاث

مرغ جان را بال همت برگشای

تا بپرد زین قفس یا مستغاث

میرباید دل زمن هر دم بتی

هم تو گیرش باز پس یا مستغاث

محو خود کن فیض را تابی رخت

بر نیارد یکنفس یا مستغاث

رحم کن بر

بی دل بیچاره

کو ندارد جزتو کس یامستغاث

غزل شمارهٔ 195

شدیم بار کش ره زن هوا بعبث

وفا بعهد نکردیم با خدا بعبث

براه حق نزدیم از سر وفا قدمی

بجد وجهد شدیم از پی هوا به عبث

عنان خود بکف آرزوی دل دادیم

تمام صرف هوس گشت عمر ما بعبث

زبهر دنیی کانرا اساس پر نقشی است

بسی بدوش کشیدیم بارها به عبث

گذاشتیم زکف زاد آخرت را خام

بسوختیم به بیکار خویش را به عبث

فتادی از پی لذات بی بقا شب و روز

تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعبث

گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم

چو میزنیم در این موج دست و پا بعبث

غزل شمارهٔ 196

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث

چو پرتوی ندهد شمع دور اوست عبث

وجود خلق برای پرستش حقست

کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث

کسی که سود و زیانش نه در ره عشق است

زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث

عبادتت نکند سود معرفت چون نیست

چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

گمان مبر زسراب جهان شوی سیراب

که هر چه بود ندارد نمود اوست عبث

بیا عبادت حق کن زباطلان بگریز

که مهر باطل باطل درود اوست عبث

اگرنه فیض برای خدا سخن گوید

سخن سرائی او چون وجود اوست عبث

خموش باش محیط جهان پر از سخن است

ببحر هر که گهر ریخت جود اوست عبث

غزل شمارهٔ 197

هر آنچه بود ندارد وجود اوست عبث

چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

به بزم نغمه سرایان چو کاسهٔ طنبور

سری که عشق ندارد سرود اوست عبث

چو نیست روشنئی در دل

آن گلست نه دل

چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث

فغان چه سود دهد چون گمان وصلی نیست

ندارد آنکه امیدی سرود اوست عبث

چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید

ثنای حق نبود آن درود اوست عبث

چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد

چو چرب تر بود آن خشک و دود اوست عبث

اگر نه پختگی عاشقان غرض باشد

کجا جهنم و مؤمن درود اوست عبث

اگر بدل نرسد دم بدم زحق فیضی

نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریز ای فیض

بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

غزل شمارهٔ 198

جز تنعم بغم یار عبث بود عبث

هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث

هر چه جز مصحف آن روی غلط بود غلط

جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث

پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر

قطع این وادی خونخوار عبث بود عبث

اشگ خونین بنگاهی بخریدند از ما

کوشش چشم گهر بار عبث بود عبث

هر چه بردیم زکردار هبا بود هبا

هر چه بستیم زگفتار عبث بود عبث

جنگ با نفس خطا پیشهٔ خود می بایست

با کسان اینهمه پیکار عبث بود عبث

خویش را کاش در اول بخدا می بستم

از خودی این همه آزار عبث بود عبث

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

غیر حرف دل و دلدار عبث بود عبث

جز دل سوخته و جان برافروخته فیض

هر چه بردیم بدان یار عبث بود عبث

غزل شمارهٔ 199

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث

چرا چنین گذرانند روزگار عبث

بسی نماند زعمر و بسی نماند زکار

هزار حیف که

بگذشت وقت کار عبث

گمان مبر که ترا آفرید حق باطل

گمان مدار که ترا ساخت کرد گار عبث

تو آمدی بجهان تا روی بر جانان

بکوش تا برسی خویش را مدار عبث

تو جان هر دوجهانی و مقصد ایجاد

عزیز من چه کنی خویشرا تو خوار عبث

توخویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان

که بهر جنتی و میروی بنار عبث

گرانبها و عزیز الوجود و بی بدلی

نۀ چنین سبک و بی بها و خوار عبث

چو کردهای تنت مردهای جان دارد

مدزد ایجان تن زاز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش و سخن در میان میار عبث

غزل شمارۀ 200

بمهر تو دادم دل و جان عبث

بعشقت گرو کردم ایمان عبث

زدین و دل من چه حاصل مرا

گرفتی هم این را و هم آن عبث

چه میخواهی از جانم ای بی وفا

چه دای دلم را پریشان عبث

دل اقلیم دین جلوه ات تاخت کرد

بسی خانه شد از تو ویران عبث

بیک عشوهٔ دل فریب خوشت

دل عالمی شد پریشان عبث

بجانت که دست از اسیران بدار

مکن جور بر ناتوانان عبث

دل من بود آن دل ای فیض بس

مریز اشگ بر روی سندان عبث

غزل شمارهٔ 201

اگر از عشق حق بر سرنهی تاج

ستانی زین جهان و زانجهان باج

وگر سردر ره عشقش ببازی

سوی بر تارک هر سروری تاج

خدا از عشق کرد آغاز عالم

نبی از عشق جست انجام معراج

سکون از عشق دارد کوه و صحرا

خرد از عشق دارد بحر مواج

گهی کم گه زیاد از عشق شد مه

زعشق افروخت رخ خورشید

و هاج

زنور عشق دارد روشنی روز

سیه از دود عشق است این شب داج

زنور عشق شد معروف عارف

زشور عشق شد منصور حلاج

زعشق کعبه ریحانست و سنبل

مغیلان گرزند بر دامن حاج

چو فیض از عشق شد فیاض معنی

سزد گر گیرد از اهل سخن باج

غزل شمارهٔ 202

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج

درد و غم جاودان می نپذیرد علاج

آتش دل را کجا بحر کفایت کند

سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج

هر که به اخلاص تر او خطرش بیشتر

این خطر مخلصان می نپذیرد علاج

تشنهٔ وصل تو ام گرسنهٔ لطف تو

درد من از آب و نان می نپذیرد علاج

مونس بیکس توئی بی کسم و جز بتو

بی کسی بی کسان می نپذیرد علاج

کردن درمان چه سود اشگ چه باران چه سود

درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شود

خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم زمردم بدوز

خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

غزل شمارهٔ 203

عشق بری پیکران می نپذیرد علاج

شورش دیوانگان می نپذیرد علاج

تا نظر افکنده دین و دلت رفته است

دلبری دلبران می نپذیرد علاج

قصد دل وجان ما ، تا چه بایمان کنند

فتنه این رهزنان می نپذیرد علاج

برصف دلها زنند غارت جانها کنند

این ستم شاهدان می نپذیرد علاج

در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم

این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج

سوزش دل کم نکرد اشگ چو باران من

آتش عشق بتان می نپذیرد علاج

فیض ازین قصه بس ناله مکن چون جرس

عشق بآه و فغان

می نپذیرد علاج

غزل شمارهٔ 204

در تنم دل خون شد از دلهای کج

سینه ام بریان شد از آرای کج

میکند هر لحظه چندین فتنه راست

این فسون دیو در دلهای کج

از زبان این ، سخن در گوش آن

میرود چون کفش کج در پای کج

در بدن از دل سرایت می کند

قوم کج دلراست سرتاپای کج

چشمشان کج گوششان کج کج زبان

فعلشان کج قولشان کج رای کج

کج برآید بر زبان و چشم و گوش

چون بود در سینها دلهای کج

پیشوا چون کج بود پیرو کج است

کج سرانرا نیست جز دمهای کج

سوختم تاچند بینم زین خران

انتصاب قامت دلهای کج

از کجیهای کجان افلاک راست

کجروی آئین و سر تا پای کج

راستی خواهی نیارم دید فیض

بیش ازین دلهای کج آرای کج

غزل شمارهٔ 205

این جهان بی بقا هیچست هیچ

هر چه میگردد فنا هیچست هیچ

گرجهانرا سر بسر بگرفته

چون نمیماند بجا هیچست هیچ

شد مرا یک نکته از غیب آشکار

در دو عالم جز خدا هیچست هیچ

گرنه سردر راه عشق او رود

آن سرکمتر زپا هیچست هیچ

گرنه صرف طاعت و خدمت شود

حاصل این عمرها هیچست هیچ

گرنه سوزد جان و دل در عشق او

در تن این افسردها هیچست هیچ

دل بعشق گلرخان ای دل مده

مهر یار بی وفا هیچست هیچ

صحبت بیگانگان بیگانگیست

جز ندیدم آشنا هیچست هیچ

گر سخن گوئی دگر از حق بگو

فیض جز حرف خدا هیچست هیچ

غزل شمارهٔ 206

من و یاد خدا دگر همه هیچ

بندگی و فنا دگر همه هیچ

شمع بیگانه پرتوی ندهد

من و آن آشنا دگر همه هیچ

صمدم بس بود دگر همه پوچ

صحبت با خدا دگر همه هیچ

دل پر درد و شاهد غیبی

عشق مرد آزما دگر همه هیچ

روی دل سوی فبله رویش

مست جام لقا دگر همه هیچ

باده مصطفای حق چه رسد

از کف مرتضی دگر همه هیچ

بمناجاتش ار شبی گذرد

بس بود آن مرا دگر همه هیچ

در دل شب چو شمع گریه و سوز

طاعت بیریا دگر همه هیچ

بی نیازی زخلق و صحت و امن

دوری از ما سوی دگر همه هیچ

گوشه خلوتی و یک دو سه کس

ملک فقر و فنا دگر همه هیچ

یکدوسه یار همدم هم درد

هم یکی هم سه تا دگر همه هیچ

فیض را بس پس از نبی و علی

یازده پیشوا دگر همه هیچ

غزل شمارهٔ 207

رام قتلی و ما علیه حباح

قتل عشاقه علیه مباح

هر دلی کو اسیر عشقی شد

نیست او را دگر امید فلاح

تشنه بادهٔ وصال توام

العطش یا حبیب هات الراح

شب هجر تو جاعل الظلمات

روز وصل تو فالق الاصباح

از می وصل تو صبوح و غسوق

مست و مخمور را غداه و رواح

از نمکزار لعل شیرینت

آب حیوان همی برند ملاح

با من آنکن که مصلحت دانی

که مرا در صلاح تست صلاح

گر بسوزانیم ندارم باک

ورکشی خون من تراست مباح

تو نهٔ قابل وصال ای فیض

گفتگو را بمان مکن الحاح

غزل شمارهٔ 208

یا ندیمی قم فان الدّیک صاح

غن لی بیتاً و ناول کاس راح

لست اصبر عن حبیبی لحظهٔ

هل الیه نظرهٔ منی تباح

بذل روحی فی هواه هین

یحمد القوم السری عند الصباح

رام قتلی لحظه من غیرسیف

اسکرتنی

عینه من دون راح

قد کفتنی نظرهٔ منی الیه

من بها لی فی غداه اورواح

هام قلبی فی هواه کیف فاطمان

راح روحی فی قفاه فاستراح

لم یفارقنی خیال منه قط

لم یزل هو فی فؤادی لایراح

ان یشا یحرق فؤادی فی النوی

اویشا یقتل له قتلی مباح

لاتنج یا فیض اسرار الحبیب

لیس فی شرع الهوی سریباح

غزل شمارهٔ 209

دلا فیض بر از لقای صباح

ببر عطر جان از هوای صباح

ترا هر چه مشکل شود تیره شب

بجو حل آن از هوای صباح

صباحست مشکل گشای جهان

صلاهر که دارد لقای صباح

صباح از شبت میگشاید گره

بدست آر مشکل گشای صباح

نخستین قدومش دمی با خود آی

سعادت ببر از خدای صباح

نهد پای چون صبح شب را بسر

سرآگهی نه بپای صباح

دهد روشنائی دل و دیده را

جمال خوش دلگشای صباح

چو خواهی دل تیره را روشنی

شبی زنده دار از برای صباح

اگر بر نسیمش نهی دل دمی

بری بوی جان از هوای صباح

بود ساعتی از بهشت برین

شب و روز بادا فدای صباح

کند روحرا تازه دریاب فیض

دم تازۀ جان فزای صباح

غزل شمارۀ 210

چشم او کرد بقتلم تصریح

نگهش کرد بعفوم تملیح

سوی من کرد نگاه گرمی

که در آن بود بوصلش تلویح

کرد مژگانش اشارت با لب

که بیفشان شکری با تملیح

لب لعلش شکری داد بمن

نمکین شکر شیرین ملیح

سخنی رفت میان من و او

باشارت به کنایت نه صریح

بطمع شد دل من زان الطاف

که مگر وعده اوهست صحیح

دل چو بستم بوصالش گفتا

می ندانی که بوصلیم شحیح

گر نهد لب بلب فیض شود

سخنانش

همه شیرین و ملیح

غزل شمارهٔ 211

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح

که خلق جمله مریضند و عاشق است صحیح

زبان گشاد دگر بار بر سر منبر

که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح

دگرچه خوش نگین گفت خلق بی نمکند

مگر سری که زشور محبت است ملیح

شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد

شود صحیح که گردد بتیغ عشق جریح

بسروری رسد آخر زپافتاده عشق

شود رفیع که افتد ز راه دوست طریح

بمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن

یحبهم و یحبونه کند تصریح

ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو

اذله و اعزّه بفیض گفت صریح

غزل شمارهٔ 212

خوش آن زمان که رود جان بدانسرای فراخ

خوش آن نفس که برآید در آن هوای فراخ

زغصه در قفس تنگ آسمان مردیم

برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ

به بند طایر جان اندرین قفس تا چند

برون رویم و به پریم در هوای فراخ

زجنس پرغم دنیای دون خلاص شویم

رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم

رویم تا بطرب جای با صفای فراخ

زچه چه یوسف کنعان برون رویم آزاد

شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چه یونس از شکم ماهی جهان برهیم

برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

زتنگنای هیولای عالم اجسام

سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ

چه مانده ایم درین تیره خداکدان ای فیض

چو جان ماست از آن جای با ضیای فراخ

غزل شمارهٔ 213

نعیمی یا جحیمی جنتی ای عشق یا دوزخ

شوی گاهی بهشت من شوی گاهی مرا دوزخ

چه روی دوست بنمائی بهشت آنجا چه بنماید

چه

سوزی در فراق او دلمرا حبذا دوزخ

گشائی چون در وصلم بهشت نقد می بینم

چو بندی بررخم ایندرشود نقداین سرادوزخ

اگر وصلست اگرهجران که دراد لذتی در غم

مدام از عشق درجانم بهشتی هست یا دوزخ

کسی دیده است یکجوهرگهی جنت شودگه نار

دروهم این بود هم آن کجاجنت کجا دوزخ

توباخودازهدادرجنک ومن باهردو عالم صلح

مراباشد جزا جنت ترا باشد سزا دوزخ

غضب چون یابد استیلاترا سوزد بنقد اینجا

وجود تو درآندم میشود نقد آنرا دوزخ

چوفیض از دولت عشق از همه عالم بود راضی

گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

غزل شمارهٔ 214

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ

غیر را افکندگی تلخست تلخ

زیستن در هجر او زهرست زهر

بی وصالش زندگی تلخست تلخ

جز بعشقش نیست شیرین کام جان

روحرا افسردگی تلخست تلخ

گر نبودی مرک مشکل میشدی

دربلا پایندگی تلخست تلخ

از گناه امروز اینجا توبه کن

برملا شرمندگی تلخست تلخ

عمر جز در طاعت حق مگذران

باطلانرا بندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کز فیض را

در رهت واماندگی تلخست تلخ

غزل شمارهٔ 215

کاش از جانان رسد پیغام تلخ

تا کسی شیرین کند زان کام تلخ

از لب چون شکرت ای کان لطف

سخت شیرینست آن دشنام تلخ

مستی من چون لب شیرین تست

نیست از جام می گل فام تلخ

زهر چشم تو دلم از کار برد

وه چو شیرینست آن بادام تلخ

زهر هجرت تلخ دارد کام من

جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ

سهل و آسان مینماید از نخست
عشق دارد عاقبت انجام تلخ
بر لب من نه لب شیرین خویش
تا نیارم برد دیگر

نام تلخ

فیض را شیرین نگوئی تلخ گوی

هست شیرین از لبت دشنام تلخ

غزل شمارهٔ 216

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگویند

ای کاش برین شهرت بی اصل بمویند

تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید

زین باغ ملائک گل اخلاص ببویند

بر نامه ما چند نویسند گناهان

کو اشگ ندامت که بدان نامه بشویند

داریم نهان سینهٔ از خلق ز خجلت

دانیم خدا داند این را چه بگویند

آرند گروهی حسنات از دل پر درد

ترسند که مقبول نیفتد چه بجویند

جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم

زان پیش که از ذره و مثقال بجویند

امروز بیا تا گل توفیق بچینیم

فرد است که ز خاک تن ما خار بروید

ای فیض بیا در غم ارواح بموییم

زان پیش که در ماتم اجساد بمویند

غزل شمارهٔ 217

اهتدوا بالعشق طلاب الرشد

گم شود آنکو ره دیگر رود

من بفتراک غم عشق کسی

بسته ام دل را بحبل من مسد

ای نگار می فروش عشوه گر

مست عشقت فارغ است از نیک و بد

شربتی زان لب بکام من رسان

تا بماند زنده جانم تا ابد

چشمهٔ خضر است آن نوش دهان

منع تشنه از زلالت کی رسد

اسقنی من فیک من عین الحیوۀ

شربۀ حیی بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن

کو ندارد غیر عشقت مستند

غزل شمارهٔ 218

آن شوخ که داد دلبری داد

در فن ستمگریست استاد

بنیاد مرا بخواهد او کند

کرده است دگر ستیزه بنیاد

از جور و جفاش کی برم جان

و ز بیدادش کجا برم داد

از غمزۀ کافرش صد افغان

و ز دست غمش هزار فریاد

یک لحظه نمی رود ز یادم

یک لحظه نمیکند مرا یاد

باد است بگوش او حدیثم

آندم که رساندش بدو باد

خرم چو شوم دلش غمین است

گردم چو غمین دلش شود شاد

گر جان خواهد فدا توان کرد

ور دل خواهد بجان توان داد

بیهوده بگرد عقل گشتم

عشقست که

داد را دهد داد

مهر معشوق و آتش عشق

در سینه فیض تا ابد باد

غزل شمارهٔ 219

هرکجا بود خوبی در فنون حسن استاد

در رموز معشوقی از تو میبرد ارشاد

زلف کافرت سرکش تیر غمزه ات جانکاه

دین ز دست این نالد جان از او کند فریاد

عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد

از لبت شرابم ده زنده ام کن و آباد

بیتو چون توانم زیست با تو چون توانم بود

هجر میکند بیداد وصل میکند بنیاد

هجرت آتش افروزد وصل پاک می سوزد

ای ز هجر تو فریاد وی ز دست وصلت داد

چند اسیر خود باشیم از خودم بخر جانا

گرد سر بگردانم لیکنم مکن آزاد

از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم

محو ذکر تو گردم جز تو هیچ نارم یاد

خواهم از خود آزادی تا ترا شوم بنده

چون ترا شدم بنده از جهان شوم آزاد

بی تو در نفیرم من در غم و زحیرم من

خویش را بمن بنما تا شود ز رویت شاد

فیض میردا ز دوریت و ز بلای مهجوریت

کی تو این روا داری چون پسندی این بیداد

غزل شمارهٔ 220

غم کشت مرا ز دست غم داد

فریاد ز غم هزار فریاد

اجزای مرا ز هم فروریخت

غم داد مرا چو گرد بر باد

بنیاد مرا نهاد بر غم

آن روز که ساخت دست استاد

بنیاد منست بر غم و هم

غم میکندم ز بیخ و بنیاد

ای دوست بگو بغم که تا کی

بر جان اسیر خویش بیداد

نی نی نکنم شکایت از غم

ویرانه عشق از غم آباد

چون مایهٔ شادیست هر غم

گوهر شادی فدای غم باد

گر غم نبود کدام شادی

ویران باید که گردد آباد

از غم دارم هر آنچه دارم

ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای فیض در گذار است

گر شادی و گر غمست چون باد

غزل شمارهٔ 221

داد از غم عشقت ای

صنم داد

فریاد ز تو هزار فریاد

بیمارت را نمی کنی به

غمناکت را نمیکنی شاد

بر نالهٔ من نمی کنی رحم

وز روز جزا نمیکنی یاد

داد از تو کجا برم که جز تو

کس نتواند داد من داد

من در غم تو تو لا ابالی

انی فی داد و انت فی واد

یکباره بیا بریو خونم

از من تسلیم و از تو بی داد

تا کی دل فیض ای ستمگر

در بند غم تو و تو آزاد

غزل شمارهٔ 222

ز خویش دست نداریم هرچه بادا باد

سری ز پوست بر آریم هرچه بادا باد

اگر چه تخم محبت بلا ببار آرد

ببوم سینه بکاریم هرچه بادا باد

گذر کنیم ز جان و جهان بدوست رسیم

ز پوست مغز بر آریم هرچه بادا باد

رهی که دیده وران پر خطر نشان دادند

بدیده ما بسپاریم هرچه بادا باد

اگر چه گریهٔ ما را نمیخرند بهیچ

ز دیده اشک بباریم هرچه بادا باد

اگر چه قابل عزت نه ایم از ره عجز

بر آستانش بزاریم هرچه بادا باد

بقصد دشمن پنهان خویشتن دستی

ز آستین بدر آریم هرچه بادا باد

کنیم محو ز خود نقش خود نگار نگار

بلوح سینه نگاریم هرچه بادا باد

چو فیض بر سر خاک اوفتیم پیش از مرگ

عزای خویش بداریم هرچه بادا باد

غزل شمارهٔ 223

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد

سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد

گاهی دل شکسته من، عشق کهربا

این که به کهربا بدهم هر چه باد باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رفت

جان هم بمهر دوست دهم هر چه باد باد

خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم

چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد

از جذب شور عشق بیک حمله از دوکون

اندر فضای دوست جهم هر چه باد باد

در عشق دوست چون قدمم استوار شد

سر در رهش

بباد دهم هر چه باد باد

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش

از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

غزل شمارهٔ 224

از آن میان نزنم دم که مو نمی گنجد

و زان دهان که در و گفتگو نمی گنجد

چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش

که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد

حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان

حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد

وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن

به تنگنای دلم آرزو نمی گنجد

بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر

حکایت شب هجران درو نمی گنجد

ز دود ناله چگویم کز آسمان بگذشت

ز خون دیده که در نهر و جو نمی گنجد

بس است فیض شکایت که پر شد این دفتر

ز دود دل که درو تار مو نمی گنجد

غزل شمارهٔ 225

ز قرب دوست چگویم که مو نمی گنجد
ز بعد خود که درو گفت وگو نمی گنجد
چه جای نکتهٔ باریک و حرف پنهانست
میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی
چه در بیان و زبان وصف او نمی گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم
چه جای نطق تصور درو نمی گنجد
ز بس نشست ببالای یکدگر سودا
ببقعهٔ سر من های و هو نمی گنجد
سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر
که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی گنجد
سبو چه باشد و یا خم گلوی ماست فراخ
بیار بحر مگو در گلو نمی گنجد
چو در خیال در آئی همین تو باشی تو
که در مقام فنا ما و او نمی گنجد
چو فیض در تو فنا شد دگر چه میخواهد
چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

غزل شمارهٔ 226

کشد هر جنس جنس خود سخن گرد سخن گردد

دل از خود چون بتنک آید بگرد آن دهن گردد
چو گردم تشنهٔ معنی دلم ز آن لب سخن گوید
چو آب زندگی جویم در آن

خط و ذقن گردد

می و مستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر

ز حال دل خبر گیرم در آن زلف و شکن گردد

که از ضد دل بضد آید که ضد گردد بضد پیدا

ز قد راستش پرسم بدور قد من گردد

اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت

چو در خلوت نشینم دل بگرد انجمن گردد

روم سوی چمن گر من ز آهم میشود صحرا

بصحرا گر روم صحرا ز اشک من چمن گردد

چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم

زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد

دلم گم کرده چیزی را نمیداند چه چیز است آن

اگر بوئی برد از خود بگرد خویشتن گردد

دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل

بیاد صاحب منزل بر اطلال و دمن گردد

حجابش ما و من باشد چو بشناسد من و ما را

شناسد گر من و ما را بگرد ما و من گردد

بود حب وطن ز ایمان وطن جان را بود جانان

وطن را گر شناسد جان بقربان وطن گردد

ز یاران فیض میخواهد جوابی چون غزل گوید

دهن گرد سخن گردد سخن گرد دهن گردد

غزل شمارهٔ 227

جان جز خیال رویت نقشی دگر نبندد

دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد

بوی تو تا نیاید جان ننگرد گلی را

روی تو تا نبیند بر بت نظر نبندد

مهر تو تا نتابد یک جان ز جا نخیزد

گر خدمتت نباشد یک دل کمر نبندد

ز آن روح کایزد پاک در جسم تو نهان کرد

چشم قضا نبیند دست قدر نه نبندد

در گلشن حقایق یک گل چو تو نروید

در روضهٔ خلایق چون تو ثمر نه بندد

ننمائی از رخانرا نگشائی ار لبانرا

از خار گل نروید در نی شکر نبندد

آنکسکه دید رویت می خورد از سبویت

غیر تو در ضمیرش صورت

دگر نه بندد

رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم

دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن از تست در سر فیض

آنرا که درد سر نیست چیزی بسر نبندد

غزل شمارهٔ 228

مرغ خیال کس را کس بال و پر نه بندد

هر جا پرد بر و کس راه گذر نه بندد

عاشق چو هست صادق یکلحظه نیست بی وصل

معشوق بر خیالش راه نظر نه بندد

یاری که دل نشین شد با جان چو جان قرین شد

بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد

عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان

لیکن به عشق صورت پای نظر نبندد

از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد

نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد

بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت

جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد

خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی

حاجت بنزد او بر کو بر تو در نبندد

از عشق باش پنهان تا چشم تو شود جان

تا در صدف نیاید باران گهر نبندد

اشکار خشک آرند با وصف بت نگارند

چون فیض در حقیقت کس شعر تر نبندد

غزل شمارهٔ 229

دل از ادنی کند آن کس که بر اعلی نظر بندد

شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد

ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر

ز بالا قطره می بندد که در پائین گهر بندد

نسوزد تا دل از عشقی به سر شوری نمی افتد

ندارد درد سر چون کس چرا چیزی به سر بندد

نمیگنجد بیکدل غیر یک معشوق، ممکن نیست

نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد

سر اندر راه آن بازو کمر در خدمت آن بند

که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد

نهی سر بر درش بخشد ترا از معرفت تاجی

بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمر بندد

یدالله دست جان گیرد یحب الله دهد جانش

اگر بعد

از قل الله همتی بر ثم در بندد

دلی با حق به پیوندد که اخلاصی در آن باشد

کسی مخلص تواند شد که خود را بر خطر بندد

بیا ای فیض دست از خویشتن بردار یکباره

که تا دست خدا بر رویت ازاغبار در بندد

غزل شمارهٔ 230

نمی بینم در این میدان یکی مرد

زنانند این سبک عقلان بیدرد

ندیدم مرد حق هر چند بردم

بگرد این جهان چشم جهان کرد

گرفته گرد گرداگرد عالم

نمی بینم سواری زیر آن کرد

سواری هست پنهان از نظرها

زنا محرم زنان پنهان بود مرد

بود مرد آنکه حق را بنده باشد

به داغ بندگی بر دست هر مرد

بود مرد آنکه او زد بر هوا پای

رگ و ریشه هوس از سربدر کرد

بود مرد آنکه دل کند از دو عالم

بیکجا داد و گشت از خویشتن فرد

بود مردآنکه با حق انس بگرفت

باو پیوست و ترک ما سوا کرد

بود مرد آنکه اورست از من و ما

برآورد از نهاد خویشتن گرد

بود مرد آنکه فانی گشت از خود

ز تشریف بقای حق قبا کرد

گرافشانی ز گرد خویش خود را

بگردش کی رسی تا برخوری گرد

ز گرد خود برا در گرد اورس

سراغی یابی ازگرد چنین مرد

خداوندا بفضل خود مدد کن

که ره یابم بمردی تا شوم مرد

بمردی میرسی ای فیض و مردی

بشرط آنکه کردی از خودی فرد

خودی گردیست بر آینۀ دل

بمردی وارهان خود را ازین گرد

غزل شمارۀ 231

مرا دردیست در دل نه چو هر درد

دوای آن نه در گرمست و نه سرد

دوای درد من دردیست سوزان

که آتش در زند در گرم و در سرد

دوای درد من درد رسائیست

که از هر درد بیرون آورد گرد

دوای درد من دردیست شافی

که روبد از دل و جان گرد هر درد

طبیبی مشفقی ربانیی کو

که دردم را تواند چارهٔ کرد

دوایی خواهم

از دست طبیبی

که تا گردم سراپا جملگی درد

نمی بینم بعالم سرخ روئی

نهم تا بر در او چهرۀ زرد

بسوی اولیای حق نشانی

بنزد کیست یا رب از زن و مرد

بسی گشتم بسی جستم ندیدم

کسی کو باشدش یکذره زین درد

همه عمرم درین سودا بسر شد

نه مقصودم بدست آمد نه هم درد

بنه دل فیض بر دردی که داری

خوشا حال کسی کو دارد این درد

طبیب حق دوا جز درد حق نیست

بدرد او شفا یابی ز هر درد

غزل شمارۀ 232

بر دل و جان رواست درد در سروتن چراست درد

تا که رسد ز تن بجان تا نپرد تمام مرد

میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن

گر بتنست و گر بجان هر چه بود سزاست درد

مغز ز پوست میکشد هر دو بدوست میکشد

مرد چو گرم درد شد دلش از دو کون سرد

درد دواست مرد را مرد دواست درد را

رد بود آنکه نبودش بیگه و گاه رنج و درد

درد بود غذای روح مایهٔ شادی و فتوح

هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد

علت و سقم آب و گل هست شفای جان و دل

سرخی روی جان بود روی تنت چو گشت زرد

کرد تن و سوار جان این شده پردهٔ بر آن

در طلب سوار تاز یاوه مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ

گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

غزل شمارهٔ 233

حاشا که مداوای من از پند توان کرد

دیوانه به افسانه خردمند توان کرد

شور از سر مجنون به نصیحت نشود کم

ای لیلیش افزون بشکر خند توان کرد

پنهان نتوان داشت جنون در دل عاشق

در سوخته آتش بچه سان بند توان کرد

واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت

یا گوش به افسانه تو

چند توان کرد

خود چشم ندارد که دهد توبه از آنروی

با چشم چسان گوش باین پند توان کرد

با موج محیط غمش آرام توان داشت

شوریده بصحرای جنون بند توان کرد

ای هم نفسان حال دل زار مپرسید

نوعی نشکسته است که پیوند توان کرد

از شهد سخن های شکر بار تو ای فیض

عالم همه پرشکر و پرقند توان کرد

غزل شمارهٔ 234

خنگ آنکو دلش شد از جهان سرد

روانش یافت از برد الیقین برد

تعلقها بدل خاریست یک یک

خوش آنکو از دلش خاری بر آورد

نمیدانم چسان می بایدم زیست

شود تا ما سوی الله بر دلم سرد

نمی دانم چه حلیت باید اندوخت

بر آرم تا ز خارستان دل و درد

نمی دانم که خواهم باخت یا برد

بریزم رو برو بر تخته نرد

نمی دانم چه می باید مرا گفت

نمی دانم چه می باید مرا کرد

ز گرمیهای خامان سوخت جانم

دلم افسرد از گفتار دم سرد

خداوندا مرا بینائیی ده

ندانم که چه باید گفت و چون کرد

نمیسازد ترا جز نیستی فیض

بر آور از نهاد خویشتن گرد

غزل شمارۀ 235

تا جان نشود ز این و آن فرد

بر دل نشود غم جهان فرد

تا دل نشود بعشق او جفت

جان کی گردد در این و آن فرد

در آتش عشق تا نجوشی

جان می نتوان فدای آن کرد

بیدردی از آن تمام دردی

در دست دوای مرد بیدرد

درد است دوای هر فسرده

بفروش متاع جان بخردرد

تا مرد زنان و رهزنانی

در راه خدای نیستی فرد

بزدای ز دل غبار کثرت

بنگر بجمال واحد فرد

کی فیض رسد بگرد مردان

تا زو باقیست ذرهٔ گرد

غزل شمارهٔ 236

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد

دل از خیال تو با خویش گفت وگو دارد

شراب از آن ید بیضا حلال و شیرینست

طهور باد که طعم سقا همو دارد

چه سان طرب بکند دل که ساقیش لب تست

چرا طلب نکند جان چو

جان گلو دارد

ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی

از آنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد

پیاله چون طلبم چونکه ساقی مستان

خمی بدست و بدست دگر سبو دارد

بیار هر چه دهی میخورم ز دولت تو

فرا خور می عشقت دلم گلو دارد

چه لطفهاست که آن یار می کند با ما

تبارک الله هی هی چه خلق و خو دارد

چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم

که آسمان و زمین گفت وگوی او دارد

نظر بلاله ستان کن بداغ ها بنگر

گذر فکن به گلستان ببین چه بو دارد

بهر طرف نگری صنعه اللهی بینی

بجان خویش نگر بین چه جست وجو دارد

ازوست باده پرست آنکه را بود جانی

ز چشم ساغر پر می ز سر کدو دارد

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

غزل شمارهٔ 237

در سرم عشق تو غوغا دارد

عشق تو قصد سر ما دارد

بی خودم کرد نگاه مستت

چشم تو نشاه صهبا دارد

میکند عارض تو عرض خطی

با دل ما سر سودا دارد

دانهٔ خال تو بهر صیدم

دامی از زلف چلیپا دارد

زمره سرو قدان را پیشت

قد شمشاد تو بر پا دارد

پیش روی تو قمر را چه محل

کی قمر لعل شکر خا دارد

رشک خال و خطت از خور چه عجب

رخ خورشید کی اینها دارد

چه عجب گر بردم مجنون رشک

این صفا کی رخ لیلا دارد

چه عجب گر دل من روز ندید

زلف تو صد شب یلدا دارد

تیر مژگان تو گر هر لحظه

جا کند در دل من جا دارد

می نداند که چه با ما کردی

زاهد از ما گله بیجا دارد

نمکیدست لب شیرینت

تلخ گوئی که غم ما دارد

الحذر ای که سر دین داری

غمزه اش روی بیغما دارد

وصف آن یار مکن دیگر فیض

زاهد ما سر تقوی دارد

غزل شمارهٔ 238

غرور خشکی زهد

ار دماغ تر دارد

بیا که مستی ما نشأه دیگر دارد

بهشت و خلد و نعیمش کی التفات افتد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد

بهشت یکطرف و عشق یک طرف چو نهند

غلام همت آنم که باده بر دارد

بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک

به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد

نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی

درخت عشق جمال حبیب بر دارد

ز زهد خشک لقای حبیب نتوان چید

درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

درا بحلقهٔ ما فیض و زهد را بگذار

که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

غزل شمارهٔ 239

کسی کو چشم دل بیدار دارد

زهر مو دیده دیدار دارد

وصالش هر کرا گردد میسر

سرمست و دل هشیار دارد

کجا بیند رخش آنگوز پستی

نظر پیوسته با اغیار دارد

کسی کو بار هستی بسته بر دوش

کجا در بزم رندان بار دارد

ترا زاهد گل بیخار جنت

که گلهای محبت خار دارد

تنی خواهد سراپا چشم باشد

که در سردیدن دلدار دارد

روان من سوی جانان روانست

گهی شبگیر و گه انوار دارد

گهی فکر و گهی ذکر و گهی سوز

گهی جان سیر در اسرار دارد

نباشد لذتی از عشق خوشتر

اگر چه محنت بسیار دارد

شب آبستن شد از املاح امروز

چه غم تا فیض را دربار دارد

غزل شمارهٔ 240

کسی کو چشم دل بیدار دارد

نظر پیوسته با دلدار دارد

بهر جا بنگرد چشم خدا بین

تماشای جمال یار دارد

تماشا در تماشا باشد آن را

که در دل دیده بیدار دارد

دل هشیار هر جا افکند چشم

روان چشم را بیدار دارد

تماشا باشدش پیوسته آنکو

سرمست و دل هشیار دارد

دلی کو میتواند عشق ورزید

نشاید

خویش را بیکار دارد

درون شادست و خرم عاشقانرا

برونشان گرچه حال زار دارد

دلش با دوست تن با غیر عاشق

دل خرم تن بیمار دارد

چه پروا دارد از تاریکی زلف

که از شمع رخش انوار دارد

دو روزی فیض را مهلت ده ای عمر

دلش با عشقبازی کار دارد

غزل شمارهٔ 241

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد

سر خود گرفته دل هم سر آن دیار دارد

چه کند دیگر جهانرا چو رسید جان بجانان

چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل

که باین سرو باین دل غم کار و بار دارد

ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی

نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد

سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق

نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد

سر پر غرور زاهد بیخیال حور خرسند

دل بی قرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ای فیض

که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

غزل شمارهٔ 242

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد

آهوی جنون من صحرای دگر دارد

طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد

این قطره خون در سر دریای دگر دارد

ای خواجه سوداگر سودا ببرم از سر

کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد

پیش نظر عاشق بالای فلک پست است

بالاتر از این بالا بالای دگر دارد

پهنای فلک گر هست ضرب المثل وسعت

صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد

روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید

هر بار که می بینم سیمای دگر دارد

بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع

حسن تو بهر روئی شیدای دگر دارد

مجنون ز تو مجنون شد وز تو جگرش خونشد

هرچند که در صورت لیلای دگر

دارد

شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند

اما لب نوشینت حلوای دگر دارد

گویند که عنقائیست در قاف جهان پنهان

قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد

از حسن دل افروزت فردای من امروزست

امروز بدل زاهد فردای دگر دارد

با عشق مکن نسبت سودای هوسنا کان

کاین جای دگر دارد آن جای دگر دارد

هر دل که درو تازد اغیار بپردازد

دل در عرصهٔ دلها عشق یغمای دگر دارد

دل را سر دنیا نیست آرامگه اینجا نیست

تن را چو ز سر وا کرد ماوای دگر دارد

فیض ارچه زناسوتست آئینهٔ لاهوت است

جانرا چه کند صیقل سیمای دگر دارد

غزل شمارهٔ 243

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد

سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد

هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی

نبود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد

کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی

خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد

ز ره ملامت آئی و گر از در نصیحت

چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد

تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحرخیز

سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

من و باز عشق و رندی که درین خرابهٔ دل

همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

غزل شمارهٔ 244

گفتم مگر ز رویت زاهد خبر ندارد

گفتا که تاب خورشید هر بی بصر ندارد

گفتم بکوی عشقت پایم بگل فرو شد

گفتا که کوچه عشق راهی بدر ندارد

گفتم سرای دل را ره کو و در کدام است

گفتا بدل رهی نیست این خانه در ندارد

گفتم تو گوی خوبی از دلبران ربودی

گفتا که مادر دهر چون من پسر ندارد

گفتم که بر فلک هست خورشید و ماه تابان

گفتا که

همچو روئی شمس و قمر ندارد

گفتم رهی بکویت بنمای اهل دل را

گفتا که راه عشقست راهی دگر ندارد

گفتم که از غم تو تا چند زار نالم

گفتا که در دل ما زاری اثر ندارد

گفتم که فیض در عشق از خویش بیخبر شد

گفتا کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

غزل شمارهٔ 245

با هیچکس این کش مکش آن یار ندارد

جز با دل سر گشتهٔ ما کار ندارد

بر دوش من افکند فلک بار امانت

زان چرخ زنان است که این بار ندارد

بیمارم و بیماریم از دست طبیب است

دردا که طبیبم سر بیمار ندارد

گویند که رنج تو ز دیدار شود به

این چشم ترم طاقت دیدار ندارد

غمخواری یار است علاج دل بیمار

آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد

سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد

بگذر ز دلم این همه آزار ندارد

زاهد کندم سرزنش عشق که عار است

عار است که از زهد کسی عار ندارد

از زهد گذر کن گرت اندیشه خار است

کاین گلشن قدسی گل بی خار ندارد

غمخوار بود چارۀ آن دل که غمینست

بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

غزل شمارۀ 246

غمی هست در دل که گفتن ندارد

شنفتن ندارد نهفتن ندارد

چو گفتن ندارد غم دل چگویم

چگویم غم دل که گفتن ندارد

نهفتن ندارد غم دل چه پوشم

چه پوشم غم دل نهفتن ندارد

شنفتن ندارد غم دل چه پرسی

چه پرسی غم دل شنفتن ندارد

دلم چون غبار از تو دارد چه روبم

چه روبم غباری که رفتن ندارد

شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد

دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد

چه خوابی بچشمم نیاید چه خسبم

چه خسبم که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهان لب فروبند ای فیض

فرو بند لب را که گفتن ندارد

غزل شمارهٔ 247

سرم سودای سودائی ندارد

دلم پروای پروائی ندارد

بجز سودای عشق لا ابالی

سر شوریده سودائی

ندارد

بجز پروای بی پروا نگاری

دل دیوانه پروائی ندارد

دل آزاده ام از هر دو عالم

تمنای تمنائی ندارد

دلم از زندگانی سرد از آن نیست

که دیک عیش حلوائی ندارد

دلم از زندگانی سرد از آنست

که غم در دل دگر جائی ندارد

دل عاشق نمی اندیشد از مرگ

که بر آزادگان پائی ندارد

چو عیسی جای او در آسمانست

که در روی زمین جائی ندارد

اگردنیات باید دل بکن زو

که دنیا دوست دنیائی ندارد

نباشد هیچ عقیائی به ار عشق

نگوئی فیض عقبائی ندارد

غزل شمارهٔ 248

چه عیش آنرا که سودائی ندارد

سر شوریده در پائی ندارد

چه لذت یابد از عمر آنکه در سر

خیال سرو بالائی ندارد

چه حظ از زندگی دارد که در دل

جمال ماه سیمائی ندارد

ز چشم بیفروغش بهرهٔ نیست

که در روئی تماشائی ندارد

تنش بیجان دلش خالی ز معنی است

که در سر عشق زیبائی ندارد

کسی کو عشق و مأوایش نباشد

بعالم هیچ مأوائی ندارد

برون باید فکند آن سینه از دل

که در سر شور و غوغائی ندارد

کسی کو را بکوی عشق ره نیست

بزندانست صحرائی ندارد

چو فیض آنکس که با عشق آشنا شد

دلش دیگر تمنائی ندارد

غزل شمارهٔ 249

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد

نمک بادا فدای جان که جان غوغای او دارد

گهی در جعد مشگینی گرفتارم ببوی او
گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد
گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم
گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش
گهی از لالۀ داغم که آن سودای او دارد
گه از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم
که آن سودای او دارد که آن سیمای او دارد
گهی محو قمر گردم که دارد داغ او بر روی
گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد
بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم
فتم در پای سروی

کو قد و بالای او دارد

بگردآن دلی گردم که دروی جای او باشد

بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از خامی

سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا را زیان دارد غلط گفتند

لبش شد داروی آن کو تب و صفرای او دارد

دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید

گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمیگیرد قراری دل تپد تاکی برین ساحل

چه سازد فیض اینماهی غم دریای او دارد

غزل شمارهٔ 250

خوشا آن سر که سودای تو دارد

خوشا آندل که غوغای تو دارد

ملک غیرت برد افلاک حسرت

جنونی را که شیدای تو دارد

دلم در سر تمنای وصالت

سرم در دل تماشای تو دارد

فرود آید بجز وصل تو هیهات

سر شوریده سودای تو دارد

دلم کی باز ماند چون بپرواز

هوای قاف عنقای تو دارد

چو ماهی می طپم بر ساحل هجر

که جانم عشق در پای تو دارد

دل و جانرا کنم ماوای آن کو

دل و جان بهر ماوای تو دارد

نهم در پای آن شوریده سر کو

سر شوریده در پای تو دارد

فدایت چون کنم بپذیر جانا

چرا کاین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت وگویت

چو در سر فیض هیهای تو دارد

غزل شمارهٔ 251

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد

هرجاست گلی چاشنی از بوی تو دارد

چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی

آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد

هرجا که زند خیمه بر و بوم بسوزد

قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد

حیرت کدهٔ گشت سرا پای وجودم

هر ذره خدا چشم و دلی سوی تو دارد

گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی

هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد

هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست

آشفتگی از

نگهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز هم اجزای وجودش

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

غزل شمارهٔ 252

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد

می خوردن از آن لعل بدخشان مزه دارد

چون پرده بر اندازد از آن روی چه خورشید

بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد

لعل لبش آندم که درآید به تبسم

شوریدن ما در شکرستان مزه دارد

مستان چو درآید که شود ساقی مستان

در پای وی افتادن مستان مزه دارد

آن دانه مشگین که سفیدست و بر آتش

بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد

ظلمات بمان زلف برانداز و لبش بوس

خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد

یک شب اگرم تنگ در آغوش درآید

بیهوشی دل بی خودی جان مزه دارد

ای فیض بگو شعر ازین گونه که در عشق

این نوع سخن های پریشان مزه دارد

نی نی غلطم این چه سخن بود که گفتم

از روی بتان خواندن قرآن مزه دارد

غزل شمارهٔ 253

شهره شهر شود هر که جمالی دارد

کشد آزار خسان هر که کمالی دارد

حسن را جلوه مده در نظر بی دردان

جلوه آفت بود آنرا که جمالی دارد

خمش ای مرغ خوش آواز که در سر صیاد

بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد

خط و خالش چکند جلوه و بالی شودش

دل طاوس بدان شاد که بالی دارد

گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا

که نیرزد بگهی هر چه زوالی دارد

گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا

هر که راحت طلبد فکر محالی دارد

جان کند در طلب دنیی و بیگانه خورد

خواجه شاد است که مالی و منالی دارد

زاید از قدر ضروریش وبالست و بال

ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

فیض را بر سر آن کوی چو بینی بیخود

بگذارش بهمان حال که حالی دارد

غزل شمارهٔ 254

ز روی مهوشان چشمم دمی دل

بر نمی دارد

ازین بهتر کسی از عمر حاصل بر نمی دارد

یکی میگفت دل بردار از روی بتان گفتم

مرا عشقست چون جان کس ز جان دل بر نمی دارد

ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم آری

چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمی دارد

دل از عشق مجازی رو بمعشوقی حقیقی کرد

چه حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمی دارد

زمعنی یافت چون صیقل ز صورت زنک کی گیرد

صفا چون یافت از جان دل ز تن گل بر نمی دارد

شراب عشق حق نوشد بهر دم بی دهان و لب

ز چشم مست خوبان فیض از آن دل بر نمی دارد

غزل شمارهٔ 255

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد

چه مضاعف حسنانی که بمیزان ببرد

سیآتش حسنات آید و دردش درمان

خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد

چه دعاها کنمش گر خبری باز آرد

از دل من غم و اندوه فراوان ببرد

مژدهٔ وصل گر آرد بسوی من پیکی

چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد

یک عنایت که از آنان برساند هی های

چه دعاها چه ثناها که از اینان ببرد

گر طوافی بکند ان سر کو را از من

ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد

اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند

قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد

قصه غصه دوری چو بخواند یک یک

تا چو قاصد خبر آرد به عوض جان ببرد

دل و جان هر دو به مکتوب دهم تا مکتوب

دل به دلدار دهد جان بر جانان ببرد

قاصدی کو که غمم را بتواند بر داشت

سیل اشکم مگر این کوه به پایان ببرد

آتش هجر کزآن جان و دلم میسوزد

که تواندشرری را به نشان زان ببرد

آهی ار سر دهم از سینه بسوزد دوزخ

رخصت دیده دهم

قلزم و عمان ببرد

مگر این آتش هجران به تنم در گیرد

باد خاکم بسر کوی عزیران ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان باقیست

کیست کز وی خبری جانب ایشان ببرد

غزل شمارۀ 256

مخموری از خمار بجامی که میخرد

تا کردمش اسیر غلامی که میخرد

از مستی الست خماریست در الست

سر را ازین خمار بجامی که می خرد

جان در تن آیدم چو پیامی رسد زدوست

جانی برای من به پیامی که میخرد

داد کرم به بذل معارف که میدهد

جانهای گرسنه بطعامی که می خرد

خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل

خود را زفرقتش به قیامی که می خرد

حق گفت ترک خواب کن از بهر من شبی

عیش شبی به ترک منامی که می خرد

فرمودۀ که سجده کن و نزدیک شو بمن

در قرب حق بسجده مقامی که می خرد

خود را چو دادکام تواند گرفت از او

خود را که میفروشد و کامی که می خرد

نامی برآورد که شود در رهش شهید

جانی که میفروشد و نامیکه می خرد

آن کیست کو زلذت ده روزه بگذرد

در باغ خلد عیش دوامی که میخرد

از حسن ناتمام بتان دل که میکند

از حسن ساز حسن تمامی که میخرد

ام الخبآئث ار بچشی میکشی طهور

شرب حلال را بحرامی که می خرد

بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت

کام ابد به تلخی کامی که می خرد

دشنام دشمنان چو بر افروزد آتشی

کنج سلامتی بسلامی که می خرد

فیض خود نیم پخته و شعرش تمام خام

از نیم پخته گفته خامی که میخرد

غزل شمارهٔ 257

از بهر من شراب بوامی که می خرد

مخموری از خمار بجامی که میخرد

گر زاهدی بدست من افتد فرو شمش

تا می بدست آرم خامی که میخرد

زین قوم عرض خود بسلامی توان خرید

زیشان و لیک جان بسلامی که میخرد

آن کیست عذرخواه شود رندی مرا

از زاهدان مرا بکلامی که میخرد

کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت

جز بار خاص بنده عامی که می خرد

جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او

آزاده چو من بخرامی که میخرد

جز چشم مست او که رباید بغمزه هوش

عیش مدام من بمدامی که میخرد

آن کیست کو بدوست رساند سلام من

باری از و مرا بسلامی که میخرد

آن را که نامهٔ بمن آرد زیار من

سرمیدهم سری به پیامی که میخرد

آن کو زمن بجانب او نامهٔ برد

او را شوم غلامی غلامی که میخرد

ناکامی فراق تو جانا زحد گذشت

از بهر من زوصل تو کامی که میخرد

آن کیست حال فیض بگوید بلطف او

از قهر او مرا بکلامی که میخرد

غزل شمارهٔ 258

بی لقای دوست حاشا روزگارم بگذرد

سربسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد

بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن

عمربیحاصل مگر در انتظارم بگذرد

گر سرآید یک نفس بیدوست کی آید بکف

در تلافی عمرها گر بیشمارم بگذرد

بی قراری برقرار ستم اگر صدبار یار

بر دل بی صبر و جان بی قرارم بگذرد

گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز

می نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد

از برای یک نظر بر خاک راهش سالها

می نشینم تا مگر آن شهسوارم بگذرد

جویباری کرده ام از آب چشم خود روان

شاید آن سرو روان بر جوی بارم بگذرد

بر

من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم

میشوم خاک رهش تا بر غبارم بگذرد

صد در ازجنت گشاید در درون مرقدم

نفخهٔ از کوی او گر بر مزارم بگذرد

بر مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات

یا رب آن عیسی نفس گر بر مزارم بگذرد

یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطرم

دجلهٔ از اشک خونین بر کنارم بگذرد

در دل و جان داده ام جای خیالش بردوام

اشک نگذارد بچشم اشگبارم بگذرد

روز میگویم مگر شب رودهد شب همچو روز

در امید یکنظر لیل و نهارم بگذرد

پار میگفتم مگر سال دیگر ، این هم گذشت

سال دیگرنیز میترسم چو پارم بگذرد

عمر شد مرفیض را در حسرت و در انتظار

کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

غزل شمارهٔ 259

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد

تا بکی در نیک نامی روزگارم بگذرد

عمر ضایع شد گهی در خانقه گه مدرسه
یارئی یاران که در مستی مدارم بگذرد
جامۀ در عشق ورندی نیز می باید درید
در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد
عمر بگذشت و نچیدم گل زروی گلرخی
چند فصل زندگانی بی بهارم بگذرد
تا کشیدم باده واعظ توبه میفرمایدم
صبر کن ای بی مروت تا خمارم بگذرد
نیست کارم غیرمستی کار این کار است و بس
می بده ساقی مهل تا روزگارم بگذرد
کرده ام با بیقراری از دل و از جان قرار
می بده تا بی قراری برقرارم بگذرد
چند بیکاری گزینم بهر کاری آمدم
شاید این پیرانه سرچندی بکارم بگذرد
کار دیگر بار دیگر ژیش می باید گرفت
تا بکی در رسم و عادت کار و بارم بگذرد
بعد

ازین دست من و زلف نگار سیمنن

تا بکی بیهوده عمر تارو مارم بگذرد

در خیالم می نگارم بعد ازین نقش بتی

تا بکی عمر گرامی بی نگارم بگذرد

بعد ازین روی چو ماه و زلف چون مشک سیاه

تا بکام زندگی لیل و نهارم بگذرد

دلبری گیرم که جان بخشد مرا بار دیگر

گر شوم خاک رهش چون برغبارم بگذرد

مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها

یکنفس گر گلعذاری بر مزارم بگذرد

در غم بیهودۀ سال دگر ای فیض چند

سربسر امسال روز و شب چوپارم بگذرد

غزل شمارۀ 260

جان گذر میکند آن به که بجانان گذرد

قطره شد بیمدد آن به که بعّمان گذرد

دل چو غم میخورد آن به که غم دوست خورد

عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد

تا بکی وقت بلاطایل و بیهوده رود

تا بکی عمر بلایعنی و خسران گذرد

چند اوقات شود صرف جهان فانی

نه در اندیشهٔ آغاز و نه پایان گذرد

حیف از این عمر گرانمایه که هر لحظه از آن

صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد

گوش جان وصف حدیث تو کنم تا جانرا

لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد

جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من

متصل لشکر دل قافله جان گذرد

دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست

جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد

هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر

کی دگر در دلش اندیشهٔ طوفان گذرد

فیض دشوار شود کار چو گیری دشوار

ور تو آسان شمری مشکلت آسان گذرد

غزل شمارهٔ 261

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد

زاهد زحق ببست دو چشم و جدال کرد

با زاهدان خام نجوشند عارفان

آنکه این خیال پخت خیال محال کرد

زاهد برو که نیست

مرا با کسی نزاع
دانا باهل عربده کی قیل و قال کرد
هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست
آنکس شناخت حال که خود دید و حال کرد
حق بین زخویش رفت چو مه طلعتی بدید
از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال کرد
عارف زروی خوب به بیند خدای را
با چشم غیرتش چو نظر در جبال کرد
گه در سما و ارض و گهی خلقت جمیل
در هر نظر ملاحظه آن جمال کرد
مشتاق بیخودی نظر ش سوی جام نیست
جام ار نداد دست می اندر سفال کرد
واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست
گفتم ترا حرام مرا حق حلال کرد
ناصح چه گفت روی نکو افت دلست
از ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد
گفتی که باطل است کدامین و حق کدام
حق روشن است و باطل آنکه این سوال کرد
دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست

وانکس که بهر سیم وزرش قیل و قال کرد

از خاک برگرفت و دگر سوی خاک بر د

این صد هزار شوی چها با بعال کرد

از پا فکنده نخل جوانان سر و قد

با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست بکن دل ازین جهان

سسیار سروری چو ترا پایمال کرد

غزل شمارهٔ 262

خوشا آنکو انابت با خدا کرد

بحق پیوست و ترک ماسوا کرد

خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد

گذشت از هر هوس ترک هوا کرد

خوشا آنکسکه دامن چید از غبار

بیار واحد فرد اکتفا کرد

خوشا آنکسکه فانی گشت از خود

ز تشریف بقای حق قبا کرد

خوشا آنکو در بلا ثابت قدم ماند

بجان و دل بعهد او وفا کرد

خوش آنکو لذت

دار الفنا را

فدای لذت دار البقا کرد

خوش آن دانا که هر دانش که اندوخت

یکایک را عمل بر مقتضا کرد

خوشا آنکو بحدس صایب عقل

مهم و نامهم از هم جدا کرد

خوشا آنکو به تنهائی گرفت انس

چو فیض ایام بگذشته قضا کرد

غزل شمارهٔ 263

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد

در مسجد خرابی بتخانه ای بنا کرد

از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام

از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد

حرفی ز عشقم آموخت ز آن آتشی بر افروخت

کز پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد

هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت

با دین و دل چها کرد با خشک و تر چها کرد

گفتی ترحمی کن بر جان ناتوانم

گفتا که عشق هرگز بخشید یارها کرد

من شیر مست عشق در بیشهٔ فتاده

کی تر ز خشک یا تریا هرّ زبّر جدا کرد

با آن عصای موسیم آن دم که اژدها شد

فرعون و قصر او را یک لحظه ز ابتدا کرد

طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار

زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو مرد عشقی از دل بر آرهوئی

هوئی که چون بر آری جانرا توان فدا کرد

غزل شمارهٔ 264

روی در روی یار باید کرد

پشت بر کار و بار باید کرد

خوندل را زدیده باید ریخت

دل و جانرا نثار باید کرد

عشق هوش است و عقل سرپوشی

خویش را هوشیار باید کرد

بندگی و فکندگی خواهی

عاشقی اختیار باید کرد

ور طلب میکنی بزرگی و جاه

عقل با خویش یار باید کرد

گر نه عشق است در خور تو نه عقل

کار دنیات یار باید کرد

در سرت گر هوای فردوسست

یا هوا کار زار باید کرد

از جهنم اگر نداری باک

طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو

چشم را

فیض چار باید کرد

غزل شمارهٔ 265

عشق آمد و عقل را بدر کرد

فرزند نگر چه با پدر کرد

بس عیب نهفته بود در عقل

عشق آمد و جمله را هنر کرد

آنها که غم تو کرد با من

کس را نتوان از آن خبر کرد

گفتم که کنم بصبر چاره

کارم را چاره خود بتر کرد

کی صبر کند علاج عاشق

باید سد و چارهٔ دگر کرد

هر کو بغم تو شد گرفتار

از کشور عافیت سفر کرد

جز نقش خیال تو نگنجد

غم را باید ز دل بدر کرد

پشت فلک از غم تو خم شد

یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت

یاری چو نیافت مختصر کرد

غزل شمارهٔ 266

لعل لب تو چه با شکر کرد

وان لؤلؤ تر چه با گهر کرد

زلف و خالت چه کرد با مهر

چشم و ابرو چه با قمر کرد

رفتار خوشت چه کرد با سرو

گفتار خوشت چه با شکر کرد

آب و رنگت چو کرد با گل

سیب ذقنت چه با ثمر کرد

لطف و قهرت چه کرد با جان

هجر تو چه با دل و جگر کرد

چشم خوش مست تو چه پرداخت

چون جانب عاشقان نظر کرد

ایزد روزی که حسن میساخت

حسن تو ز نشاءه دگر کرد

بر خورد ز عمر هر که یکبار

بر صفحهٔ عارضت نظر کرد

امروز نسیم بوی جان داشت

مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو فیض میگفت

چون نتوانست مختصر کرد

غزل شمارهٔ 267

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد

این مایهٔ آشوب و بلا را که خبر کرد

خون شد دلم از یاد سرا پردهٔ فطرت

ز آسایش جان جور و جفا را که خبر کرد

این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد

این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد

آرامگه بی خبری بود بهشتی

بیداری و هشیاری ما را که خبر

کرد

در دایرهٔ کون بغیر از تو نگنجد

من چون بمیان آمد و ما را که خبر کرد

از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد

تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد

روزی که الست تو بیار است جهان را

هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد

عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت

معمار خرابات فنا را که خبر کرد

سودای سخن فیض چسان بر سرش افتاد

این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

غزل شمارهٔ 268

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد

فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب

حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالت دل نمی بایست بست

کار چون از دست رفت کی میتوان تدبیر کرد

من ندانستم که خونریز است عشقت های های

بهر قتل من قضا دیدی چها تدبیر کرد

عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود

گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد

دو بدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست

اهل دلرا، اهل دل اینرا چنین تقریر کرد

یک نشانهای وصالش میرسد هر دم بدل

این نشانها پای دل در حلقهٔ زنجیر کرد

روز وصل او نیابم جز بآه نیم شب

عاشقانرا رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفت هان رو می نمایم جان فشان ای فیض نیز

زین بشارت جان فشاندم من ولی او دیر کرد

غزل شمارهٔ 269

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد

پای دل را کافری در زلف خود زنجیر کرد

نی غلط، گردد جوان از عشق بازی اهل دل

غم که باشد تا تواند عاشقانرا پیر کرد

نی غلط هم نیست سوزد مغز را در استخوان

هم جوان هم پیر را از جان شیرین سیر کرد

از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری

یا رب این بیداد خوبان

را که بر ما چیر کرد

تا دچار من شده است ابرو کمانی در کمین

بهر قصد جان من مژگان خود را تیر کرد

ای عزیزان با دل من نازنینانرا چه کار

در شمار چیستم تا بایدم تسخیر کرد

نی غلط کردم که اینان نیز چون من سخره اند

پادشه عشق است معشوقی کجا تقصیر کرد

روز اول پای دل را فیض میبایست بست

کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد

بودنی چون بایدش بودن پشیمانی چه سود

رو نماید آخرآن کاول قضا تقدیر کرد

غزل شمارهٔ 270

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد

در حق هر گروه سر حرف باز کرد

ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت

حق را ز غیر حق بگمان امتیاز کرد

خالی در معرفت چو ریاست پناه شد

انکار بر معارف ارباب راز کرد

زاهد ز انتظار نعیم بهشت ماند

عابد نماز را به تکلف دراز کرد
مغرور شد بعزت تقدیم در نماز
آن جاه دوست کو به امامت نماز کرد
صوفی به خانقاه در آمد بوجد و شور
جمع مرید را بلقا سرفراز کرد
بر مسند محلکه قاضی چو پا نهاد
دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد
آنکو میان قاضی و خصمین واسطه است
بنهاد دام مکر و سر حیله باز کرد
فتوی پناه هیچ مدان عمامه کوه
بر وفق مدعای کسان مکرساز کرد
حاکم چو بر سریر حکومت قرار یافت
بر بیکسان شهر در ظلم باز کرد
رشوۀ گرفت محتسب و نرخ را فزود
از لقمۀ حرام در عیش باز کرد
کوتاه کرد دست فقیران ز مال وقف
آن میرزا که دست تصدی دراز کرد
مستوفی از زبان قلم حرف میزند
خود داند و خدا سر دفتر چو باز کرد
دانا چو دید روی زمین را گرفت ظلم

کنجی خزید و در برخ خود فراز کرد

فیض از فریب شعبده اهل روزگار

با حق پناه برد

و ز خلق احتراز کرد

غزل شمارهٔ 271

یار آمد از درم سحری در فراز کرد

برقع گشود و روی چو خورشید باز کرد

هم بر دل شکسته در خرمی گشاد

هم بر روان خسته در عیش باز کرد

اول ز راه لطف در آمد به دلبری

آخر ربود چون دلم آهنگ ناز کرد

افتادمش به پا ز ره عجز و مسکنت

کف بر سرم نهاد و مرا سرفراز کرد

سوی خزان عمر خزان بردم آن بهار

صد در برویم از گل رخسار باز کرد

گفتم چه میکنند بدلهای عاشقان

گفت آنچه باروان و دل صید باز کرد

گفتم که میرسد بسرا پردهٔ قبول

گفت آنکه از قبول کسان احتراز کرد

گفتم بکنه سرّ حقایق که میرسد

گفتا کسی که از دو جهان جوی باز کرد

پا از گلیم خویش مکش کی توان رسید

در گرد آنکه بر دو جهان در فراز کرد

دامان نگاه دار و گریبان، نمی توان

با آستین کوته دستی دراز کرد

بگذار کبریا ز در مسکنت در آ

خاتم بعرش هم به تضرع نماز کرد

هر جان گداز یافت ز سوزی و جان فیض

دل بوتهٔ محبت جانان گداز کرد

غزل شمارهٔ 272

دم بدم از تو یاد خواهم کرد

هوش جانرا زیاد خواهم کرد

دستم از وصل چون شود کوتاه

دل بیاد تو شاد خواهم کرد

تا که از خود شود فراموشم

لطف و قهر تو یاد خواهم کرد

هم ز دام فراق خواهم جست

هم شکار مراد خواهم کرد

زاد عقبای جان من عشقست

زاد جان را ز یاد خواهم کرد

دم بدم عشق تازه گر نبود

بچه تحصیل زاد خواهم کرد

ناله را سر بکوه خواهم داد

از غم هجر داد خواهم کرد

فیض را درد عشق میسازد

دل بدین درد شاد خواهم کرد

غزل شمارهٔ 273

دل زاغبار پاک خواهم کرد

لشگر غم هلاک خواهم کرد

خون دل را ز دیده خواهم ریخت

سینه بهر تو پاک

خواهم کرد

از طرب باز قصه خواهم گفت

غصه را غصه ناک خواهم کرد

چیک چیک کباب دل تا کی

سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد

حلقه در گوش تاک خواهم کرد

عاقبت جان بوصل خواهم داد

بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد فیض

خویشتن را هلاک خواهم کرد

غزل شمارهٔ 274

چو نقاش ازل طرح جهان کرد

محبت را چو جان دوری نهان کرد

شراب عشق بر آفاق پیمود

جهانرا سربسر لبریز جان کرد

جهان چون مست شد از باده عشق

گلی را دل ز دلها جان روان کرد

برون آورد دست لطف از جیب

چگویم تا چها با جسم و جان کرد

دل آزاد کانرا جای خود ساخت

روان عاشقان جان جهان کرد

عنایتهای عشق لایزالی

چه با جان دل آزاد گان کرد

نقاب از روی چون خورشید برداشت

جمالی در هویدائی نهان کرد

ربود از سینها او هر دلی بود

چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بدردی فیض را بخرید از وی

دوای درد بی درمان بآن کرد

غزل شمارهٔ 275

توانی گر درین ره ترک جان کرد

توانی عیش با جان جهان کرد

اگر جان رفت جانان هست بر جای

بجانان زندگی خوشتر توان کرد

چه باشد جان و صد جان در ره دوست

جهانی جان بقربان میتوان کرد

اگر دل از جهان کندن توانی

توانی هرچه خواهی در جهان کرد

گرش سر در نیاری می توانی

به زیر پا فلک را نردبان کرد

اگر دل از زمین کندن توانی

توانی رخنۀ در آسمان کرد

توانی خاک در چشم زمین ریخت

توانی حلقه در گوش زمان کرد

بود نقش جهان را جمله قابل

دلت را هرچه خواهی میتوان کرد

ترا چشم دو عالم می توان دید

ترا گوش دو عالم می توان کرد

کسی کو بست دل در مهر جانان

مر او را میرسد این گفت و آن کرد

سزد مر بیدلان را اینچنین

گفت

سزد مر عاشقانرا آن چنان کرد

دل از خود گر توان کندن درین راه

بسی دشوار فیض آسان توان کرد

غزل شمارهٔ 276

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد

ز آنروی نقاب ار نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا

در دیده دل از ما بزداید چه توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت

این دیده مرآنرا چو نشاید چه توان کرد

در دیدهٔ عشاق چه خورشید عیانست

گر در نظر غیر نیاید چه توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید

یک لحظه ولیکن چه نپاید چه توان کرد

آید بر این خسته دمی چون بعیادت

عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای فیض گرت یار نخواهد چه توان گفت

ور خواهد و رخ می ننماید چه توان کرد

غزل شمارهٔ 277

دل را غمگین نمی توان کرد

غمگین را تمکین نمی توان کرد

تلخست جهان به غیر عشقت

کامی شیرین نمی توان کرد

عشق تو بجان خرید ای دوست

سودا به از این نمی توان کرد

ز آمدشد غیر پاک کردم

دل را چرکین نمی توان کرد

دل منزل دوست است در وی

غیری تمکین نمی توان کرد

غم را شادی حساب کردم

جان را غمگین نمی توان کرد

از هر که جفا کند بریدم

با دوست چنین نمی توان کرد

گر صبر توان ز ماه رویان

زان زهره جبین نمی توان کرد

جان و دل و دین فداش کردم

دل در عشق جز این نمی توان کرد

جز در ره وصل دوستان فیض

ترک دل و دین نمیتوان کرد

غزل شمارهٔ 278

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد

آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می کرد

یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی

عالمی کسب خرد زان دل دانا می کرد

اختیار از کف من برد کنون معشوقی

که بدل گاه گره می زد و گه وا می کرد

تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره

آنکه صید من دل خسته تمنا می کرد

برد

از دست من امروز متاع دل و دین

رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می کرد

گو بیا کفر من دل شده بنگر ملا

آنکه از دفتر دینم ورقی وا می کرد

گو بیا حالی و بر گریهٔ من فاش بخند

که پس پرده ام از پیش تماشا می کرد

بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود

دل که گاهی هوس زلف چلیپا می کرد

ممکنم نیست ازین دام خلاصی دیگر

جاش خوش باد که از دور تماشا می کرد

دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست

روز و شب ورد «متی اخرج منها» می کرد

آخرالامر بگرداب بلا تن در داد

آنکه با ترس نظر بر لب دریا می کرد

بت پرستید و بر همن شد و ز نار ببست

رفت آن فیض که او دفتر دین وا میکرد

غزل شمارهٔ 279

یاد آن روز که از زلف گره وا می کرد

دو جهان بستهٔ آن جعد چلیپا می کرد

نظری سوی من خسته نهان می افکند
نگه حسرتم از دور تماشا می کرد
تیر مژگان بدم میزد و جانم به دعا
تبر دیگر بهمان لحظه تمنا می کرد
هر چه می دید در اینملک بغارت می داد
هر چه می دید درین بادیه یغما می کرد
آتشی در دل و جان زان رخ تابان می زد
علم فتنه بپا زان قد رعنا می کرد
خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست
گاه بر زلف گره میزد و گه وا می کرد
گاه بر مملکت عقل شبیخون میزد
گاه تاراج دل و دین بعلالا می کرد
گاه جان و تنم او ز آتش حسرت میسوخت
از ره دیده گهم غرقۀ دریا می کرد
گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد
گه بزعم دل من قهر بر اعدا می کرد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز
بهر صید دلم اسباب مهیا می کرد
آتشی بود چو رخساره بمی می افروخت
آفتی بود چو قصد صف دلها می کرد

دل دیوانه

گهی کعبه و گه بتگده بود

گاه میبست در فیض و گهی وا می کرد

عاقبت فیض چو تن داد درین بحر محیط

یافت آن گوهر معنی که تمنا می کرد

غزل شمارهٔ 280

بکوی سرّ قدر گر گذر توانی کرد

به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد

چنانکه هست اگر سرّ کار دریابی

ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد

چو دانی آنچه بتو میرسد نوشته شده است

ز خار خار تاسف حذر توانی کرد

خدای را بعدالت اگر شناختهٔ

بخویش نسبت اسباب شر توانی کرد

اگر ز آینهٔ سر غبار بزدائی

بچشم سر برخ او نظر توانی کرد

اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی

بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد

بر آستانهٔ جانان اگر دهد بارت

سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد

اگر ز عالم صورت ز صدق دل نکنی

بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق

حدیث عشق چه سان مختصر توانی کرد

غزل شمارهٔ 281

شور عشقی گر که دلرا بر سر کار آورد

بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد

آتشی در من زند از من بسوزد ما و من

گوش هستیهای مادر حلقهٔ یار آورد

نور روی دوست عالمگیر شد موسی کجاست

پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد

هر که دیدار جمال دوسترا انکار کرد

جرعهٔ از بادهٔ عشقش باقرار آورد

میکند در پرده مستی ترسم ار شوری کنم

غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

میکنم در پرده مستی تاخس خشکی مباد

در گلستان حقایق خار انکار آورد

عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها

در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد

عشق باید تا درین افسردگان آتش زند

از نی رگهای تنشان نالۀ زار آورد
در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر
بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد
هر کرا خواهد چشاند از غم خود

جرعۀ

این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد

گر به بیند منکر عشاق خورشید رخش

مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم در کش زمانی بر خموشی صبر کن

یار شیرین لعل شیرین را بگفتار آورد

غزل شمارهٔ 282

همه را خود نوازد و سازد

گرچه از خود بکس نپردازد

همه او او همه است خود با خود

جاودان نرد عشق می بازد

کسوت نو بهر زمان پوشد

مرکب تازه دم بدم تازد

گاه شاهد شود کرشمه کند

گاه با شاهدان نظر بازد

که نیاز آورد بدرگه خود

گاه بر خود بخویشتن نازد

گاه سوزد بقهر دلها را

گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی دردی

فیض را درد عشق می سازد

غزل شمارهٔ 283

چشم شوخ تو فتنه میسازد

ابروانت دو تیغه میبازد

قد و خدت چو بگذری بچمن

بر گل و سرو و نسترن نازد

از همه نیکوان گرو ببری

جلوه ات رخش حسن چون تازد

هر که تیری ز غمزهٔ تو خورد

دین و ایمان و عقل و جان بازد

تیر مژگان کمان ابرویت

دم بدم سوی هر کس اندازد

غمزهٔ شوخ را بگوی که تیر

سوی هر بوالهوس نیندازد

چون ترا دید میرود از کار

فیض سوی تو دست چون یازد

غزل شمارهٔ 284

بنما رخ و جان بستان یعنی بنمی ارزد

یک جان چه بود صد جان یعنی بنمی ارزد

عشق تو خریدم من بر جانش گزیدم من

عشق تو بجان ای جان یعنی بنمی ارزد

چون روی تو دیدم من از خویش بریدم من

کردم دل و جان قربان یعنی بنمی ارزد

دل شد چو غمت را جا سر رفت درین سودا

آن سود بدین خسران یعنی بنمی ارزد

دریای غم عشقت گر غرق سرشگم کرد

آن بحر بدین طوفان یعنی بنمی ارزد

گر خانه کنم ویران گنجم دهد آن سلطان

آن گنج بخان و مان یعنی بنمی ارزد

یکبوسه از آن بستان و ندر عوضش جان ده

والله که

بود ارزان یعنی بنمی ارزد

خون گرچه بسی خوردم عشق تو بسر بردم

فیض این بنگر با آن یعنی بنمی ارزد

غزل شمارهٔ 285

کم عطا یا اعطیت من عطا یاک فزد

کم هدایا اهدیت من عطا یاک فزد

کم خطایای غفرت کم مساوی سترت

کم لسؤای صبرت من عطا یاک فزد

جرمها بخشیدهٔ و عیب ها پوشیدهٔ

در وفا کوشیدهٔ من عطا یاک فزد

عفوها فرمودهٔ لطف ها بنمودهٔ

در کرم افزودهٔ من عطا یاک فزد

طعم عرفان دادهٔ ذوق ایمان دادهٔ

داد احسان دادهٔ من عطا یاک فزد

آفریدی به کرم پروریدی به نعم

مگذارم در غم من عطا یاک فزد

فیض را گر دادهٔ شوق بیحد دادهٔ

عشق سرمد دادهٔ من عطایاک فزد

غزل شمارهٔ 286

ما سرّ کن فکانیم ما را که میشناسد

از دیدها نهانیم ما را که میشناسد

هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم

برتر ز آسمانیم ما راکه میشناسد

ما همنشین ناریم از خلق بر کناریم

هر چند در میانیم ما راکه میشناسد

ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم

بیرون ازین جهانیم ما راکه میشناسد

از نام ما مگوئید وز ما نشان مجوئید

بی نام و بی نشانیم ما راکه میشناسد

در هر جهت مپوئید و اندر مکان مجوئید

بیرون ز هر مکانیم ما راکه میشناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد

برتر ازین و آنیم ما راکه میشناسد

ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم

اقرار منکرانیم ما راکه میشناسد

کم گوی فیض اسرار دُر در صدف نگه دار

ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

غزل شمارهٔ 287

محنت این سرا بکش ریح نجات میرسد

در ظلمات صبر کن آب حیات میرسد

گر تو کنی بدوست رو تن بدهی بحکم او

صد مددش بجان تو از جذبات میرسد

بهر حلاوت حیات تن به نبات عشق ده

چوب چو در شکر رسد شاخ نبات میرسد

بار صلوه را بکش تلخی صوم را بچش

بهر صلوه

وصوم از و صد صلوات میرسد

مالی اگر رسد برات از دل خوش بده زکات

در دو سرا دهنده را اجر زکات میرسد

حج بگذار اگر ترا هست توان و طاقتی

در ره کعبه حاج را صد برکات میرسد

عشق بورز ای پسر در ره عشق باز سر

کشتۀ عشق دوست را تازه حیات میرسد

در ره حق ثبات ورز تا برسی بدوست فیض

عذر فتور خواستن کسی بثبات میرسد

غزل شمارۀ 288

شوریدۀ صحرائی در خانه چسان باشد

از عقل چو شد برتر فرزانه چسان باشد

تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی

تا جان ندهد از کف جانانه چسان باشد

عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش

تا می نخورد زان کف مستانه چسان باشد

میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی

یکدم چو تهی ماند میخانه چسان باشد

آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش

با مردم بیگانه همخانه چسان باشد

آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد

و آن را که کند عاشق فرزانه چسان باشد

آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند

آنرا که کند آباد ویرانه چسان باشد

آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری

و آنرا که دهد رازی بیگانه چسان باشد

آنرا که کند مجنون از عقل چه دریابد

و آنرا که خرد بخشد دیوانه چسان باشد

آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد

گر پرده نیفتد زو افسانه چرا باشد

تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر

شور ار نفتد در سر غمخانه چسان باشد

چون فیض باو ره برد یکجرعه از آن میخورد

جز عشق رخ او را کاشانه چسان باشد

غزل شمارهٔ 289

آن دل که توئی در وی غمخانه چرا باشد

چون گشت ستون مسند حنانه چرا باشد

غمخانه دلی باشد کان بیخبر است از تو

چون جای تو باشد دل غمخانه چرا باشد

بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد

یار

آنکس که تواش یاری بیگانه چرا باشد

دیوانه کسی بوده است کو عشق نفهمیده است

آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد

فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد

آنکو نبود عارف فرزانه چرا باشد

دردانه بود سری کو در صدف سینه است

سنگی که بود بیجان دردانه چرا باشد

آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو

عشق دگر آنرا او کاشانه چرا باشد

آن جان که تواش جانان غیر از تو کرابیند

واندل که تواش دلبر بت خانه چرا باشد

نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد

شمع رخ حوران را پروانه چرا باشد

زاهد چو کند جانان چون نیست تنش را جان

در کالبد بی جان جانانه چرا باشد

رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن

حقست حدیث عشق افسانه چرا باشد

فیض است ز حق خرم هرگز نخورد او غم

چون یافت عمارت دل ویرانه چرا باشد

غزل شمارهٔ 290

کسی از عمر برخوردار باشد

که از عشق نگاری زار باشد

هوای دلبری ما پسند است

دو عالم را بهل ز اغیار باشد

بغیر عشق دل چیزی نخواهد

که غیر عشق بر دل بار باشد

خلایق جمله در خوابند الا

دو چشم عاشقان بیدار باشد

ز کوی دوست می آید نسیمی

کسی یابد که او هشیار باشد

کسی را کو ز عشقی برد بوئی

چه پروای گل و گلزار باشد

دلی راکو بود داغی ز عشقی

کیش با لاله یا گل کار باشد

کسی کو یافت ذوق لذت عشق

ز جنت گر زند دم عار باشد

بهشت دیگران گلزار باشد

بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است

نعیم عاشقان دیدار باشد

جحیم بی غمان دود است و آتش

جحیم ما فراق یار باشد

نه پیچم از بلای دوست گردن

که در عشق امتحان بسیار باشد

کسی را میرسد لاف محبت

که چشمش زار و دل افکار باشد

بهشت فیض باشد عشق جانان

ز اشگش تحتها الانهار

باشد

غزل شمارهٔ 291

هر کجا داغ و درد و غم باشد

کاش بر جان من رقم باشد

نو بنو مرهمیست بر دل ریش

درد و داغی که دم بدم باشد

ز آتش عشقم ار بسوزد جان

یا شود شعله دل چو غم باشد

خام افسرده را چو باید پخت

آتش عشق مغتنم باشد

هرکه در عشق میتواند سوخت

بجهنم رود ستم باشد

دارم امید آنکه در غم عشق

دل من ثابت القدم باشد

وه که گلزار داغهای دلم

خوشتر از روضهٔ ارم باشد

هرکه در دل نباشدش عشقی

حاصلش حسرت و ندم باشد

فیض را بخت اگر کند یاری

در ره عشق حق علم باشد

غزل شمارهٔ 292

چکنم دلی را که ترا نباشد

چکنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر بفنا دهم جان

برهت سر و جان چو فدا نباشد

بروم در آتش اگرم برانی

که بسوزم آنرا که سزا نباشد

شکنم دو پا را برهت ار نپوید

ببرم دو دست ار بدعا نباشد

بکنم دو چشمی که ترا نبیند

نبود در و نور و ضیا نباشد

ببرم زبانرا چه نگویدت شکر

دو لبم به بندم چه ثنا نباشد

نخورم ز نانی که نه طاعت آرد

چکنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن نکشد چو بارت

بکجا برم جان چو فدا نباشد

دلم ار نسازد ببلای عشقت

سزد ار بسوزد چو سزا نباشد

بجفا بسوزم ببلا بسازم

که شنید عشقی که بلا نباشد

بجهنم آیم چو توئی در آنجا

نروم بجنت که لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار

که حدث بود کان ز خدا نباشد

غزل شمارهٔ 293

هر که بیمار تو باشد درد بیمارش نباشد

نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد

مست عشق ار زهر نوشد یا شکر فرقی نباشد

بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد

از حبیب ار جور بیند لطف می پندارد آن را

لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد

هر که رسوا گردد از عشق بت

صاحب جمال

از ملامت سر نپیچد عیب کس عارش نباشد

دوش بگذشتم بکوی می فروشان زاهدی بامن بگفت

باده صوفی می ننوشد با گنه کارش نباشد

گفتمش صافی نگردد تا ننوشد باده صافی

ذوق مستی تا نیابد نزد او بارش نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را

بر خود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد

بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا

جز کسی کو در زمین فکر خرو بارش نباشد

فیض مگذر زان سخن کانرا نمی آری بجای

بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

غزل شمارهٔ 294

با دوست مگو رازی هرچند امین باشد

شاید ز برون در دشمن بکمین باشد

چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم

آگه بود از رازت با دل چو قرین باشد

از راز چو پردازم از دل بدل اندازم

آگه نشود تا دم چون دم بکمین باشد

رازی که نبی از حق بی دم شنود آن را
روحش نبود محرم هر چند امین باشد
از حسن و جمالش گر رمزی بدم گوید
در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد
آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم
گفتم که همین یکدم گفتا که همین باشد
گفتم چکنم با دل تا غم نبود در وی
گفتا غم من دارد بگذار غمین باشد
چون دید که هشیارم رفت از برم و میگفت
عاشق چو چنان باشد معشوق چنین باشد
شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند
چون لب شکرین باشد حرفش نمکین باشد
بر گرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم
عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد
گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل
صحرا نگشاید دل خاطر چو حزین باشد
گویند ز این و آن تا چند سخن گوئی
زان رو که در آن باشد زانرو که درین باشد
گه مینگرم آنرا گه مینگرم این را
چون جلوه گه حسنش گه آن و گه این باشد

مه پیکری

از مهرش تیری زندم بر دل

من مشتری آنم کان زهره چنین باشد

آنرا که هوای او در فیض نماند آب

در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

غزل شمارهٔ 295

دلم بس نیست ماوای تو باشد

بیا تا دیده هم جای تو باشد

خوشا چشم نکوبختی که دروی

جمال عالم آرای تو باشد

خوش آن سر مست عشق لاابالی

که مدهوش تماشای تو باشد

خوش آن شیرین سخنهای شکرریز

که از لعل شکر خای تو باشد

نمک دارد سخن زان لعل شیرین

بده دشنامی ار رأی تو باشد

دل مخمور من بیمار آنست

که مست چشم شهلای تو باشد

خوشا آندم که جان بپذیری ای فیض

سرش آنگاه در پای تو باشد

غزل شمارهٔ 296

خوشا آندل که ماوای تو باشد

بلند آن سر که در پای تو باشد

فروناید بملک هر دو عالم

هر آنسر را که سودای تو باشد

سرا پای دلم شیدای آنست

که شیدای سرا پای تو باشد

غبار دل بآب دیده شویم

کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریدهٔ شیدای بی دل

که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی گیرد آرام

مگر مستی که شیدای تو باشد

نمیخواهد دلم گل گشت صحرا

مگر گل گشت که شیدای تو باشد

خوشی در عالم امکان ندیدم

مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجرانت بجان آمد دل فیض

وصالش ده اگر رای تو باشد

غزل شمارهٔ 297

مرا تو دوست نداری خدا نخواسته باشد

بنزد خود نگذاری خدا نخواسته باشد

برانیم ز در خویشتن بخواری و زاری

حق وفا نگذاری خدا نخواسته باشد

سگان کوی درت را چو بشمری ز سر لطف

مرا در آن نشماری خدا نخواسته باشد

ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله

کشم تو رحم نیاری خدا نخواسته باشد

بمیرم و ببرم حسرت رخت بقیامت

چنین کشیم به زاری خدا نخواسته باشد

کنم بخدمت تو عرض مدعا دل ریش

تو رو بمدعی آری خدا

نخواسته باشد

بتو گمان نبرد فیض اینقدر ستم و جور

تو این صفات نداری خدای نخواسته باشد

غزل شمارهٔ 298

ای کاش که این سینه دری داشته باشد

تا یار ز دردم خبری داشته باشد

یا با دل ما صبر سری داشته باشد

یا رحم بر آن دل گذری داشته باشد

تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران

فرخنده شبی کان سحری داشته باشد

شد عمر گرانمایه ما صرف محبت

ای کاش که آخر ثمری داشته باشد

سوزیم بیک آه زمین را و زمان را

گر دود دل ما شرری داشته باشد

بر داشتم ام شب همه شب دست تضرع

ای کاش دعاها اثری داشته باشد

گردد قدم ار رنجه کنی جانب عشاق

خاک قدمت هر که سری داشته باشد

در بوم دل از هجر تو بس خار که کشتم

بو کز گل وصل تو بری داشته باشد

راز دل خود فیض به بیگانه نگوید

گر یار ز حالش خبری داشته باشد

غزل شمارهٔ 299

کاش از دل بی دل خبری داشته باشد

زین قصهٔ مشکل خبری داشته باشد

گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی

ای کاش دل از دل خبری داشته باشد

ای کاش بداند جگر است این نه سر شکست

از خارج و داخل خبری داشته باشد

کشتم همه مهر و درویدم همه غم کاش

زین مزرعهٔ دل خبری داشته باشد

ایکاش بداند که چه کشتم چه درودم

زین کشته و حاصل خبری داشته باشد

ای کاش بدانم که چرا میکشدم زار

مقتول ز قاتل خبری داشته باشد

زان خواستم از وی نظری تا بدهم جان

کاش از دل سائل خبری داشته باشد

ای کاش بفهم سخن ناصح پر گو

دیوانه عاقل خبری داشته باشد

در بحر غم عشق غریق است دل فیض

ای کاش ز ساحل خبری داشته باشد

غزل شمارهٔ 300

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد

سرتا بپای خویشم از یاد رفته

باشد

ای دوست با من زار میکن هر آنچه خواهی

سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد

گردر هوای وصلت صد خرمن وجودم

بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد

وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم

تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد

گر بیستون صبرم هجران زپا درآورد

بادا بقای شیرین فرهاد رفته باشد

گردون بسی غمم ریخت برسر ولیک حاشا

از من بسوی گردون فریاد رفته باشد

در راه عشق باید پا را ثبات باشد

سر گودرین بیابان بر باد رفته باشد

در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست

هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد

شوخی بیک کرشمه صد مرغ دل کند صید

تا چشم برهم آید صیاد رفته باشد

ماهی بهر نکاهی بسمل کند سپاهی

تا دیده میگشایند جلاد رفته باشد

باکس بدی که کردی در خاطرت نگهدار

ور نیکی است بگذار از یاد رفته باشد

ای فیض در غم یار تن را خراب میدار

تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

غزل شمارهٔ 301

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد

رازی که نهان بود عیان شد شده باشد

گر پرده بر افتاد ز عشاق بر افتد

ور حسن تو مشهور جهان شد شده باشد

دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت

جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد

از حسرت آن لب گر از این دیدهٔ خونبار

یاقوت ترو لعل روان شد شده باشد

بر یاد رخت دیده غمدیدهٔ عشاق

بر هر مه و مهر ار نگران شد شده باشد

هر کو گل رخسار تو یکبار به بیند

گر جامه در آن نعره زنان شد شده باشد

چون رخش تجلی بجهانی بجهان تو

عقل از سر نظار گیان شد شده

باشد

در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید

رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آئی چو بر فیض نماند آنرا روئی

تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

غزل شمارهٔ 302

گر گاسهٔ سر ظرف جنون شد شده باشد

ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد

از بام چو افتاد مرا طشت برندی

رسوائی از اندازه برون شد شده باشد

چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران

رنج تن رنجور فزون شد شده باشد

چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من

از رهگذر دیده برون شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم

دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد

تا چشم چو صاد تو بخوبیت بود فیض

گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشتهٔ فیض ار تو بپرسی

گوئی چو بگویند که خون شد شده باشد

غزل شمارهٔ 303

خنک دیدهٔ کان ترا دیده باشد

ز گلزار حسنت گلی چیده باشد

سراپا نظر گشته باشد کسی کو

جمال ترا یک نظر دیده باشد

چه دیده است چشمیکه رویت ندیده

چه بشنیده آن کز تو نشنیده باشد

بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی

که هر یک نگاهی ندزدیده باشد

خرامان براهیکه بگذشته باشی

بسا دل ز حسرت خراشیده باشد

نقاب ارگشائی و گر رخ بپوشی

ز بیگانه آن روی پوشیده باشد

گره گرزنی زلف را ور گشائی

بهر طور باشی پسندیده باشد

نشاط دلم از نشاط تو باشد

نخندیده باشی نخندیده باشد

کسی کو گرفته است در بر خیالت

به بیداری او خوابها دیده باشد

خیالت کسیرا که در سر مقیم است

محالست یکلحظه خسبیده باشد

کسی را که عشق نگاریست در سر

ز سیمای او غم تراویده باشد

چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض

سرا پای موزون و سنجیده باشد

غزل شمارهٔ 304

هر آنکسکه خود را پسندیده باشد

بهر مویش ابلیس

خندیده باشد

نباشد پسندیده جز آنکه حقش

در آیات قرآن پسندیده باشد

ز انوار ایمان و اسرار عرفان

فروغی بسیماش تابیده باشد

ز دیدار او حق به دیدار آید

که نور خدا زو تراویده باشد

در آئینه روی آن صاحب دل

خدای جهان را عیان دیده باشد

بحق بسته باشد دل غیب بین را

ز بیگانه و خویش ببریده باشد

بود بهر حق جنبش آن زنده دل را

نفرموده باشد نجنبیده باشد

خلایق ز حق سوی باطل گرایند

ز حق سوی حق او گرائیده باشد

بود مردمان را همه ترس از هم

خدا بین ز جز خود نترسیده باشد

بخسبد دو چشم دوبینان همه شب

یکی بین دو چشمش نخسبیده باشد

پسندیدۀ دشمنان نیز باشد
ز بس دوست او را پسندیده باشد
خنک آنکه چون فیض گلهای قدسی
ز گلزار لاهوت می چیده باشد

غزل شمارۀ 305

دلی کز دلبری دیوانه باشد
بکیش عاشقان فرزانه باشد
دلی کو از غمی باشد پریشان
کلید عیش را دندانه باشد
غم آمد مایه شادی در این راه
خوشا آندل که غمرا خانه باشد
نخواهم من بهشت و کوثر و حور
بهشت من غم جانانه باشد
خیالش حور و اشکم نهر کوثر
شرابم عشق و دل پیمانه باشد
چو پروازی کنم یا جای گیرم
پر و بالم غم و غم لانه باشد
غم عشقی که پایانی ندارد
دل و جان منش کاشانه باشد
دلم جز درد و غم چیزی نخواهد

چرا خواهد مگر دیوانه باشد

مبادا غم دلی را جز دل من

که جای گنج در ویرانه باشد

اگر جای دگر مسند کند غم

دلم چون آستین خانه باشد

بر من غیر غم افسون وزرقست

بر من غیر عشق افسانه باشد

کسی را کو دمی بی غم سرآید

نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد بهل فیض

که جز جان منش کاشانه باشد

غزل شمارهٔ 306

هر کرا عشق یار میباشد

زبدهٔ روزگار میباشد

هر که با علم و دانشست قرین

در جهان نامدار

میباشد

هر که توفیق دست او گیرد

عارف کردگار میباشد

هر که اخلاص را شعار کند

حکمت او را نثار میباشد

هر که یاری نخواهد از مخلوق

حق تعالی اش یار میباشد

هر که ز اغیار بر کنار بود

دوستش بر کنار میباشد

با وفا هر که عقد محکم کرد

عهدهاش استوار میباشد

با قناعت هر آنکه خوی گرفت

بی نیازیش یار میباشد

هر که باری نهد بدوش کسی

گردنش زیر بار میباشد

هر کرا جهل گشت دامن گیر

خوار و بی اعتبار میباشد

هر که با حرص و با طمع شد یار

سخرۀ افتقار میباشد

با جسد هر که باشدش سروکار

تا ابد سوگوار میباشد

هر که خود را بزرگ میداند

سبک و خورد و خوار میباشد

هر که افکندگی و پستی کرد

عزتش پایدار میباشد

بکرم هر که میگشاید بکف

بر اعادی سوار میباشد

شعر فیض است سربسر حکمت

غیر این شعر عار می باشد

غزل شمارهٔ 307

دل مرا ز اندیشه اسباب دنیا سرد شد

آخرت با یادم آمد آرزوها سرد شد

چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت

بر دلم دنیا و ما فیها سرا پا سرد شد

هر گهم دل گرم گردید از تماشای جهان

یادم آمد آخرت دل از تماشا سرد شد

دیدن گلزار و صحرا طبع را چون بر فروخت

مردنم یاد آمد آن گلزار و صحرا سرد شد

نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود

بر دلش در زندگی لذات دنیا سرد شد

بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد

نزد اهل معرفت لذات عقبا سرد شد

هر که دید ارباب دنیا را کلاب دوزخند

سروری را ماند و از مردار دنیا سرد شد

آتش مهر زر و زیور چو در دلها گرفت

ز مهریر مرک آمد حوش دلها سرد شد

گر تو کندی دل ز دنیا ورنه او خود میکند

زین سبب اهل خرد را دل ز دنیا سرد شد

هرکسی را وقت مردن دل شود سرد از

هوا

فیض را در زندگی دل از هواها سرد شد

غزل شمارهٔ 308

جرعه ام را جام و مینا تنک شد

مستیم را دار دنیا تنک شد

اشک و آهم را دگر جائی نماند

هفت گردون هفت دریا تنک شد

تنک گردد سینه چون دل شد فراخ

از فراخی سینه را جا تنک شد

چون قفس شد بر روان حسن و خیال

عالم پنهان و پیدا تنک شد

وقت شد کز آسمان هم بگذرم

منظرم را زیر و بالا تنک شد

پشت بر این توده باید کرد و رفت

گردشم بر روی صحرا تنک شد

جان درین عالم نمی گنجد دگر

می روم آنجا که اینجا تنک شد

ساغرم سرشار شد از فیض حق

آب شد بسیار دریا تنک شد

یافتم چون ره بعشرتگاه قدس

بر دلم عقبا و دنیا تنک شد

سینه بیش از کوه دارد تاب فیض

نور حق را طور سینا تنک شد

عمر شد در آرزوی دل تبه

روزگارم در تمنا تنک شد

غزل شمارهٔ 309

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص عام شد

حکم قضا نفاد یافت کار قدر تمام شد

دانه گندمی فکند آدم پاک را بخاک

بهر شکار روح قدس مرکز خاک دام شد

گشت فلک بامر حق بحر وجود کاینات

خلعت هر خلیفهٔ در خور خود تمام شد

چون بمراتب وجود جای گرفت یک بیک

آنکه ز پس ظهور کرد مر همه را امام شد

میکده را گشود ار ساقی باقی الست

عاشق رند باده کش معتکف مدام شد

زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند

وانکه ز باده ننگ داشت طالب جاه و نام شد

وقت رجوع چون رسید بهر جزای قول و فعل

جان که ز تن رمیده بود باز بجسم رام شد

یافت حیات تازه دوست مغز درآمدش بپوست

وز تن و جان دشمنان طالب انتقام شد

جان چو بداد دل بکام کار دلش بماند خام

فیض چو کند دل ز جان

کار دلش تمام شد

غزل شمارهٔ 310

از می عشق مست خواهم شد

و ز نگاهی ز دست خواهم شد

پیش بالای سر و بالائی

خواهم افتاد و پست خواهم شد

غمزهٔ یار اگر بود ساقی

باده ناخورده مست خواهم شد

گر ازین دست بادهٔ خواهد

میکش و می پرست خواهم شد

زلفش ار این چنین زند راهم

کافر و بت پرست خواهم شد

در ره او ز پای خواهم ماند

رفته رفته ز دست خواهم شد

گرچه در عشق نیست گشتم فیض

باز از عشق مست خواهم شد

غزل شمارهٔ 311

از پی آن نکار خواهم شد

در ره او غبار خواهم شد

قصه غصه شرح خواهم کرد

بر دل یار بار خواهم شد

خون دل را زدیده خواهم ریخت

در غم عشق زار خواهم شد

چند بیهوده بگذرانم عمر

بر سر کار و بار خواهم شد

خویش را کارنامه خواهم ساخت

غیرت روزگار خواهم شد

همچو مجنون و وامق و فرهاد

شهرهٔ هر دیار خواهم شد

عقل رسمیست موجب غفلت

بجنون هوشیار خواهم شد

زان لب و چشم مست خواهم گشت

رفته رفته ز کار خواهم شد

فیض اگر جان نثار او نکند

تا ابد شرمسار خواهم شد

غزل شمارهٔ 312

تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد

تا او نزند راهم دیوانه نخواهم شد

تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه

تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش
دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
ناصح تو منه بندم بیهوده مده پندم
صد سال اگر گوئی فرزانه نخواهم شد
گفتی که مشو عاشق دیوانه کند عشقت
گر توندهی پندم دیوانه نخواهم شد
عقلست گر آبادی ویرانگیم خوش تر
ور عقل شود ویرانه نخواهم شد
آن قطرهٔ بارانم کاندر صدفی افند
بی پرورش دریا دردانه نخواهم شد
معشوق مجازی را هنگامهٔ بازی را
گر شمع شود پیشم پروانه نخواهم شد
دل را بخدا بندم تا خانهٔ حق باشم
دل

را به بتان ندهم بت خانه نخواهم شد

در عشق بتان کس افسانهٔ عالم شد

من لیک بدین افسان افسانه نخواهم شد

دیوار کندم جادو در عشق پری رویان

دل می ندهم از کف دیوانه نخواهم شد

فیض است وره مردان شوریدگی و افغان

با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

غزل شمارهٔ 313

عشق از دل گذشت تا جان شد

جان هم از عشق تا که جانان شد

کارم از کار عشق سامان یافت

دردم از درد عشق درمان شد

ره بایمان خود نمی بردم

کفر زلف تو راه ایمان شد

هرکه چشم تو دید مست افتاد

و آنکه روی تو دید حیران شد

هر کجا بود خاطر جمعی

در غم زلف تو پریشان شد

از وصال تو فیض بهره نیافت

عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت

شب او هم بآه و افغان شد

غزل شمارهٔ 314

شراب عشقم اندر کام جان شد

ز جانم چشمهٔ حکمت روان شد

ز ترک کام کام دل گرفتم

چو در دوزخ شدم دوزخ چنان شد

ز خواهش چون گذشتی در بهشتی

مکرر من چنین کردم چنان شد

چو دل دید آنجهان بیزار شد زین

ز حق آگه چو شد زان هم جهان شد

جهان شد زینجهان و از جهان دل

فراز هر مکان و لامکان شد

بخدمت از بزرگان میتوان ربود

بهمت از ملایک می توان شد

بنام دوست از خود میتوان رفت

بیاد دوست بی خود می توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد

دریغا عمر فیض اکثر زیانشد

غزل شمارهٔ 315

ندادم دل بعشق و جان روان شد

دریغا حاصل عمرم زیان شد

بتن تا میرسیدم جان شد از دست

بجان تا میرسیدم از جهان شد

نفس تا میزدم می شد بغفلت

مکان تا گرم میکردم زمان شد

مرا در خواب کرد انفاس و بگذشت

ز خود غافل شدم تا کاروان شد

شدم تا بر خدا بندم هوا برد

چنین میخواستم دل را چنان شد

همه عمرم درین اندیشه

بگذشت

که عمرم صرف باطل شد همانشد

بغفلت رفت عمر و فکر غفلت

ندانستم چه سان آمد چه سان شد

اگرچه فکر غفلت هوشیاری است

ولی راضی بآن کی میتوان شد

نبردم بهرهٔ از عمر صد حیف

که جان فیض بیجان از جهانشد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام

غم جانانش جان افزای جان شد

غزل شمارهٔ 316

دگر آمد رقیب آزار جان شد

گران شد بار و بار دل گران شد

نه با اغیار جانانرا توان دید

نه بیجانان بجائی میتوان شد

سبک گر ساعتی رفتم ببزمش

در آنساعت رقیب آمد گران شد

چو آمد یار آمد نیز اغیار

چو رفت آزار دل آرام جان شد

نه دل کندن توان از صحبت یار

نه با دشمن مصاحب میتوان شد

مسلمانان مرا راهی نمائید

ازین محنت چه سان بیرون توان شد

گل بیخار نتوان چید ای فیض

ببزمش با رقیبان می توان شد

غزل شمارهٔ 317

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد

سراسر مشعلی شد دل تمام این خانه روشن شد

شراری بر دل آن آشنا آن را هم

وزین مشعل دل تاریک هر بیگانه روشن شد

شبی آمد بدین ویرانه گفتا ای فلان چونی

کشیدم آهی از دل سقف این ویرانه روشن شد

فروغ آهم از دل زمهرش روشنی دارد

ز درّ شب چراغ عشق این کاشانه روشن شد

چو آبم برد این آتش ز اشگم دیده شد دریا

چو روزم تیره شد از غم ز آهم خانه روشن شد

چو آه آتش افشانم زسوز دل بگردون شد

کواکب از شرار این دل دیوانه روشن شد

چو روی این غزل رافیض در طور حقیقت کرد

ز فیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن شد

غزل شمارهٔ 318

چو مهر دوست بر دل تافت این ویرانه روشن شد

سراسر مشعلی شد دل تمام خانه روشن شد

کنون روز من از دل دل از مهرش روشنی دارد

ز نور شبچراغ عشق

این کاشانه روشن شد

شبی پروانهٔ جانم بگرد شمع او گردید

ز عشق شمع آتش خو دل پروانه روشن شد

بجامم ریخت ساقی در سحر گه تا شدم بیدار

شرابی کز صفای آن دل دیوانه روشن شد

کشیدم جام گردید از فروغ می روانم صاف

صفا بیرون تراوید از رخم میخانه روشن شد

گذشتم بر در بتخانه دلهای سیه دیدم

ز توحید آیتی خواندم بت و بتخانه روشن شد

حدیث فیض دلهای سپهرا میکند روشن

دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

غزل شمارهٔ 319

بجانی لطف پنهان میفروشد

جهانی جان بیکجان میفروشد

دهد بوسی عوض جانی ستاند

بخر والله ارزان میفروشد

دلم هر دو جهان با صد جهان جان

بیکدم وصل جانان میفروشد

نفهمیده است ذوق عشق و مستی

که هشیاری بمستان میفروشد

شراری گر بیابد ز آتش ما

جنان زاهد به نیران میفروشد

بیک مو زاهد از زلف دو تایش

دو صد خروار ایمان میفروشد

چو آرد در حدیث آن لعل شیرین

شکرها از نمک دان میفروشد

سبوئی محتسب در پرده دارد

عبث خشکی برندان میفروشد

بده جان در رهش ای فیض کان یار

وصال خویش ارزان می فروشد

غزل شمارهٔ 320

خویش را از دست دادم روی او بنموده شد

شد مرا نابوده بوده، بوده ام نابوده شد

هم تو راهی هم تو ره رو خویش را طی کن برس

آن رسد در حق که او از خویشتن آسوده شد

کام عمر آن یافت کاندر راه طاعت صرف کرد

وقت او خوش کو تنش در راه حق فرسوده شد

زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره

دست عشقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد

دور چون با عاشقان افتاد خود بر پای خواست

زان عنایت مستی بر مستیم افزوده شد

عشق را نازم کزو شد پاک هر آلودهٔ

گو سوی ما آهر آنکو از گنه آلوده شد

عشق میسازد مصفا سینه را از زنگ شرک

زنگ شرک سینه ام

زین صیقلی بزدوده شد

جان روشن آن بود کایینۀ جانان بود

عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد

فیض را دیدم بسرعت می رود گفتم کجا؟

گفت نور حق ز واد ایمنم بنموده شد

گفت وگوی این سخنها سالها در پرده بود

چو نشدند اغیار از آن گر بر ملا بشنوده شد

غزل شمارۀ 321

مرد آن باشد که چون او را رهی بنموده شد

در همان ساعت بپای همتش پیموده شد

مرد آن باشد که چشم و گوش و دست و پای او

جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد

مرد آن باشد که دنیای دنی را چون شناخت

همت عالیش از لذات آن آسوده شد

مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد

پیش از آن کاندر لحد ارکان چشمش توده شد

مرد آن باشد که بهر جلوه انوار حق

کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد

مرد آن باشد که او هرچند علم آموخت باز

کرد کوشش تا دگر بر دانشش افزوده شد

مرد آن باشد که کرد او غسل در اشک ندم

دست و پایش چون بلوث معصیت آلوده شد

عمر صرف گفتگو کردیم و کس فیضی نبرد

خود خجل گشتیم از خود سعی ما بیهوده شد

ای دریغا خلق را گوش پذیرفتن کرست

آنچه گفتی فیض در پند کسان نشنوده شد

غزل شمارهٔ 322

بوی رحمان از یمن آمد دل و جان تازه شد

دل چه و جان چه جهان از بوی رحمان تازه شد

آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن

هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد

نفخهٔ بگذشت زان بو بر زمین و آسمان

هم زمین و هم زمان هم چرخ گردان تازه شد

زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند

گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد

نفخهٔ زان

رفت تا عقبی قیامت زان طپید

عالمی از نو بنا شد جان بجانان تازه شد

نفخهٔ زان در نعیمستان جنت اوفتاد

هم بهشت و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند

ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت

شاعرانرا هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

غزل شمارهٔ 323

بوئی از گلستان جان آمد

بتن مردگان روان آمد

مرهم داغ سینه افکار

صحبت جان ناتوان آمد

زنگ دلهای عاشقان بزدود

رنگ بر روی عاشقان آمد

بوی رحمانی از یمن بوزید

مصطفی را ز حق نشان آمد

خار غم در دل زمانه شکست

گل صحرای لا مکان آمد

رستخیز از زمین دل برخواست
اهل دل را بهار جان آمد
کشتگان فراق زنده شدند
موسم حشر کشتگان آمد
تن افسرده گرم و خرم شد
دی تن را تموز جان آمد
مهر جانرا بهار تازه رسید
دشمن جان مهر جان آمد
آب در نهر دهر جاری شد
رنگ بر روی آسمان آمد
در دل دوستان گل و گلزار
بر سر دشمنان سنان آمد
تیغ شد دست بولهب ببرید
بهر حماله ریسمان آمد
بهر فرعون گشت اژدرها
چوب تعلیمی شبان آمد
آب شد بهر سبطیان بیغش
خون شد از بهر قبطیان آمد
منکرانرا جحیم و آتش و دود
دل ما را نعیم جان آمد

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت

فیض را آب در دهان آمد

غزل شمارهٔ 324

دوشم آن دلبر غمخوار ببالین آمد

شاد و خندان بگشاد دل غمگین آمد

گفت برخیز زجا فیض سحر را در یاب

ملک از بام سموات به پائین آمد

بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست

عطر آن روح فزای دل مسکین آمد

برهوا نفخهٔ از گلشن فردوس وزید

عطر پیمای گلستان و ریاحین آمد

با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس

موسم خطبه و گستردن

کابین آمد

خیز از جای و سرنافهٔ اسرار گشای

که زصحرای قدس اهوی مشکین آمد

جامی از چشمه تسنیم بکش از کف حور

شادی آنکه دلت راز کش دین آمد

تا کی از غم بفغان آمده شادی طلبی

مژده بادت که بکام آن بشد و این آمد

از ره فقره بخواه آنچه ترا می باید

صدقات از همه جا بهر مساکین امد

مژدگانی بده ای غمزدهٔ باده طلب

که زمیخانهٔ معنی می رنگین آمد

سخن فیض تماشا کن و بنگر در او

دُرر بحر معانی بچه آئین آمد

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

غزل شمارهٔ 325

دوای درد ما را یار داند

بلی احوال دل دلدار داند

ز چشمش پرس احوال دل آری

غم بیمار را بیمار داند

و گر از چشم او خواهی ز دل پرس

که حال مست را هشیار داند

دوای درد عاشق درد باشد

که مرد عشق درمان عار داند

طبیب عاشقان هم عشق باشد

که رنج خستگان غمخوار داند

نوای راز ما بلبل شناسد

که حال زار را هم زار داند

نه هر دل عشق را در خورد باشد

نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشتهٔ چون فیض باید

که جز جانبازی اینجا عار داند

غزل شمارهٔ 326

چو من کسی که ره مستقیم میداند

صفای صوفی و قدر حکیم میداند

طریق اهل جدل جمله آفتست و علل

ره سلامت قلب سلیم می داند

ز چشم مست تو بر داشت نسخهٔ عارف

و لیک منتسخش را سقیم میداند

کسیکه حسن تو دیده است و عشق فهمیده است

مزاج طبع مرا مستقیم میداند

چو عشق مظهر حسنست قدر من دانی

از آنکه قدر گدا را کریم میداند

رموز سر محبت حبیب می فهمد

کنوز کنه سخن را کلیم میداند

بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم

کسی که

معنی امید و بیم میداند

براه مرگ روانست جاهل غافل

مسافریست که خود را مقیم میداند

بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین

نه حزن باشد او را نه بیم می داند

کسی که لذت دیدار دوست را یابد

نعیم هر دو جهان کی نعیم می داند

ندیده است جمال و شنیده است نوال

که ترک لذت دنیا عظیم می داند

میان خوف و رجا زاهد است سر گردان

دو دل شده دل خود را دو نیم میداند

بگریه رفت ز خود فیض و طفل اشگش را

حساب دان هم درّ یتیم میداند

غزل شمارهٔ 327

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند

خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند

آنکه ره جانب او رفت دگر باز نگشت

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

زاهد بی خبر از سرزنشم دست نداشت

آنکه این کار ندانست در انکار بماند

یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من

راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند

گشت بیمار که شاید بعیادت آئی

نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند

هر که یک جرعه ز خمخانۀ عشق تو چشید

دیده اش تا به ابد در کف خمار بماند

فیض بیچاره رهی جانب مقصود نبرد

در بیابان غم بیهده ناچار بماند

غزل شمارۀ 328

زود از درم در آی که تابم دگر نماند

می در پیاله کن که شرابم دگر نماند

تا با خودم حجاب خودم از خودم بگیر

رفتم چو از میانه حجابم دگر نماند

عقلست پرده نظر اهل معرفت

عقل از سرم چو رفت نقاب دگر نماند

دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب

دیدم چو آن جمال خطابم دگر نماند

چندی پی سراب بتان گام میزدم

بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند

تا بود در برم جگر از دیده می چکید
در فرقتت گداخت سحابم دگر نماند
از دل زدود صیقل غم زنگ معصیت
کردم حساب خویش حسابم دگر نماند
تا

بسته ام امید به تبدیل سیئات

گشتم همه ثواب عقابم دگر نماند

لوح معارف است ضمیر منیر من

زان ذوق درس و شوق کتابم دگر نماند

طی شد زمان نماند مکان سعی فیض را

ساعت رسید رنج شتابم دگر نماند

تا چند بار تن دهدم زحمت روان

صد شکر حاجت خورو خوابم دگر نماند

غزل شمارۀ 329

دست از دلم بدار که تابم دگر نماند

از بس سرشک ریختم آبم دگر نماند

تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب

گشتم خجل ز خویش عتابم دگر نماند

ای یار غمگسار دگر حال دل مپرس

بستم زبان ز حرف جوابم دگر نماند

پندم دگر مده که نمانده است جای پند

لب را به بند تاب خطابم دگر نماند

آسودگی نماند دگر در سرای تن

بیزار گشتم از خود و خوابم دگر نماند

پایم فتاد از ره و دستم ز کار ماند

پیری شتاب کرد و شتابم دگر نماند

دیریست درد میکشم از عیش روزگار

در جام خوشدلی می نابم دگر نماند

در جست وجوی آب کرم بر و بحر را

گشتم بسی بسر که سرابم دگر نماند

ای یار فیض برده ز یاران صحبتم

دامان بگش ز فیض سحابم دگر نماند

غزل شمارهٔ 330

چو تو در بر من آئی اثری ز من نماند

چو جدا شوی ز جانم رمقی بتن نماند

سخن از دلم برآید بزبان که با تو گویم

چو نظر کنم بسویت بزبان سخن نماند

بوطن چو بیتو باشم بودم هوای غربت

بسفر چو با تو باشم هوس وطن نماند

ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت

همه جان شد است این تن تن من بتن نماند

بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا

غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند

دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو

چو بخدمت تو آیم دل و جان بمن نماند

دم نزع گفت جانم

ز بدن چها کشیدم

هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند

پس مرگ اگر بیادت نفسی ز جان بر آرم

شود اخگر این تن من بدن و کفن نماند

بزمانه یادگاری چو سخن نباشد ای فیض

برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

غزل شمارهٔ 331

شد تهی از عشق سر بی باده این میخانه ماند

صاحب منزل برون شد خشت و خاک خانه ماند

معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست

جان ز تن می از قدح شد قالب و پیمانه ماند

سالها شد زینچمن گلبانگ عشقی برنخواست

از محبت صوت و حرف از عاشقی افسانه ماند

عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت

حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند

شمع چون آگه شدی از سوز دل پروانه سوخت

سوخت شمع و داغ حسرت بر دل پروانه ماند

از برم رفت آن نگار و عقل و هوش از سر ببرد

یادگارم ز آن پری داغ دل دیوانه ماند

بار جان با عشق جانان بر نمی تابید دل

جان برونشد از تنم در دل غم جانانه ماند

بار هستی فیض بر گردن گرفت از بهر آن

کاشنای دوست گردد همچنان بیگانه ماند

هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف

سوخت بس غواص را دم در صدف دردانه ماند

غزل شمارهٔ 332

کوه عقلی و بیابان جنونم داده اند

حیرتی دارم از این، کین هر دو چونم داده اند

از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است

در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند

داده اندم بی خم و مینا و ساغر بادها

داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند

گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر

بادهٔ از جام سرشار جنونم داده اند

مستیم امروز از اندازه بیرون می رود

یکدو ساغر دوش پنداری فزونم داده اند

گاه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه مست

غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند

میخورم خون جگر از خوان عشقت

روز و شب

از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند

میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر

قسمت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

ای که گفتی سوختی ای فیض و کارت خام ماند

آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

غزل شمارهٔ 333

در دیگ عشق باده کشان جوش کرده اند

بر خود ز پختگی همه سرپوش کرده اند

بادا حلالشان که بحرمت گرفته اند

هر مستی که زان می سر جوش کرده اند

سوی جناب عشق به پرهیز رفته اند

پرهیز را برندی روپوش کرده اند

هر جرعهٔ کز آن می بیغش کشیده اند

جان در عوض بداده و خون نوش کرده اند

از بهر بارهای گران در ره حبیب

سر تا بپای روح همه دوش کرده اند

از پای تا بسر همه روح مجردند

از لطف طبع ترک تن و توش کرده اند

دارند گفت وگوی نهان با جناب دوست

بر خویش پرده از لب خاموش کرده اند

پنهان بریز پرده رندی روان خویش

در معرض سروش همه گوش کرده اند

یکدم نیند غافل و غافل گمان کند

کاینان ز اصل خویش فراموش کرده اند

در دیک ابتلاء بسی کفجه خورده اند

تا لقمۀ ز کاسۀ سر نوش کرده اند

هم عقل را ز عشقش دیوانه ساخته

هم هوش را بیادش بیهوش کرده اند

از ما سوی چو دست ارادت کشیده اند

با شاهد مراد در آغوش کرده اند

زهاد خام را بنظر کی در آورند

آنان که در محبت حق جوش کرده اند

با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند

آنان که صاف باده حق نوش کرده اند

تا شعر فیض اهل بصیرت شنیده اند

اشعار خویش جمله فراموشش کرده اند

غزل شمارۀ 334

قومی بمنتهای ولایت رسیده اند

از دست دوست جام محبت چشیده اند

از تیغ قهر زندگی جان گرفته اند

وز جام لطف باده بیغش چشیده اند

هرچند گشته اند سرا پای صنع را

غیر از جمال صانع بیچون ندیده اند

طوبی لهم که سر بره او فکنده اند

بشری لهم که از دو جهان پا کشیده اند

قومی دگر ز دوست ندارند بهرۀ

جز

آنکه حا و بای محبت شنیده اند

افتاده اند در سفر ظلمت فراق

شادند از آنکه لذت دنیا چشیده اند

پا زهر لطفشان نکند دفع زهر قهر

لیک از می غرور سروری خریده اند

در منتهی رخوت و در منتهای جهل

دارند این گمان که به دانش رسیده اند

جز شکوه نیست بر لبشان جز بدل سخط

غیر از امل ز عمر نصیبی ندیده اند

با این همه بدنیی دون بسته اند دل

آیا در این عجوزه چه شوها که دیده اند

صد سال عمر اگر گذرد یا هزار سال

این قوم خام را که همان نا رسیده اند

زانقوم نیست فیض و ازین قوم نیز نیست

او را مگر برای سخن آفریده اند

غزل شمارهٔ 335

خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند

سوی آرامگه عشق براتم دادند

یار مستان خرابات الستم کردند

از دم روح فزاشان برکاتم دادند

عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا

سیئاتم ستدند و حسناتم دادند

فیض هر نشاه زفیض دگری بهتر بود

وقت شان خوش که نشان نشئاتم دادند

عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید

مرگ را سر ببریدند و حیاتم دادند

هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم

چون گذشتم زصفت جلوۀ ذاتم دادند

جون سپردم صفت و ذات باهلش یکیک

نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند

بار عقلی که از اندوش دلم بود گران

چون فکندم زغم و غصه نجاتم دادند

زیرخط آب حیات از لب اونوشیدم

ره بسر چشمۀ خضر از ظلماتم دادند

چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی

شکرلله که در این شیوه ثباتم دادند

هر چرا یافتم از دولت شبخیزی بود

کام جان از برکات خلواتم دادند

کاسۀ فقر گرفتم بکف عجز و نیاز

چون بدیدند فقیرم صدقاتم دادند

فیض تبدیل صفت کن بصفات

معشوق

کاین مقامات زتبدیل صفاتم دادند

این جواب غزل حافظ آگاه که گفت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

غزل شمارهٔ 336

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند

اول در ایجاد بروی تو گشادند

آمد چو به بازار عیان درج حقایق

اول سر آن حقه ببوی تو گشادند

آفاق پر از غالیه مشگ ختن شد

آن دم که سر طره موی تو گشادند

صحرای زمین را همه ایوان تو کردند

درهای سموات بروی تو گشادند

املاک همه جانب تو گوش نهادند

افلاک همه چشم بسوی تو گشادند

انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند

بر عارض شب طره ز موی تو گشادند

از باده ات ارواح چو یکجرعه چشیدند

جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند

چون روی تو دیدند نظر از همه بستند

نظارگیان پای بکوی تو گشادند

اکوان کمر خدمت والای تو بستند

ابواب سعادت چو بروی تو گشادند

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا

آن قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض

این آب حیاتی که بجوی تو گشادند

غزل شمارۀ 337

خوشا آنان که ترک کام کردند

به کام عار ننک از نام کردند

بخلوت انس با جانان گرفتند

بعزلت خویش را گمنام کردند

بشوق طاعت و ذوق عبادت

شراب معرفت در جام کردند

ز بهر صید معنی دانۀ ذکر

فکندند و ز فکرش دام کردند

بحق بستند چشم و گوش و دل را

محبت را بعرفان رام کردند

بحق پرداختند از خلق رستند

بشغل خاص ترک عام کردند

نظر را وقف کار دل نمودند

بجان این کار را اتمام کردند

ز دنیا و غم دنیا گذشتند

مهم آخرت انجام کردند

کشیده دست از آسایش تن

بمحنت همچو فیض آرام کردند

غزل شمارهٔ 338

در دل شب خبر از عالم جانم کردند

خبری آمد و از بی خبرانم کردند

گوش دادند و در آن گوش سروش افکندند

دیده دادند و سر دیده

روانم کردند

آشنائی بتماشا گه رازم دادند

آنگه از دیده بیگانه نهانم کردند

مستیم را بنقات حمشی پوشیدند

زین سراپرده چو خورشید عیانم کردند

بنمودند جمالی ز پس پرده غیب

در کمالش به تحیر نگرانم کردند

شد نمودار فروغی که من از حسرت آن

آب گردیدم و از دیده روانم کردند

در زمین طربم باز اقامت دادند

دایهٔ شورش عشاق جهانم کردند

گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد

سوی آرامگه قدس روانم کردند

بادهٔ صافی توحید بکامم دادند

از خودی رستم و بی نام و نشانم کردند

تازه شد روح بیک جرعه از آن می که کشید

وقت پیران زمان خوش که جوانم کردند

گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون

عقل و هوشم بگرفتند و چنانم کردند

داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق

عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند

نظر همتم آنجا که توانست رسید

بنظر پرورشم داده همانم کردند

کام دل یافتم از همت عالی صد شکر

کانچه مقصود دلم بود چنانم کردند

فیضها یافتم از عالم بالا آنشب

در ثنا تا با بد فاتحه خوانم کردند

نیست در دستم از آن فیض کنون جز نامی

همکنان گرچه بدین نام نشانم کردند

فیض را گفت کسی دعوی بیمعنی چند

گفت خاموش سر مدعیانم کردند

غزل شمارهٔ 339

عاشقان از لب خوبان می مستانه زدند

بنظر زلف دلاویز بتان شانه زدند

هر که مجنون تو شد از همه قیدی وارست

عاقلان راه نبردند به افسانه زدند

عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدند

جان نهاده بکف دل در جانانه زدند

در ازل باده کشان عهد بمستی بستند

پاس پیمان ازل داشته پیمانه زدند

راه ارباب خرد چون نتوانست زدن

بمی و مغبچه راه من دیوانه زدند

گفت حافظ چو کشید از سر اندیشه نقاب

غزلی را که ملایک در میخانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

فیض خوش

باش که ما را نتوان از ره برد

رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

غزل شمارهٔ 340

جهان را بهر انسان آفریدند

در ایشان سر پنهان آفریدند

بانسان میتوان دیدن جهان را

از آن در چشم انسان آفریدند

چو انسان بود روح آفرینش

ز روح الله در جان آفریدند

بیا جان در ره جانان فشانیم

که جانرا بهر جانان آفریدند

فرو ناید مگر بر در گه دوست

سرم را خوش بسامان آفریدند

دلم از درد بیدرمان سرشتند

ز دردش باز درمان آفریدند

دلم هر لحظهٔ یا حی سرآید

جهان را ز آب حیوان آفریدند

برای یک گل خودرو هزاران

هزاران در هزاران آفریدند

چو خوان آراستند از بهر عشاق

غذا از حسن خوبان آفریدند

نمکدان از دهان شکر ز لبها

می و ساغر ز چشمان آفریدند

نکویان را دل آسوده دادند

دل ما را پریشان آفریدند

دل عشاق را از شیشه کردند

دل خوبان ز سندان آفریدند

دل زهاد را از گل سرشتند

گل عشاق از جان آفریدند

بپاداش سجود اهل طاعت

بهشت و حور و غلمان آفریدند

جزای سر کشان از معدل قهر

جحیم و دود نیران آفریدند

از آن پیوست حسن و عشاق با هم

کز آن این و از این آن آفریدند

میان فیض و مقصودش ز هستی

بسی کوه و بیابان آفریدند

غزل شمارهٔ 341

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارند

گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارند

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان

یک مردم چشمی بچریدن نگذارند

در آرزوی آب حیات از لب لعلت

لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند

عشاق جگر سوخته داغ غمت را

در حسن و جمالت نگریدن نگذارند

پرواز کند طایر جان سوی جنابت

در آرزوی وصل و رسیدن نگذارند

بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم

در ساحت عزتو پریدن نگذارند

قرب تو و حرمان مرا تشنه لبی گفت

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

در سر سویدای دل و رخ ننمایند

در مردمک دیده دویدن

نگذارند

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم

غرق می وصلیم و چشیدن نگذارند

غزل شمارهٔ 342

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارند

گرد سر شمع تو پریدن نگذارند

از بدر جبین تو هلالی ننمایند

گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارند

صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر

از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند

لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را

زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند

با آب حیات است که جز خضر خط تو

کس را بحوالیش چریدن نگذارند

تا تیغ زدی جان طلبی قاعدهٔ کیست

بسمل شدگانرا بطپیدن نگذارند

در دام تو افتاد دل فیض و مر او را

زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارند

غزل شمارهٔ 343

عاشقان محو یار میباشند

در غم عشق زار می باشند

از برون گر شکفته و خندان

در درون سوگوار می باشند

آنجماعت کز اهل معرفتند

در تماشای یار می باشند

منعمان در شمار روز شمار

پست و بی اعتبار می باشند

در دو کون اهل دانش و بینش

در شمار خیار می باشند

قوم دانا نمای اهل جدل

در جزا اهل نار می باشند

اهل نخوت بروز رستاخیز

زار و پامال و خوار می باشند

آنگروهی که اهل معصیتند

نزد حق شرمسار می باشند

اهل طاعت بقدر رتبه خود

هر یکی در شمار می باشند

فیض در گفت وگوی یارانش

همه در کار و بار می باشند

غزل شمارهٔ 344

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند

خویش را بیخرد و مست بکوی تو کشند

چون بخورشید فتد چشم حقایق بینان

برقع چشمهٔ خورشید ز روی تو کشند

خستگانت بدرون ظلمات ار گذرند

هر طرف دست بیازند که موی تو کشند

عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب

تشنه آب حیاتی که ز جوی تو کشند

هرچه بینند جمال تو در آن می بینند

صورت و معنی هر چیز بسوی تو کشند

سرو را در نظر آرند بیاد قد تو

گرد گلزار بر آنند که بوی تو کشند

هر ثنا هر که

کند در حق هر کس همه را
به له الملک وله الحمد بسوی تو کشند
روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند
شب زمانی که در آن طرهٔ موی تو کشند
سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود
همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست
مزهٔ نیشکر از تلخی خوی تو کشند
زاهدان درد کش جام هوا و هوس اند
عاشقان بادهٔ صافی ز سبوی تو کشند
هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد
آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند
کمر بندگیت بسته سراپای جهان
همه الوان نعم از سر کوی تو کشند
کبریای تو بسی سر بسجود اندازد
صوفیان چونکه بجان نعرهٔ هوی تو کشند
فیض فریادکنان بر اثر بانک رود
هر کجا ناله دلسوز ببوی تو کشند

غزل شمارهٔ 345

شوخ آهو چشم من چون روی در صحرا کند
بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند
تیر آن ابرو کمان هرگز نمی گردد خطا
هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند
افکند تیری ز مژگان جانب نظارگان
تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند
تا نبگریزد شکار از دام او، چون صید کرد
هر دلی را حلقۀ از زلف خود بر پا کند
عکس صیادان که صید خویش را از پی روند
صیدش از پی میرود تا شایدش پروا کند
عشق چون در دل کند جا پادشاه دل شود
چون غلامان عقل را در پیش خود برپا کند
هر چه خواهد میکند در کشور دل شاه عشق
عقل را کو زهرۀ تا حجتی القا کند
عشق صیادست و دلهای خلایق صید او
عقلهای ما اسیرش تا چها با ما کند
عشق معشوقست و معشوقست عشق ای عاشقان
کو کسی تا این سخن در خاطر او جا کند
فیض بس کن زین سخنها ترسم ارشوری کنی
شعر خامت

در میان پختگان رسوا کند

غزل شمارهٔ 346

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند

هر چه از هر که شنیده است فراموش کند

تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش

هر که یک جرعه می از ساغر ما نوش کند

لذت مستی بی باده ما هر که چشید

کی دگر یاد شراب و هوس هوش کند

هر که دید است رخ او ندهد گوش به پند

چشم خود وقف بر آن زلف و بناگوش کند

افسدوهاست شه عشق که در قریهٔ دل

هرچه یابد همه را بیخود و مدهوش کند

ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید

سینهٔ خویش بر اسرار چو سرپوش کند

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده

فیض مگذار که این دیک دگر جوش کند

غزل شمارهٔ 347

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند

در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند

عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست

کو هر چه می کند همه از بهر حق کند

هر کس که از حرارت عشقش عرق نریخت

در ورطه کشاکش دنیا عرق کند

افلاک و انجمند اسیر امیر عشق

گه روشنایی آرد و گاهی غسق کند

گاهی طلوع و گاه زوال و گهی غروب

گاهی سحر گهی فلق و گه شفق کند

آنکس که چار عنصر تن را بعشق سوخت

سلطان جانش حکم بر این نه طبق کند

از حکم آنکه ماه تواند شکافتن

گردن اگر کشد سر خورشید شق کند

علم از خدا چه کرد پی مکتب و کتاب

گه شرح ماسیاتی و گه ما سبق کند

در دفتر سیه نبود نور عشق فیض

با مولوی بگوی که ترک ورق کند

غزل شمارهٔ 348

آنکه باشد مست زهد او عیب مستان چون کند

خود بت خود گشته منع بت پرستان چون کند

از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا

هر که دارد چشم با این گوش با آن چون کند

طاعت

حق بهر کام خود کنی گوئی مرا

روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان چون کند

قبله من گرچه اینانند مقصودم خداست

ور نه مرد ره دل اندر بند طفلان چون کند

تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین

بندگی از بهر خوردن اهل ایمان چون کند

من خدا می بینم اندر روی شاهد خط گواه

زانکه نا پاینده نور خویش رخشان چون کند

تو خدا را بهر خود خواهی من اینان بهر او

زاهدا انصاف خواهم منع این آن چون کند

میکنم دعوی حق بینی ولی اثبات آن

شاهد نابالغ و خط پریشان چون کند

فیض بس کن گفتگو شعر تر مستانه گو

شاعر صوفی سخن با خشک مغزان چون کند

غزل شمارهٔ 349

ای خنک آن نیستی کو دعوی هستی کند

با کمال عجز اظهار زبردستی کند

چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت

در حضیض جهل معنی افتد و پستی کند

هستی آن دارد که هستی بخش هر هستیست او
غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را
مستش ار دعوی کند هستی ز سر مستی کند
آن زیر دستست کو قوت نهد در دستها
آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی کند
رفعت آن دارد که جز او جمله در فرمان اوست
هرکه فرمان بر بود ناچار او پستی کند
جاهلست آنمست غفلت کو کند دعوی هوش
دعوی هوش آن کند کز عشق او مستی کند
آن نفس هشیار میگردم که گردم هست او
مست حق در یکنفس هشیاری و مستی کند
مست مست حق بود هشیار هشیار خدا
غیر این دو گر کند دعوی بد مستی کند
می روم با پای دل تا دست در زلفش زنم
این دل من بهر من پایی کند دستی کند
غیر زلف دلبران کس دیده چیزی را که آن
مو بمو

و تا بتا با دانگی سستی کند

در کف فیض آید ار آن مایهٔ هر عقل و هوش

از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

غزل شمارهٔ 350

باده ای خواهم بدن مستی کند

چون بجام آید بدن مستی کند

چون رسد بر لب نرفته در دهن

مو بمویم جان و تن مستی کند

باده ای خواهم که جان بیخود کند

سهل باشد گر بدن مستی کند

باده ای خواهم که از بوی خوشش

عشق حق در جان من مستی کند

از سرم بیرون کند ما و منی

ما و من بی ما و من مستی کند

کفر و ایمان هر دو گردد مست از آن

هم یقین هم شک و ظن مستی کند

باده ای کان بیخ غم را بر کند

حزن در بیت الحزن مستی کند

غلغل آن چون فتد در آسمان

هم زمین و هم زمن مستی کند

گر ملک نوشد فلک بیخود شود

عرش و کرسی بی بدن مستی کند

جرعهٔ بر خلق اگر قسمت کنند

پیر و برنا مرد و زن مستی کند

زاهد و عابد اگر نوشند از آن

هر دو را سر و علن مستی کند

در چمن گر نفخهٔ زان بگذرد

بلبل و گل در چمن مستی کند

گر بدریا قطرهٔ افتد از آن

در صدف دُر عدن مستی کند

گر وزد بوئی از آن بر کوه قاف

جان عنقا در بدن مستی کند

جرعهٔ زان می اگر روزی شود

فیض را بی ما و من مستی کند

غزل شمارهٔ 351

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند

هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند

هر کسی در عشق تازد عشق او را سر شود

وانکه عشقش شد بسامان فکر سامان کی کند

دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی

مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند

هر ک ذوق بادۀ عشق پریروئی چشد

آرزوی جوی و خم و حور و غلمان کی کند

ناصح ارمنع

از چنین روئی کند بیهوده است

هرکه دارد چشم با این، گوش با آن کی کند

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی بینی تو فیض

مرد زیرک نزد آنان ذکر اینان کی کند

غزل شمارهٔ 352

گر زنم لاف از سخن شعر این تقاضا می کند

نیست لاف از خوی من شعر این تقاضا می کند

جای لافست آنسخن کان وقت را خوش می کند

شعر را اینست فن شعر این تقاضا می کند

دعوی عرفان و عسق و حرف هجران و وصال

برتر است از حد من شعر این تقاضا می کند

هرچه دل کرد آرزو و جان از آن ذوقی گرفت

آرم آنرا در سخن شعر این تقاضا می کند

گه مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن

گرچه دارم هر دو فن شعر این تقاضا می کند

گاه قصدم زینت دنیاست از حسن بتان

کان بتست و راهزن شعر این تقاضا می کند

خط و خال و چشم و ابرو زلف و رخسار و دهان

هست رمزی از فتن شعر این تقاضا می کند

هست حق عقبای من حسن بتان دنیای من

گویم از هر دو سخن شعر این تقاضا می کند

نیست نیکو رد شعر فیض از صاحب دلان

گوید او گر ما و من شعر این تقاضا میکند

غزل شمارهٔ 353

عاقل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

غافل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در فکر اویم صبح و شام در ذکر خیر او مدام

کاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

حقم سراپا حق پرست بر من ندارد دیو دست

باطل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

میلم همیشه سوی اوست سوئی بغیر ازسوی دوست

مایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در کار آن خورشیدوش چشمم چو تیر غمزه اش

کاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

برداشتم خود را ز پیش دیگر میان او و خویش

حایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در عشق تا گشتم علم علمم

فزاید دم بدم

جاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

هر چه او کند من راضیم هر چه او دهد من قانعم

سایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

عشقش بود در جان چو تن جز عشق او را فیض من

قابل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

غزل شمارهٔ 354

در کار دینم مرد مرد عقل این تقاضا می کند

وز شغل دنیا فرد فرد عقل این تقاضا می کند

تقویست زاد ره مرا علم است چشم و زهد پا

ره شاهراه مصطفی عقل این تقاضا می کند

دنیا نمیخواهم مگر باشد تنم را ما حضر

تن مر کبستم در سفر عقل این تقاضا می کند

حرفی نخواهم زد جز آه اسرار می دارم نگاه

دارم ز کتمان صد پناه عقل این تقاضا می کند

صد گون مدارا می کنم تا در دلی جا میکنم

دشمن ز سر وا میکنم عقل این تقاضا می کند

احکام دین را چاکرم راه مبین را یاورم

بر خویشتن خود داورم عقل این تقاضا می کند

با اهل علمم گتفگوست و ز سرکارم جستجوست

با جاهلانم خلق و خوست عقل این تقاضا می کند

چون غایت هرره خداست هرره که میپویم رواست

لیکن من و این راه راست عقل این تقاضا می کند

من بعد فیض و عاقلی ترک هوا و جاهلی

فرمانبری بی کاهلی عقل این تقاضا می کند

غزل شمارهٔ 355

حق را نمیگویم بعام علم این تقاضا میکند

آرم برای خام خام علم این تقاضا می کند

عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من در سخن

گویم چرائی ناتمام علم این تقاضا می کند

برهان چو آرد پیش من برهان بود هم کیش من

حق را باو گویم تمام علم این تقاضا می کند

آید چو از راه جدل باشد مرا هم این عمل

برهان نیارم در کلام علم این تقاضا می کند

از نور مصباح یقین تا ره نه بینم مستبین

حاشا نهم در راه گام علم این

تقاضا می کند

حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان

مجزوم را سازم امام علم این تقاضا می کند

از عمر تا دارم نفس از ره نخواهم کرد بس

تا در جنان گیرم مقام علم این تقاضا می کند

سایل شوم بر هر دری پرسم زهر واپستری

شاید شوم از فیض عام علم این تقاضا می کند

فیض و ره افتادگی تحصیل علم و سادگی

بر ساده نقش آید تمام علم این تقاضا میکند

غزل شمارۀ 356

افلاک را جلالت تو پست میکند

املاک را مهابت تو پست میکند

هر جا دلی که عشق تو در وی کند نزول

هوشش رباید و خردش مست میکند

مر پست را عبادت تو میکند بلند

مر نیست را ارادت تو هست میکند

جان را ز آسمان بزمین لطفت آورد

لطف خفی شمارۀ هر مست میکند

علم رسا احاطه ذرات کاینات

تا قدر او بلند شود پست میکند

سازد ز نطفه قدرت تو صورت عجب

تا جان کند شکار ز تن شست میکند

تا دیده اش گشاید در ظلمت افکند

تا سر بلند گردد پا پست میکند

بر اهل خیر چون بگشاید دری بهشت

بر دوزخ آن گشاد دری بست میکند

آزاری ارچه میرسد از گردش سپهر

لیکن تلافی چو دلی خست میکند

جای حوادث است جهان بلند و پست

گاهی کند بلند و گهی پست میکند

بیماریی چو دست دهد یا عدو دعا

سعی طبیب و کار زبر دست میکند

هر دم که فیض میل جهان دگر کند

دستش گرفته است تو پا پست میکند

غزل شمارهٔ 357

گاهی بغمزهٔ دلی آباد میکند

گاهی بلطف غمزدهٔ شاد میکند

آنکو زیاد می نرود یکنفس مرا

شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچاره و شکست اسیر بلای عشق

دلرا درین قضیه که امداد میکند

گم گشتگان وادی خونخوار عشق را

سوی جناب دوست که ارشاد میکند

غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند

دل تنگ شد که

ناله و فریاد میکند

در چشم من سراسر آفاق تیره شد

شام فراق بین که چه بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست

کاین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا

جرم تو نیست حسن خدا داد میکند

باداست نزد او سخن فیض و شعر او

کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

غزل شمارهٔ 358

زور بازوی یقینش رفع هر شک میکند

هر که اواز لوح هستی خویش را حک میکند

طرقه العینی بمعراج حقایق میرسد

هر که خود را با براق عشق هم تک میکند

اهل وحدت در جهان جز یک نمی بیند دلش

مشرکست آنکو بعقل خود دو را یک میکند

صیقلی کن لوح دلرا از ریاضات بدن

صیقل دل چشم جانرا کار عینک میکند

ناخن غیرت مزن بر دل که زخم ناخنش

چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عقل خودبین افکند در دل ز فکرت عقدها

عشق را نازم که دستش عقدها فک میکند

عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد

صد چو طور هستی موهوم مندک میکند

عشق اگر الملک لی گوید و گر خامش شود

مو بموی عاشقان فریاد لک لک میکند

کور و کر را عشق چشم و گوش باقی میدهد

کودن و افسرده را هم گرم و زیرک میکند

من ندانم تیر مژگان بر دلم چون میزند

اینقدر دانم که زخم سینه کاوک میکند

میزنم خود را به تیغ عشق بادا هر چه باد

یا ظفر با قتل کارم را بدو یک میکند

با کسی کو خالی از عشق است پر صحبت مدار

همنشین تأثیر بسیار اندک میکند

چون درشتی می کند دشمن تو نرمی پیشه کن

نرمی از دل کینها بیرون یکایک میکند

حاش لله حاسدان را از من آزاری رسد

لیک حرف دل نشستم کار ناوک میکند

دوستانرا بر درخت دوستی می پرورد

لطف ایزد دشمنان را یک بیک

چک میکند

نیست فیض از تازه گویان و نه هم از شاعران

لیک کار تازه گویان اندک اندک میکند

غزل شمارهٔ 359

غمزهٔ چشم پرفنت سحر حلال میکند

بیسخن آن لب و دهان وصف جمال میکند

بسکه ز معنی جمال یافته صورتت کمال

جلوه ات از جمال خود سلب کمال میکند

زینهمه حسن و دلبری بستن چشم چون توان

زاهد بی بصر عبث جنگ و جدال میکند

کندن دل چه سان توان از رخ و زلف دلبران

صنع جمال آفرین عرض جمال میکند

بیخبری ز حسن خود ورنه ز خویش میشدی

کار تو نیست، دیگری غنج و دلال میکند

بر دل هر که بگذری روح روان کند گذر

بر دلت آنکه بگذرد یاد جبال میکند

آن ستمی که میکنی هر نفسی بجان فیض

دشمن اگر کند بکس در مه و سال می کند

غزل شمارهٔ 360

سوی این دون گدا آنشاه کی رو میکند

التفاتی از سگش میخواهم او کی میکند

میتوانستم کز او احوال دل گیرم ولی

گفتگو آن تند خوبا چون منی کی میکند

در شب تاریک زلفش صد هزاران همچو من

گم کند گر دل یکی را جست وجو کی میکند

از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید

این سر سودا پرستم ترک او کی میکند

مردم از غم ایمسلمانان مرا آگه کنید

با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند

هر که خورشید رخش را دیده باشد یکنظر

دیدن غلمان و حوران آرزو کی میکند

فیض در روی بتان می بیند آیات خدا

ور نه در وصف بتان این گفتگو کی میکند

غزل شمارهٔ 361

این دل سرگشته خود را جستجو کی میکند

عمر شد سوی صراط الله رو کی میکند

گر نباشد لطف حق یا بنده ره بین کی شود

گمرهانرا غیر لطفش جستجو کی میکند

کیست با طاعت بدل سازد گنه را غیر او

خون آهو را بجز او مشکبو کی میکند

اغنیا محتاج او،

شاهان گدایان درش

اهل حاجت را نوازش غیر او کی میکند

صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است

ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند

دوست در دل میکند منزل، گر از خاشاک غیر

روبی، اما هر خسی این رفت و رو کی میکند

هر که او را رُفتن خاک درش روزی شود

تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند

هر که بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید

طیب انفاس ملک با حور بو کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذت عقبا هم گذشت

با کسی از بهر دنیا گفت وگو کی میکند

در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان

طایر گلزار جان با خار خو کی می کند

غزل شمارهٔ 362

اهل معنی همه جان هم و جانان همند

عین هم قبله هم دین هم ایمان همند

در ره حق همگی هم سفر و همراهمند

زاد هم مرکب هم آب هم و نان همند

همه بگذشته ز دنیا به خدا رو کرده
هم عنان در ره فردوس رفیقان همند
همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند
آشکارای هم و واقف اسرار همند
عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کلست
همه مانندە بهم نادر و اخوان همند
همه آئینۀ هم صورت هم معنی هم
همه هم آینه هم آینه داران همند
مرهم زخم همند و غم هم را غمخوار
چارۀ درد هم و مایۀ درمان همند
یکدیگر را همه آگاهی و نیکوخواهی
در ره صدق و صفا قوت ایمان همند
همه چون حلقۀ زنجیر بهم پیوسته
دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند
بر کسی بار نه و بارکش یکدیگرند
خار جان و دل خویشند و گلستان همند
یکدیگر را سپرند و جگر خود را تیر
بدل خوش همه دشوار خود آسان همند
همه بر خویش ستادند و ستاد اخوان را
ماتم خویش و خرمی جان همند

دل هم دلبر

هم یار وفا پیشه هم

چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند

گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند

ور بمعنی نظر آری سر و سامان همند

هریکی در دگری روی خدا می بیند

همچو آئینه همه واله و حیران همند

حسن و احسان یکی از دیگری بتوان دید

مظهر حسن هم و مشهد احسان همند

همه در روی هم آیات الهی خوانند

همه قرآن هم و قاری قرآن همند

طرب افزای هم و چاره هم در هر گاه

مایهٔ شادی هم کلبهٔ احزان همند

غزل دیگر اگر فیض بگوید بد نیست

شرح حال دگران را که غم جان همند

غزل شمارهٔ 363

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند

گر به باطن نگری دشمن ایمان همند

جگر خویش و دل هم ز حسد می خایند

پوستین بره پوشیده و گرگان همند

تا که باشند در اقلیم ریاست کامل

در شکست هم و جوینده نقصان همند

واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن

گفتن و کردن این قوم کجا آن همند

آه ازین صومعه داران تهی از اخلاص

کز حسد رهزن اخلاص مریدان همند

ساده لوحان که ندارند زادراک نصیب

رسته اند از همه آفات و محبان همند

زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق

خواجه شأنان هم و بنده و سلطان همند

خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی

مست چشمان هم و خسته مژگان همند

دردمندان مجازی که جگر سوخته اند

چون نشستند بهم شمع شبستان همند

گاه سازند بهم گاه ز هم می سوزند

همد مانند گهی گاه رقیبان همند

اهل صورت که ندارند ز معنی خبری

همه در رشک زر و سیم فراوان همند

خویش با خویش چرا شور کند در تلخی

پنج روزی که برین مائده مهمان همند

مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند
تا نشستند بهم رهزن ایمان همند
اهل بزمی که در آن حضرت دانائی نیست
بملاهی و مناهی همه شیطان همند
فیض خاموش ازین حرف

سخن کوته کن

از گروهی که در ایمان همه اخوان همند

غزل شمارهٔ 364

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند

تا وعده های وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ای کشتگان من

از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص درآیند عاشقان

از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش بیمار خود کند

دردش یکان یکان همه کار دوا کنند

سر گر بپای دوست فشانند عاشقان

هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو

بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نماز

کروبیان قدس باو اقتدا کنند

غزل شمارهٔ 365

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند

کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گردند مست

رازها در سینه کی پنهان کنند

عاشقان را دوست هر دم جان نو

بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند

این جهان را روضهٔ رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند

عیش های نقد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند

عیش را صافی و جاویدان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام

دردشان را عاشقان درمان کنند

گر مریدان پند پیران بشنوند

کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز

سالکان را گیج و سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر

عاشقان با گفتهٔ فیض آن کنند

غزل شمارهٔ 366

دل عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند

گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند

در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد

گلهای طرب چیند اسرار عجب بیند

از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق

از جلوۀ هر مربوب رخساره رب بیند

آیات کلام حق آن خواند و این فهمد

این لذت لب یابد آن صورت لب بیند

ماند بکسی دانا کو

روز ببیند حسن

خوانندهٔ بی دانش آنرا که بشب بیند

اسرار طلب می کن چون داد طرب میکن

ور نه دهدت اجری چون صدق طلب بیند

سرباز درین نعمت تن ده بغم و محنت

در تربیت جان کوش تن گرچه تعب بیند

عارف که بود گم نام از جاه و حسب ناکام

معروف شود آنجا صد نام و لقب بیند

گر رنج برد حاجی صد گنج برد حاجی

سهلست اگر در ره یغمای عرب بیند

گر فیض بود خشنود از هرچه ز حق آید

حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

غزل شمارهٔ 367

آنان که ره عالم ارواح بپویند

مردانه ز آلایش تن دست بشویند

بر فوق فلک رفته به جنات بر آیند

پویند گل از غیب و گل از خویش برویند

این طایفه نورند و حیاتند و وجودند

با هر که نشستند چو جان در تن اویند

و آنان که بود بسته تن پای خردشان

هرگز گلی از عالم ارواح نبویند

زنگ تنشان ز آینه جان نزداید

دل را ز گل عالم اجسام نشویند

این طایفه موتند و عدم ظلمت و جهلند

بر بی خردیشان سزد ارواح بمویند

و آنان که نه ایننند و نه آن مثل من و تو

در کش مکش این دو نه پشتند نه رویند

چوگان قضا سوی زبرشان ببرد که

افتند گهی زیر سراسیمه چو گویند

رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند

نصف دلشان شاد که از راه بکویند

عزمی که دو جا بستن کار زنانست

مردان خدا فیض چنین راه نپویند

غزل شمارهٔ 368

یار را با تو کار خواهد بود

کارها را شمار خواهد بود

هر چه پنهان بود شود پیدا

لیل جانرا نهار خواهد بود

آنکه خفته است شب چه روز شود

آگه و هوشیار خواهد بود

هر که کاری نمیکند امروز

حال فرداش زار خواهد بود

کار اگر زار باشدت فردا

با خودت کار زار خواهد بود

بی حسابی که میکنی

یک یک

در حساب و شمار خواهد بود

هر که با نفس خود جهاد نکرد

حسرتش بی شمار خواهد بود

هر که در کارهای خود نرسید

سخرهٔ انتظار خواهد بود

هر که میران کار خود سنجید

خاطرش را قرار خواهد بود

هر که مست شراب دنیا شد

تا ابد در خمار خواهد بود

هر که مشتاق آخرت باشد

رحمت او را نثار خواهد بود

اختیار ار بحق سپرد اینجا

مالک اختیار خواهد بود

ور بود اختیار را مالک

سخرهٔ اختیار خواهد بود

در ازل شرم اگر نشد روزیش

تا ابد شرمسار خواهد بود

این غزل در جواب مولانا

فیض را یادگار خواهد بود

غزل شمارهٔ 369

غم فراق تو ای دوست بی شمار بود

بدل چو غصه گره شد یکی هزار بود

نهان کنم غم عشق تو را چو جانم سوخت

که تا دلم بدرون شمع این مزار بود

به هیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود

دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود

خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس

اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود

ز سینه می نگذارم که غم برون آید

چو غمگسار بود دوست خوشگوار بود

درون سینه بدل راز خویش می گویم

دمست پرده در او سینه رازدار بود

بآب و تاب چو آید برون ز دل سخنی

بمعنی آتش و در صورت آبدار بود

مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب

بدر گهی که سر سروران بدار بود

شود عزیز ابد آنکرا دهی عزت

نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود

چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود

اگر صیام و قیامش یکی هزار بود

دعا اثر نکند تا عنایتت نبود

هزار اختر سعد ارچه در گذار بود

اگر نخواسته باشی نجات عاصی را

شفاعت شفعا را چه اعتبار بود

بدست خواهش تست اختیار مختار است

چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود

دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت

ز وعظ واعظی و

شاعریم عار بود

بمجلسی که شمارند اهل عرفان را

ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

غزل شمارهٔ 370

بی تو یکدم نمی توانم بود

خستهٔ غم نمی توانم بود

ذرهٔ تا ز من بود باقی

با تو همدم نمی توانم بود

بی لقایت نمی توانم زیست

با لقا هم نمی توانم بود

نظری کن مرا ز من بستان

همدم غم نمی توانم بود

بنگاهی بلند کن قدرم

بیش ازین کم نمی توانم بود

تا بکی غم خورم که غم نخورم

در غم غم نمی توانم بود

جام گیتی نمای عشقم ده

کمتر از جم نمی توانم بود

عشق سورست و عقل ماتم من

زار ماتم نمی توانم بود

فیض میگوید مزن دم سرد

واقف دم نمی توانم بود

غزل شمارهٔ 371

سر چو بی عشقست ننک جان بود

دل که بی دردست نام آن بود

دل که در وی درد نبود کی دلست

جان چه سوزی نبودش کی جان بود

دل ندارد جان ندارد هیچ نیست

هر کسی که بیغم جانان بود

جان ندارد غیر آن کو روز و شب

آتش عشقیش اندر جان بود

دل ندارد غیر آنکو همچو من

داغ عشقی در دلش پنهان بود

دردها را عشق درمان میکند

گرچه درد عشق بیدرمان بود

داغها را عشق مرهم می نهد

زانکه داغ عشق مرهم دان بود

عشق باشد مرد را سامان و سر

خود اگرچه بیسر و سامان بود

عشق اگرچه خود ندارد خان و مان

عاشقانرا عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون ظاهر شود

دود آتش فیض چون پنهان بود

غزل شمارهٔ 372

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود

بی بال و پر شور جنون چند توان بود

با بی خبران بی بصران چند توان زیست

در زمرهٔ کوران و کران چند توان بود

گر چشم تماشای جمال تو نداریم

با حسرت دیدار تو خرسند توان بود

گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما

خود موی توان گشت و در آن بند توان بود

با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد

دیوانه توان

ز بست خردمند توان بود

ما طایر قدسیم و ز خلوتگه انسیم

پا بستۀ این کهنه قفس چند توان بود

حیفست که جز بندگی نفس کند کس

چون بر سر ارواح خداوند توان بود

گر فیض جنون شامل حال تو شود فیض

با عیب سرا پای هنرمند توان بود

با موج محیط غمش آرام توان داشت

با شورش سوداش خردمند توان بود

غزل شمارۀ 373

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود

چون عز همه عزّ تو بود خوار توان بود

بازار جهان را چو غمت نیست متاعی

هرچند فروشند خریدار توان بود

گر عافیت اینست که این پنجه آن راست

شکرانه بیماری بیمار توان بود

یکذره گر از مهر تو ناید بدل و جان

بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود

یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد

عمری دو جهان را همه عطار توان بود

در میکده لطف تو بی خویش توان زیست

در مصطبهٔ قهر تو هشیار توان بود

در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد

در مشهد عفو تو خطاکار توان بود

گر باغ تماشای ترا در نگشاید

در حسرت آن در پس دیوار توان بود

گر روی تو در خواب نمایند بعشاق

حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود

چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی

منصور توان بودن و بردار توان بود

ای فیض طلب کن که طلب چون طلب اوست

گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

غزل شمارهٔ 374

عید است و هرکس از غلط غیری گرفته یار خود

مائیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو

خود بیدل و در خویشتن جویندهٔ دلدار خود

گم کردهٔ خویشیم ما از خلق در پیشیم ما

از ما ببر تعلیم کار آنگاه شو سر کار خود

گفتی که دشوار است کار دشوار

کار خود خودی

خود را مبین حق را ببین آسان کن این دشوار خود

از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی

کس اوست تو خود تا کسی بگذر ازین پندار خود

دل را خودی بارست بار جانرا خودی عارست عار

ما بیخودان وارسته ایم از بار خود از عار خود

ما بار بر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم

بار دو عالم را بدوش برداشته با بار خود

نوروز و هرکس هر طرف با دلبری و چنگ و دف

فیض و غم و شبهای تار با نالهای زار خود

غزل شمارهٔ 375

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور میرود

در دل ماست یار دل بر ره دور میرود

در سر چون درا درا نالهٔ عاشقان شنو

قافله خیال بین سوی صدور میرود

عشق بهر که داد جان رست ز خاک و خاکدان

زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

هر که ز عشق یافت جان یافت حیات جاودان

او نه بمیرد ار بمرد زنده بگور می رود

نی غلطم کجا چو کور از پی نور حق شتافت

موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت

گر همه در بهشت یا در بر حورد میرود

این دل پختگان عشق جانب حق همی رود

وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود

آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند

خام فسرده را صلا گربه تنور میرود

هست بهر خم فلک باده و نشأه دگر

هرکه نه مست عشق شد مست غرور میرود

فیض چو دل بعشق داد بر سر غصه پا نهاد

شاد شد از سرور باز سوی سرور میرود

غزل شمارهٔ 376

در سر شوریده سودا میرود

کز کجا آمد کجاها میرود

و آنکه عاقل خوانیش در کارها

در خیالش سود و سودا میرود

گه در آتش میرود گاهی در آب

خاک بر سر

در هواها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد

در بلاهایی محابا می رود

خواجه باهوش آی و کاریار بین

حرف سوق و سود و سودا میرود

خواجه بیهوشست و کارش در زیان

عمر رفت و خواجه رسوا میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند

جان بفردا می رسد یا میرود

این نفس را پاس باید داشتن

کاین نفس از کیسهٔ ما میرود

جان بجانان تازه میکردم بدم

ور نه جان بی جان ز دنیا میرود

گوشها بسته است فیضا لب ببند

کاین سخنهای تو بی جا می رود

غزل شمارهٔ 377

چون سخن از دلبر ما میرود

شاهدان را رنگ سیما میرود

چون حدیث یار بی پروا کنید

این دل شوریده از جا میرود

در دل ما آ تماشا کن به بین

تا چه شور و تا چه غوغا میرود

وین سر شوریده ما را نگر

دم بدم تا در چه سودا میرود

دل هنوز از هیبت روز الست

می تپد هر لحظه از جا میرود

چون بلی گفتیم در روز نخست

بر سر ما این بلاها میرود

یکنظر آن لعل میگون دیده ام

خون هنوز از دیده ما میرود

یار آمد گفتگو را بس کنیم

صحبتش از کیسه ما میرود

نی غلط کی یار آید سوی ما

در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر

دود آه فیض بالا میرود

غزل شمارهٔ 378

هر کجا آن ماه سیما میرود

بس دل و بس دین بیغما میرود

گر بصحرا رفت دریا می شود
ز آب چشمی کان بصحرا میرود
ور بدریا میرود خون می شود
بس که خون دل بدریا میرود
سرو آزادی نخواهد بعد از این
گر بباغ آنسرو بالا میرود
میشود گل رنگ رنگ از شرم اگر
در چمن بهر تماشا میرود
زلف و گیسو چون پریشان می کند
در سر شوریده سودا میرود
نشنود دل پند واعظ لب ببند
این سخنهای تو بیجا میرود
از می لعل شکر ریز لبش
بر زبان فیض اینها میرود

غزل شمارهٔ 379

زنده دل از چه رو بدن

عالم نور میرود

جاهل مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود

دستهٔ نشأه فنا سوی ثبور میرود

هرکه درین سرا بدید نشأه آخرت، بدید

در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود

وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا

چون برود ازین سرا هم کر و کور میرود

هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش

وانکه بمعصیت تنید ناقص و عور میرود

هرکه ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت

او ز تنور آتشی سوی تنور می رود

سوی بهشت میرود هرکه باختیار مرد

قعر جحیم جا کند آنکه بزور میرود

هرکه بخشم مبتلا راست چو مار می شود

و آنکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده

ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

غزل شمارهٔ 380

زحمت مکش طبیب که این تب نمیرود

بی شربت بنفشهٔ آن لب نمیرود

تا بی ز مهر در دلم آنمه فکنده است

تا تاب او ز دل نرود تب نمیرود

بیمار عشق به نشود جز به وصل دوست

این درد دل بناله یا رب نمیرود

تا چند در فراق برم انتظار وصل

آن روز خود نیامد و این شب نمیرود

بار فراق چند تواند کشید دل

این جان سخت بین که ز قالب نمیرود

ساقی بیا و لب به لبم نه که این خمار

از سر بغیر جام لبالب نمیرود

عشق بتان وسیله عشق خداست لیک

فیض از وسیله جانب مطلب نمیرود

غزل شمارهٔ 381

اگر سوی شام ار بری میرود

اجل آدمی را ز پی میرود

دلا سازره کن که معلوم نیست

کزین خاکدان روح کی میرود

دی عمر آمد بهاران گذشت

بهاران گذشتند و دی میرود

بهر جا دلت رفت آنجاست جان

سرا پای دل را ز پی میرود

دل تو چه شخص و تنت سایه است

بهر جا رود

شخص فی میرود

دل اندر خدا بند و بگسل ز خلق

که آخر همه سوی وی میرود

از آن روی دل در خدا کرد فیض

که لاشیء دنبال شیء میرود

غزل شمارهٔ 382

کجا میرود روح و کی میرود

کجا و کی از پیش وی میرود

کجا و کی و کی بود روح را

که این هر دو تن راز پی میرود

زامر خدایست روح و خدا

کی آید بجائی و کی میرود

چو بیخود شوی دانی این راز را

که در بیخودی دل بوی میرود

می عشق آگاه سازد ترا

که غفلت بدین گونه می میرود

بجز مستی و عشق و شور جنون

ز پیش تو این کار کی میرود

دمی سوی ما آ تماشای را

ببین تا چه غوغای می میرود

چنین بر زمین ریخت خم می ز خویش

چنان بر فلک های و هی میرود

که تا پشت ماهی رسیده است می

که تا زهره آواز نی میرود

دمی فیض را چون برآید چنین

خرد را دگر کی ز پی میرود

غزل شمارهٔ 383

بر درگه تو حاجت خلقان روا شود

آنرا که تو برانی ازین در کجا شود

خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم

باشد بروی من در لطف تو وا شود

آنرا که رد کنی زدر خویش بولهب

وانگو تواش قبول کنی مصطفی شود

امر ترا کسی نتواند خلاف کرد

هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود

بیچاره گمرهیکه کشد سر ز طاعتت

گردد دلش سیاه و اسیر غمی شود

فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا

چشم دلش بعالم انوار وا شود

در بندگیت هر که ره صبر می رود

او از حضیض صبر بر اوج رضا شود

درهای خیر روز نخستین گشودهٔ

امید هست روز پسین نیز وا شود

از ماندهٔ مواهب تو خورده چاشنی

نومید کی شود دل غمگین چرا شود

از فیض بحر جود بسیار برده ایم

داریم چشم آنکه دگر هم عطا

شود

هر نعمتیکه لطف کنی از ره کرم

توفیق ده که شکر یکایک عطا شود

ما گرچه نیستیم سزای کرامتی

لیک از تو تا سزای سزد گر سزا شود

گر هرچه آوریم بدین در همان بریم

ای وای ما که روز قیامت چها شود

ما بندۀ در تو و شرمنده توایم

داری روا که عاقبت ما هبا شود

فیض است و در گه تو از این در رود کجا

کام حوایج همه زین در روا شود

غزل شمارۀ 384

من در او میزنم امروز، باشد وا شود

گر تو داری صبر زاهد، باش تا فردا شود

میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه وار

تا بسوزم در جمالش لای من الا شود

آب چشم آخر بخواهد بردنم تا کوی دوست

قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود

پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین

بگذرد از آسمان عرش برینش جا شود

زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی

از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود

گر صبا از زلف مشگینت نسیمی آورد

عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود

گر بمیدان دست آری سوی چوگان در زمان

صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود

از غلاف مهر تیغ قهر چون بیرون کشی

بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود

چشم مستت گر نظر بر نرگسستان افکند

دیدهٔ نرگس ز فیض آن نظر بینا شود

در وجودش کی تواند کرد شک دیگر کسی

آن دهان نیست هستت گر بحرفی وا شود

ناصحا عیب من بی دل برسوائی مکن

هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود

جان بخواهی داد فیض آخر تو در سودای او

آری آری اهل دلرا سر درین سودا شود

غزل شمارهٔ 385

ای خوش آن صبحی که چشمم بر جمالت وا شود

یا شب قدری که در کوی توام ماوا شود

بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در

برون

بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تا وا شود

هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز

نیست آرام و شگیبائیم تا فردا شود

من بخود کی راه یابم سوی آن عالیجناب

هم مگر لطف تو پر گردد عنایت پا شود

گر کشم در دیده خاک پای مردان رهت

کام و کام منزل این راه را بینا شود

گر در آتش بایدم رفتن در این ره میروم

تا چو ابراهیم آن آتش گلستان ها شود

موسی جانرا اگر گردن نهد فرعون نفس

چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود

بی تعلق چون مسیحا زی تو در روی زمین

تا فراز آسمان چارمینت جا شود

گر عنان اختیار خود نهی در دست او

لقمهٔ سازد ترا این نفس و اژدرها شود

گر ز بهر شهوت دنیا در آئی در غضب

نفس فرعونت در آتش از ره دریا شود

گام نه بر گام مردان رهش مردانه فیض

گر همی خواهی که در بزم وصالت جا شود

غزل شمارهٔ 386

رخ برافروزی دل من شعله اخگر شود

وربپوشانی زمن این هر دوخاکستر شود

طاعتش ناقص بماند هر که ابرویت ندید

هر که بسم الله نخواند کار او ابتر شود

هر که بنید روی میمون ترا هر بامداد

تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود

دیدهٔ دل هر کرا افتد بخط سبز تو

از طراوت سربسر بوم دلش اخضر شود

باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد

ور بود مؤمن بفردوس برین رهبر شود

هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد

ور بود مؤمن بنار ایمانش محکمتر شود

هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن

در حلاوت غرق گردد سربسر شکر شود

هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه

خسته و مست اوفتد هم آب و هم آذر شود

دل که در بند غمت افتاد شد درّ یتیم

قطرهٔ باران چو افتد در صدف گوهر شود

بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست

هر که ورزد عشق بی استاد دانشور شود

ای خوش آنروزی که بازم درره عشق توسر

هر که در عشق خدابی سر شود سرورشود

من نمیدانم چه باید کرد تا برخاک فیض

کیمیای پرتو لطف تو افتد زر شود

غزل شمارهٔ 387

تا بکی این نفس کافر کیش کافرتر شود

تا بچند این دیدهٔ بی شرم ننگ سر شود

بس فسون خواندم برین نفس دغا فرمان نبرد

بس نصیحت کردمش شاید بحق رهبر شود

عمر خودرا صرف کردم درفنون علم وفضل

تا بود چشم دلم از علم روشن تر شود

بر من این علم و هنردرهای رحمت را ببست

دیده هرگز کس کلید قفل در شود

گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن

من چه دانستم که آخر کار من بدتر شود

ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره ات

بد بود نیکوش کن نیکوست نیکوتر شود

بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی

هر کرا مرشد تو باشی زآسمان برتر شود

آنکه قابل نیست زار شاد تو قابل می شود

ور بود قابل زارشاد تو قابل تر شود

دانشی را لطف کن کزوی محبت سرزند

شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود

عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال

معرفت کامل چوشد اخلاص کاملتر شود

چو نشود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق

آنچه بود افسار درسربعد از این افسر شود

سهل وآسان کی دهددست اینچنین گنجی مگر

پای تا سر زاری

و افغان چشم تر شود

تا نباشد بندۀ را عزم و اخلاص علی

کی امیرالمومنین و نفس پیغمبر شود

سالها باید بگردد آفتاب و مشتری

تا که در برج سعادت نطفه حیدر شود

در زمین دل بکار ای فیض تخم معرفت

پس زچشمش آب ده تا ریشه محکمتر شود

پس بچین از شاخسارش میوه های گونه گون

کز لطافت رشک باغ و جنت و کوثر شود

غزل شمارۀ 388

بتاب عارض تا مهر جان بهار شود

بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود

تمام روی تو نتوان بیک نظر دیدن

اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود

ستارۀ بنما یا هلالی از رویت

که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود

بکف نهاده سر خود وصال میخواهم

کدام تا بر تو زیندو اختیار شود

برای دوست بود جانکه در تنست مرا

براه دوست فتم چون تنم غبار شود

بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم

که گر بسینه بماند یکی هزار شود

بیا و درد دل من یکی یکی بشنو

تو چون نهی بلبم گوش خوشگوار شود

دمی چو شاد شوم ان یکاد میخوانم

ز شش جهت که مبادا غمی دچار شود

من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر

ز کار زار مبادا که کارزار شود

اگر بوصف در آرم غم فراق ترا

ز بان وصف شود شعله دم شرار شود

رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد

درون خانۀ تن شمع این مزار شود

بنزد دوست روای فیض یک بیک بشمر

شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

غزل شمارۀ 389

دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود

بیگانه کشتم از دو کون تا آشنای من شود

مهرش بجان میکاشتم تا بر دهد مهر و وفا

دردش بدل می داشتم کاخر دوای من شود

او را سرا پا من نخست مهر و وفا پنداشتم

کی

گفتمی کان بی وفا جور و جفای من شود

پروردم آن بالا بناز تا کش شبی در بر کشم

کی این گمان بردم که او روزی بلای من شود

گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار

کی گفتم او را مدعی آخر بجای من شود

گشتم بدل خار غمش کارد گل شادی ببار

در خاطرم کی میخلید کو غم فزای من شود

گفتم تواند بود فیض در خدمتت بندد کمر

گفتا شود تاج سران گر خاک پای من شود

غزل شمارۀ 390

یار اگر آشنا شود چه شود

بخت اگر یار ما شود چه شود

گر ز خمخانۀ می وصلش

جرعۀ قسم ما شود چه شود

گر دل خستۀ مرا ای جان

غمزه ات غمزدا شود چه شود

نفسی گر بر آورم با تو

تا دل از غصه وا شود چه شود

در ره چون تو غمگساری اگر

دل و جانم فدا شود چه شود

مرغ روحم که طایر قدس است

زین قفس گر رها شود چه شود

چون حجاب من از منست اگر

این من از من جدا شود چه شود

این سبو بشکند درین دریا

بحر بی منتها شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه

با تو گر آشنا شود چه شود

غزل شمارهٔ 391

عشق توبه شکستیم تا دگر چه شود؟

دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود

شدیم باز گرفتار دانهٔ خالی

ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود

بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتم

ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود

گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم

شراب خانه نشستیم تا دگر چه شود

عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید

ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود

فکنده سبحه ز دست در هوای مغبچکان

بسو منات نشستیم تا دگر چه شود

برای آنکه مگر با خدای پیوندیم

ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

نبود

غیر دلی فیض را و آنرا هم

بشست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

غزل شمارهٔ 392

گر پذیری تو ز من جان چه شود

کار بر من کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان شد مشتاق

گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه بر گیری

تا شوم واله و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من

گر بچینم گل و ریحان چه شود

گر دهانرا بسخن بگشائی

تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد

تا خرد مست شود زان چه شود

فکنی ز آن لب شیرین شوری

در نهاد شکرستان چه شود

بر لبم لب بنهی تا آبی

کشم از چشمهٔ حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشائی

تا شود خلق پریشان چه شود

سر فیض ار بودت تا از تو

شودش کار بسامان چه شود

بنوازی تو اگر موری را

تا شود رشک سلیمان چه شود

غزل شمارهٔ 393

رو بحق آوری ای جان چه شود

نروی همره شیطان چه شود

راه بیراه هوا چند روی

روی اندر ره ایمان چه شود

راه تقوی و ورع گر سپری

پند گیری تو ز قرآن چه شود

از هوس سر بهوا تا کی و چند

گر کنی کار بفرمان چه شود

خویش را گر تو بطاعت بندی

بگسلی رشته عصیان چه شود

توبه ها چند کنی و شکنی

نکنی گر تو گناهان چه شود

اول اندیشه کنی تا آخر

نشوی زار و پشیمان چه شود

از دل ار خار هوس دور کنی

تا بروید گل و ریحان چه شود

گر بخلقانی و قرصی سازی

ندهی زحمت خلقان چه شود

گر گذاری بریاضت تن را

کم کنی طعمه کرمان چه شود

جان و دل چند دهی درد خری

گر گرائی سوی درمان چه شود

فیض بیهوده کنی جان تا کی

جان دهی در ره جانان چه شود

غزل شمارهٔ 394

شود شود که

دلم سوی حق ربوده شود
بجذبۀ همه اخلاق من ستوده شود
شود شود که روان سوی حق روان گردد
بساق عرش دو دست امید سوده شود
شود شود نفسی دیدۀ دلم در عرش
بناز بالش برد الیقین غنوده شود
شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن
چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود
شود شود که بجائی رسم ز رفعت قدر
که آسمان و زمینم چو دود توده شود
شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل
غبار شرک ز مرآت جان زدوده شود
شود شود که عبودیتم شود خالص
بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود
شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد
ز روی چهرۀ جان پرده ها گشوده شود
شود شود که بر افتد حجاب نا سوتم
جمال شاهد لاهوتیم نموده شود
شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز

دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود

شود شودکه کشم سرمهٔ ز نور یقین

بود که بینش چشم دلم فزوده شود

شود شود که شود فیض یکنفس خاموش

بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

غزل شمارهٔ 395

ز نکتهای بیانت خرد فزوده شود

ز لطف های نهانت نبوده بوده شود

چو نکتهٔ شنوم زان دهان پنهانی

دری ز غیب بروی دلم گشوده شود

به گوهر سخنی زان لب عقیق مرا

هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود

جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان

عیان در آئینهٔ طلعتت نموده شود

نموده چهره در آئینهٔ جمالت حق

که صدق بندگیم در تو آزموده شود

اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی

ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده شود

بیا و این ید بیضا بسینهٔ من نه

بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود

جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش

بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود

خوشا دمی که بیک جلوه ام کنی بی خود

نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود

سرم چو

خاک شود بر سر رهی افتم

بود گذر کنی آنجا بپات سوده شود

ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود

ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود

گهی هلال و گهی بدر در سر زلفت

نماید ار بنسیمی زهم گشوده شود

بچشم پاک چو بیند بروی خوب تو فیض

جمال شاهد لاریبیش نموده شود

زبان به بندم از این پس ز گفتگو شاید

ز پستهٔ شکرینت سخن شنوده شود

غزل شمارهٔ 396

شود که از دهنت بوسهٔ ربوده شود

شود که از دل من عقدهٔ گشوده شود

شود که فاش شود سر آن دهان نهان

ز تنگنای عدم نکتهٔ شنوده شود

شود که دل ز وصالت بمدعا برسد

غبار حسرت ازین آینه زدوده شود

شود که تیغ کشی و بدارمت گردن

توجه تو و عشق من آزموده شود

شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار

ترحمی که بدل داری آن نموده شود

شود که بار دهی تا که سر نهم برهت

بخاک راهگذار تو جبهه سوده شود

شود که آتش عشقت بسوزد این تن من

برهگذار تو خاک سیاه توده شود

شود که دست امیدم بمدعا برسد

ز کار بسته من عقدها گشوده شود

محال باشد ای فیض این که عاشق را

بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

غزل شمارهٔ 397

جور ز حد ببر مگو جور زیاد میشود

از نظری بروی تو جور تو داد میشود

جور و جفا ز تو رواست هرچه تو میکنی بجاست

گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود

جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکوست

هست جفا صلاح حسن گرنه فساد میشود

لطف نهان بجلوه آر تا برود دلم ز کار

حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود

نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس

غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود

برک و نوای من توئی باد صبای من توئی

عقده

غنچه دلم از تو گشاد میشود

چون تو بیاد آئیم خود بروم زیاد خود

فیض در آن زمان همه معنی یاد میشود

غزل شمارۀ 398

خواست دلم که ماتمم سور شود نمیشود

از سرم آتش هوا دور شود نمیشود

از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد

ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود

مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی برد

مستی باده هوس شور شود نمیشود

آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند

دیده که دید روی دوست کور شود نمیشود

زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند

دیو بصحبت ملک حور شود نمیشود

زاهد اگر ز بهر خلد شعله شود دلش چه سود

هر حجری ز آتشی طور شود نمیشود

خوی بدی چه جا گرفت می نرود بپند کس

مار چگونه از فسون مور شود نمیشود

دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمی رهد

پای گران ز سر مرا دور شود نمیشود

یار بوعدۀ گهی خاطر فیض خوش کند

ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود

غزل شمارۀ 399

بی دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود

بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی

تشنه ام و سقا توئی بی تو بسر نمی شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی

جان و جهان من توئی بی تو بسر نمی شود

یار من و تبار من مونس غمگسار من

حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود

جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو

هر چه بجز تو گو برو بی تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد

بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش

حلۀ نور گو مباش

بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی

حلّه نور من توئی بی تو بسر نمی شود

شربت و آب گو مباش نقل و نبات گو مباش

راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمی شود

آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی

صوم و صلوهٔ من توئی بی تو بسر نمی شود

عمر من و حیات من بود من و ثبات من

قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن

هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر

جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم

خود تو بگو کجا روم بی تو بسر نمی شود

فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند

ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

غزل شمارهٔ 400

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود

حق از برای کام تو باطل نمیشود

لذت شناس نیست که از دوست غافلست

لذت کسی شناخت که غافل نمیشود

تا جا گرفته عشق تو در سینه یک نفس

از دل خیال روی تو زایل نمی شود

زنده است انکه در ره تو می شود شهید

مرده است آنکه بهر تو بسمل نمیشود

رو دل بدست آر بسعی از گداز تن

تن در گذار تا ندهی دل نمی شود

تن گردهی بآنچه نوشته است در ازل

رنجی که میرسد به تو باطل نمیشود

عاقل اگر به عشق دهد دل میسر است

عاشق ولی بموعظه عاقل نمی شود

جاهل اگر رود زپی علم می شود

عالم محقق است که جاهل نمی شود

ای فیض راه میکده عشق بیش گیر

دل بی

طواف میکده کامل نمیشود

غزل شمارۀ 401

دل گر غمین شود شده باشد چه می شود

جان گر حزین شود شده باشد چه می شود

عشقش چو گرم کرد و بر افروخت سینه را

آه آتشین شود شده باشد چه می شود

از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار

دل آهنین شود شده باشد چه می شود

گفتی که با تو بر سر ناز و کرشمه است

گو اینچنین شود شده باشد چه می شود

جان بسته بلاست جگر دوز غمزۀ

گر دلنشین شود شده باشد چه می شود

ما را بس است یار اگر جای زاهدان

خلد برین شود شده باشد چه می شود

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید

فیض ار چنین شود شده باشد چه میشود

غزل شمارۀ 402

جان از لطافت بدنش تازه می شود

دل از حلاوت سخنش تازه می شود

هر دم حیات تازه از آن خط بدل رسد

گوئی که دم بدم چمنش تازه می شود

او میکند تبسم و من میروم ز خود

مستیم هر دم از دهنش تازه می شود

چون غنچه بیندم شکفد چون گل از نشاط

گوئی که دل ز حزن منش تازه می شود

تا بشکند دلم شکند زلف دم بدم

در دل جراحت از شکنش تازه می شود

گل گل شگفته میشود از روی نازکش

جائی چه بشنود سخنش تازه می شود

چون در خیال کس گذرد لطف آن ذقن

در دم طراوت ذقنش تازه می شود

یکبار هر که در رخ خوبش نظر فکند

یابد دلش روان و تنش تازه می شود

بگذار فیض حرف بتان از خدا بگو

جان از خدا و از سخنش تازه میشود

غزل شمارهٔ 403

نهادم سر بفرمانش بکن گوهر چه میخواهد

سرم شد گوی چوگانش بکن گوهر چه میخواهد

کند گر هستیم ویران زند گر بر همم سامان

من و حسن بسامانش بکن گوهر چه میخواهد

اگر روزم سیه دارد و گر عمرم

تبه دارد

من و زلف پریشانش بکن گوهر چه میخواهد

ز دست من چه میآید مگر مسکینی و زاری

زدم دستی بدامانش بکن گوهر چه میخواهد

دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش

من و لطف فراوانش بکن گوهر چه میخواهد

شنیدم گفت میخواهم سرش از تن جدا سازم

سر و تن هر دو قربانش بکن گوهر چه میخواهد

نباشد گر روا دردین که خون عاشقان ریزند

بلا گردان ایمانش بکن گوهر چه میخواهد

اگر دل میبرد از من و گر جان میکشد از تن

فدا هم این و هم آنش بکن گوهر چه میخواهد

ترا ای فیض کاری نیست با دردی کزاو آید

باو بگذار درمانش بکن گوهر چه میخواهد

غزل شمارهٔ 404

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد

جمله امراض را عشق شفا میدهد

گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم

گاه دگر درد را طبع دوا میدهد

این صدف چشم من گاه گهر ریختن

همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد

هست درو بحرها موج زنان وین عجب

بحر بود در صدف عشق چها میدهد

دم بدم اندوه و غم بر سر هم می نهم

باز دل تنگ را وسعت جا میدهد

حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست

دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد

آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

غزل شمارهٔ 405

علی الصباح نوید هو الغفور رسید

شراب در تن مخمور جان تازه دمید

شراب مست درآمد که اینک آوردم

نوید مغفرت از حضرت غنی حمید

نذیر خوف برون رفت از دل مخمور

بشیر باده در آمد زخم بسر دوید

بعضو عضو زسر تا به پا بشارت داد

بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید

نوای ابشر مطرب نواخت کاینک

عود

صلای اشرب ساقی بداد کاینک عید

کسی که منع من از باده کرد جامم داد

کسی که منکر مستیم بود مستم دید

بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست

شراب خوردن ما را که محتسب نشنید

دلی که بودش از راه اتقواالله بیم

در آمد از در لاتقنطوا درو امید

زبیم روز جزا گر تهی شدش قالب

زساغر پرامید زنده شد جاوید

خرد که بود به زندان دیو و دد در بند

کنون بمقصد صدق ملیک آرامید

روان که بود درین کهنه دیر افتاده

کفش بهمت ساقی بساق عرش رسید

تنی که بود ززقوم دیو دردی کش

زدست حور و ملایک شراب ناب کشید

سری که بود لگدکوب چرخ مردم خوار

ببال عشق و طرب تا ببام عشق پرید

کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان

زجانب یمنش نفخهٔ وصال وزید

ازینمقوله مزن دم دگر زبان در کش

که فیض را سخن بیخودی دراز کشید

غزل شمارهٔ 406

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید

که عید تو منم و عود مینماید عید

محال دیو مده در دلت ملک آمد

مباش غافل و وقت قدوم دوست رسید

نداری ار تو دل قابل نزول ملک

بیا زمن بخر ان دل کجا توانش خرید

بکوش تا بتوانی اگر چه رفت قلم

شقی شقیست بروز ازل سعید سعید

بود که کوشش ما نیز در قلم باشد

تو از سعادت روز ازل مشو نومید

بزار بر در رحمان و منتظر میباش

که اینک از یمن قدس نفخه نفخه وزید

دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست

دل آن بود که بود بر درش رقیب عتید

برون شدن نه پسندد دمی

ملائک را

درون شدن نگذارد جنود دیو مزید

درون خانه دل دیو را چه زهره ورود

خدای هست چو نزدیکتر زحبل ورید

شراب تازه کشد دم بدم زجام الست

کسی که یافت حیات ابد زخلق جدید

خموش چون شود از گفتن بلی آنکو

بگوش هوش خطاب الست از تو شنید

شهود عشق زنجوای نحن اقرب مست

جنود زهد ینادون من مکان بعید

ونحن اقرب خط مقربی باشد

که قرب را ز ره خویش میتواند دید

ولیس ذلک الا لمن زجا و غدی

و لیس ذالک الا لمن یخاف و عید

بیمن فیض هدایت گرفت عالم را

که رهنمای کسانست از ضلال بعید

غزل شمارهٔ 407

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه طپید

همگی خون شد واز رهگذر دیده چکید

مالک الملک بزنجیر مشیت بسته است

تا نخواهد سر موئی نتواند جنبید

خواهشش داد مرا خواهش هر نیک و بدی

تا که دل کرد برغبت گنه و می لرزید

چو کنم گر ننهم سر به قضا و برضا

سخطم را نبود عائدهٔ غیر مزید

هر بدی سر زند از من همه از من باشد

لیس ربی و له الحمد بظلام عبید

بار الها قدم دل بره راست بدار

تا بهر گام مر او را رسد از قرب نوید

پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز

گر بقربم بنوازی نبود از تو بعید

نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست

که ز تو غیر تو دانی که ندارم امید

فیض را از می وصلت قدحی ده سرشار

تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

غزل شمارهٔ 408

مژدهٔ از هاتف غیبم رسید

قفل جهانرا غم ما شد کلید

گوی ز میدان سعادت ربود

هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد مگر

آنکه ز هستیش تواند برید

آنکه ازین باده بنوشد

زند

تا با بد نعرهٔ هل من مزید

سیر نگردد بسبو یا بخم

کار وی از جام بدریا کشید

تا چه کند در دل و در جان مرد

نشاه این باده چو در سر دوید

ساقی از آن نشاه تجلی کند

عاشق بیچاره شود نابدید

حد و نهایت نبود عشق را

کی برسد وصف شه بی نذید

کوش که تا صاحب معنی شوی

فیض نسازد بتو گفت و شنید

غزل شمارهٔ 409

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید

هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید

هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد

چو شنید از ره گوش و ز ره چشم چو دید

از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند

هر که از مائده عشق طعامی نچشید

تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد

هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید

آب حیوان که حضر در ظلماتش میجست

بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید

غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع

مردم چشم و دل اهل بصیرت نگزید

هر که در بحر غم عشق فروشد چون فیض

نه بکس نی ز کسی زهد فرو شد نه خرید

غزل شمارهٔ 410

خدای عزوجل گر ببخشدم شاید

سزای بندگیش چون ز من نمی آید

بهر چه بستم جز حق شکسته باز آمد

دل مرا بجز از یاد حق نمی شاید

برای توشهٔ عقبی بسی نمودم سعی

ز من نیامد کاری که آن بکار آید

ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا

دلم بطاعتی امروز می نیاساید

نرفته ام بره حق چنانکه باید رفت

نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید

مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را

ز هیچ هیچ نیابد ز هیچ هیچ آید

تمام روز درین غم بسر برم که صباح

برای من شب آبستنم چه می زاید

دلم رمید وز من بهتری نمی یابد

اگر دو چار گردد بگوش

باز آید

حدیث واعظ پر گو نه در خور فیض است

بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

غزل شمارهٔ 411

در سر چو خیال تو درآید

درهای فرح برخ گشاید

هرگاه به یاد خاطر آئی

فردوس برین بخاطر آید

نام تو چو بر زبان رانم

هر موی زبان شود سراید

جان را بخشد حیات تازه

پیکی که ز جانب تو آید

چشم از خط نامه نور گیرد

جان فیض ز معنیش رباید

تا دیده بخون دل نشوئی

حاشا که دوست رخ نماید

چشم نگریسته در اغیار

آن حسن و جمال را نشاید

تا دل نکنی ز غیر خالی

در وی دلدار در نیاید

حق در دل آن کند تجلی

کاین آینه از سوی زداید

چشمی که گذر کند ز صورت

معنیش جمال می نماید

چشم سر و سر گشوده دارم

تا او ز کدام در در آید

چون فیض دل شکسته دارد

او را رسد ار غمی سراید

غزل شمارهٔ 412

شکر تو چسان کنم که شاید

از جز تو ثنای تو نیاید

گر هم نکنم ثنا چه گویم

نطقم بچه کار دیگر آید

آن لب که ثنای تو نگوید

آخر بچه خوشدلی گشاید

آندست که دامنت نگیرد

از بهر چه زاستین برآید

آن پای که در رهت نپوید

سر که رود و بر که آید

آن سر که هوای تو ندارد

بر تن بکدام امید باید

آندل که درو محبتت نیست

در سینه چو نغمه می سراید

آن جان که ز تو نشان ندارد

حقا که بجای تن نشاید

آن دیده که دیده روی خوبت

بر غیر چگونه میگشاید

آن گوش که نام تو شنیده

چون حرف دگر در آن درآید

از فیض تو پای تا سر فیض

هر لحظه محبتی فزاید

آنم که سراسر وجودم

پیوسته بحمد تو سراید

غزل شمارهٔ 413

زاهدم گفت زهد می باید

از من این کارها نمی آید

جام می گیرم ار بکف گیرم

شاهدی گر کشم ببر شاید

زهد جز اهل عقل را نسزد

رند را جام باده می باید

من و مستی و عشق

مه رویان

ناصحم بهر خویش می لاید

آنچه باید نمی توانم کرد

کنم از دستم آنچه می آید

داده ام خویش را بدست بتان

میکشم آنچه بر سرم آید

خویش را وقف شاهدان کردم

تا شهیدم کنند و جان پاید

گر کشندم بلطف می زیبد

ور کشندم بقهر می شاید

بر سر عاشقان خود این قوم

هر چه آرند شاید و باید

خوشتر از شهدو شکرست ای فیض

زهر کز دست دوستان آید

غزل شمارهٔ 414

زهد و تقوی ز من نمی آید

میکنم آنچه عشق فرماید

کرده ام خویش را بدو تسلیم

میکند با من آنچه می باید

بکف عشق داده ام خود را

کشدم خواه و خواه بخشاید

دم بدم صور عشق در دل من

عقدۀ را به نفخه بگشاید

هر نفس از جهان جان دل را

شاهدی تازه روی بنماید

هر صباحی بتازگی شوری

شب آبست عاشقان زاید

جان فزون میشود ز شورش عشق

تن اگر چه ز غصه فرساید

عشق تن گیرد و روان بخشد

عشق کل کاهد و دل افزاید

فیض هر دو ز غیب معنی بکر

آورد نظم تازه ار آید

غزل شمارۀ 415

جان سوختۀ روئیست پروانه چنین باید

دل شیفتۀ روئیست پروانه چنین باید

تا لب نهدم بر لب جان میرسدم بر لب

احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست زناسوتم گه غرفه لاهوتم

گاه از خم و گه دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت برد از دستم

هر جام مئی دارد میخانه چنین باید

سر مست ز ساغر گشت دل واله دلبر گشت

تن بیخبر از سرگشت مستانه چنین باید

زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم

ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید

در دل چو وطن کردی جا در تن من کردی

جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

جز جان من و جز دل جائی کنی ار منزل

افغان کنم و نالم حنانه چنین باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد

تا جان برهت بازم پروانه چنین باید

غزل شمارهٔ 416

عاشقی را جگری می باید

احتمال خطری

می باید

نتوان رفت در این ره با پای

عشق را بال و پری می باید

گریۀ نیم شبی در کار است

دود آه سحری می باید

دیده را آب ده از آتش دل

عشق را چشم تری می باید

نبری پی سوی بی نام و نشان

خبری یا اثری می باید

از تو تا اوست رهی بس خونخوار

راه رو را جگری می باید

تو نۀ مرد چنین دریائی

رند شوریده سری می باید

بر تنت بار ریاضت کم نه

روح را لاشه خری می باید

دست در دامن آگاهی زن

سوی او راهبری می باید

نتوانی تو بخود پی بردن

مرد صاحب نظری می باید

چشم و گوش تو بشرک آلوده است

چشم و گوش دگری می باید

هست هر قافله را سالاری

هر کجا باست سری می باید

ناز پرورد کجا عشق کجا

عشق را شور و شری می باید

چون مگس چند زند بر سر دست

فیض را لب شکری می باید

عاقبت نخل امید ما را

از وصال تو بری می باید

غزل شمارهٔ 417

هر دل که عشق ورزد از ما و من برآید

کوشم بجان درین کار تا جان ز تن برآید

از عشق نیست خوشتر گشتم جهان، سراسر

سوی یقین گر آید از شک و ظن برآید

زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم

حکمش بجان نیوشم تا کام من برآید

گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاک

گر در چمن کشم آه دود از چمن برآید

گر آتش نهانم پیدا شود بمحشر

دوزخ بسوزد از رشک دودش ز تن برآید

گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن

قبرم بهشت گردد نور از کفن برآید

بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب

سنبل ز خاک قبرم مشک از بدن برآید

حمد تو می نگارم بر لوح هر هوائی

شکر تو میگذارم هر جا سخن برآید

گر شعر فیض خواند واعظ فراز منبر

بس آه آتش افروز از مرد و زن بر آید

غزل شمارهٔ 418

زهر فراق نوشم تا کام

من برآید

بهر وصال کوشم تا جان ز تن برآید

دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن

از جان کشم جفایت تا کام من برآید

تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم

شام وفا پس از مرگ از خاک من برآید

گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق

عاشق وفا کند تا از خویشتن برآید

وقف تو کرده ام من جان و دل و سر و تن

در خدمتم سراپا تا جان ز تن برآید

هر کو سفر گزیند تا مقصدی بیابد

باید غریب گردد ز اهل و وطن برآید

چون در سفر تو باشی صد جان فدای غربت

گر ره زنی تو مقصود از راهزن برآید

در حضرتت برد فیض پیوسته ظن نیکو

انجاح هر مهمی از حسن و ظن برآید

غزل شمارهٔ 419

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید

ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید

چو دیدم پای سعی خویش در ره بسته، بگشایم

بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید

چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانۀ عشقش

هنوز از نشأۀ آن باده مستم تا چه پیش آید

بت من هستی من بود تا دانستم این معنی

به نیروی یقین این بت شکستم تا چه پیش آید

گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را

کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید

ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد

امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید

شکستم آرزوی نفس را در کام جان یکیک

ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید

بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا

ز حرص آز و رنج خلق رستم تا چه پیش آید

بصورت کار من شد پیش و در معنیش پس دیدم

ازینمعنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل

گشتم ازین گفتار بی کردار و بس کردم

دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید

غزل شمارۀ 420

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می آید

صفای سینه داده بر سر انصاف می آید

رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را

که عنقای می صافی ز کوه قاف می آید

همه عالم ز یک می مست لیکن اختلافی هست

ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می آید

ز یکجا مست مستیها تفاوت شد ازین پیدا

که زاهد می کشد دُردی و ما را صاف میآید

نمی باشد دل بیغش نماند از صاف جز نامی

بگوش از صافی صوفی همین او صاف میآید

رمید از پیشم آن آهو ولیکن سر خوشم از بو

ز آهو گر جدا شد نافه عطر از ناف میآید

جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد

ولی شیرازۀ اجزا از آن صحاف می آید

من بیدل ز دلدارم بسی امیدها دارم

بشارتهای بهبودی مرا ز اطراف می آید

کند در لطف اگر غرقم از آن قهار میزیبد

بسوزد گر بنار قهر از آن الطاف میآید

نثار خاک پایش را ندارم رایج نقدی

ز من بپذیرد ار قلبی از آن صراف میآید

مرا در راه عشق او بسی افتاد مشگلها

کند گر مشکلاتم حل از آن کشاف میآید

سزد ار هر کسی کاری کند هر حاملی یاری

ز خوبان ترک انصاف و ز ما انصاف میآید

بده ساقی می بیغش که چون از صاف سر خوش شد

بدل از عالم بالا معانی صاف می آید

سر غوغا ندارد فیض ملا گفتگو کم کن

ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف میآید

غزل شمارهٔ 421

سینه را چاک چاک خواهم دید

لشگر غم هلاک خواهم دید

خلوتم با تو دست خواهد داد

بزم از اغیار پاک خواهم دید

با تو یکچند شاد خواهم زیست

غیر را غصه ناک خواهم دید

بر لبم چون

نهی لب میگون

سرّ روحی فداک خواهم دید

عاقبت جان بوصل خواهم داد

رمز هذا بذاک خواهم دید

زان لب و چشم مست خواهم شد

حسرت جان اتاک خواهم دید

کامم از تو حصول خواهد یافت

بر درت فیض خاک خواهم دید

غزل شمارهٔ 422

یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید

بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید

تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید

عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو ما بعشق سپارید در رهش

بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید

از پای تا بسر همگی دیدها شوید

حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید

زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر

وز چشم سر بمنبع انوار بنگرید

دکان جان و دل بگشائید در عمش

اقبال کار و رونق بازار بنگرید

از سو ز جان متاع فراوان کنید غرض

ز الله اشتراش خریدار بنگرید

تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز

در زلف یار حال شب تار بنگرید

چشمی بسوی کلبۀ احزان ما کنید

افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدند برملا

در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

غزل شمارۀ 423

شکر افشان دهانش نگرید

لبن آلوده لبانش نگرید

بنگاهی بجهان جان بخشد

حکم بر جان و جهانش نگرید

خلقی از مستی چشمش مستند

می بی کام و دهانش نگرید

زهر میگیرد از ابرو مژگان

سهمگین تیر و کمانش نگرید

خاطرش با من و رو باد گران

سوی من لطف نهانش نگرید

از لب من سخن او میگوید

در بیانم به بیانش نگرید

زیر هر پرده نهانش بینید

پرده هم اوست عیانش نگرید

فیض دل با حق و رو در خلقست

شرح حالش ز بیانش نگرید

گر ندانید کز اهل درد است

درد او در سخنانش نگرید

غزل شمارهٔ 424

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید

نوای دلکش بلبل به نوبهار رسید

سحاب خرمی آبی بر وی کار آورد

نوید عیش بفریاد روزگار رسید

شگفته شد گل سوری فلک بهوش آمد

بیار

می بملک مستی هزار رسید

صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد

شفا بخسته قراری به بی قرار رسید

قرار گیر دلا مایهٔ قرار آمد

کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید

شب فراق به صبح وصال انجامید

شکفته شو چو گل ای دل که گلعذار رسید

فراق دیدهٔ مخمور از شراب وصال

ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید

بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را

دلم بیار و روانم بدان دیار رسید

بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد

کنون نماند غمی یار غمگسار رسید

هر آنچه خواست دلم شد بمدّعا حاصل

هزار شکر به امید امیدوار رسید

دعای نیمشب فیض را که رد می شد

کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

غزل شمارهٔ 425

عیش دنیا بجز خسان نرسید

جز ریاضت به عاقلان نرسید

سود کرد آنکه دل ز دنیا کند

مرد آزاده را زیان نرسید

گشت بیچاره آنکه دنیا خواست

هرچه را بست دل بآن نرسید

سود دنیا زیان، زیانش سود

زین دو چیزی بعارفان نرسید

جان عارف گذشت از دو جهان

دو جهانش بگرد جان نرسید

از هوا و هوس کسی نگذشت

که بعشرتگه جهان نرسید

هر که دل در سرای فانی بست

همت کوتهش بآن نرسید

هر که روزی زیاده خواست ز قوت

دست جانش بقوت جان نرسید

هیچکس سر بنان فرو نارد

که بنانش بآب و نان نرسید

هر که دنیا بآخرت نفروخت

هم ازین ماند و هم بآن نرسید

همت هیچکس نشد عالی

که بفضل علوشان نرسید

نتوان شرح این معانی فیض

نه بدیعست گر بیان نرسید

غزل شمارۀ 426

سوخت هرچند دل بجان نرسید

کارد غم به استخوان نرسید

جان بسی کند و روی یار ندید

دست کوشش باستخوان نرسید

پای خواهش ازین جهان کندم

دست کوشش بدان جهان نرسید

خواستم تا به آسمان برسم

دست کوته به نردبان نرسید

خواستم دل ز غم بپردازم

دست رازم بهم زبان نرسید

غصه این و آن دلم خون کرد

قصه دل

به این و آن نرسید

غمگساری نماند در عالم

بکسی از کسی فغان نرسید

از غم جان خبر نشد دل را

ناله دل بگوش جان نرسید

بس دعائیکه از زمین برخواست

بازگشت و بآسمان نرسید

غم پیری نخورد پیر سپهر

بفغان دل جوان نرسید

غم جانی نخورد جانانی

دل زاری بدلستان نرسید

سوخت پروانه شمع رحم نکرد

گل بفریاد بلبلان نرسید

ناله هرچند از دلم افروخت

شرری رو به آسمان نرسید

از خوش آنکسکه تازه آمد و رفت

نو بهارش بمهر جان نرسید

هرکه چون فیض دل ز دنیا کند

بره عقبیش زیان نرسید

غزل شمارهٔ 427

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید

سلطان صبر رخت به ملک عدم کشید

مهرش چو جای کرد در اوراق خاطرم

بر حرفهای غیر یکایک قلم کشید

دل را که بود طایر قدسی بریخت خون

شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد

جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید

در بزم عشق هرکه به عیش و طرب نشست

بس جرعها ز خون جگر دم بدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق

از جام بود خم و سبو بحر کم کشید

ز نهار فیض دست مدار از شراب عشق

تا آنزمان که بحر توانی بدم کشید

غزل شمارهٔ 428

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید

سر بلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشیدمی

اول هر جرعهٔ یاد من شیدا کنید

در شب زلف نگار دل فریبی گشت گم

بهر من روزی دل گم گشتهٔ پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان دادند عقل

در گذشتن ای پری رویان سری بالا کنید

از دل پر غصه ما تا گره ها وا شود

خوب رویان یک بیک بند قباها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان

یار بی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم

مشربی

بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

غزل شمارهٔ 429

خویش را اول سزاوارش کنید

آنگهی جان در سر کارش کنید

غمزهٔ از چشم شوخش وا کشید

فتنه در خوابست بیدارش کنید

گر ندارد از غم عاشق خبر

ساغری از عشق در کارش کنید

پیش روی او نهید آئینهٔ

در کمند خود گرفتارش کنید

گر بپرهیزد دل بیمار ازو

شربتی زان چشم در کارش کنید

یابه بیماری جان تن در دهید

یا حذر از چشم بیمارش کنید

خار منعی گر زند دل خسی

بادهٔ گلرنگ در کارش کنید

گر نسازد با جفای دوست دل

با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض

کارهای عاقلان بارش کنید

غزل شمارهٔ 430

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید

آلوده غمم بمیم شست و شو کنید

جام لبالب می از آن دستم آرزوست

بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

چو مست می شوید ز شرب مدام دوست

مستی بنده هم بدعا آرزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم

در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار چون شوم ببریدم بمیکده

از بهر صحتم بخم پی فرو کنید

از خویش چون روم بمیم باز آورید

آیم به خویش باز میم در گلو کنید

وقت رحیل سوی من آرید ساغری

رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید

تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک

در میکده بباده مرا شست و شو کنید

تا زنده ام نمیروم از میکده برون

بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یک دو خم
دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از مرقدم بمیکده ها جویها کنید
از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید
دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من
در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
ناید بغیر ریزۀ خم یا سبو بدست
هر چند خاکدان مرا جست وجو کنید
بی بادگان

چو مستیتان آرزو شود

آئید و خاک مقبرهٔ فیض بو کنید

غزل شمارهٔ 431

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش بر بروید

هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید

که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد

ترک خان ومان بگوید دست از جان هم بشوید

هر که او روی تو بیند بر تو کی غیری گزیند

جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید

هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد

مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید

هر که رو سوی تو دارد دیگر رو نیارد

هر کرا شادی میسر کی خورد غم یا بموید

ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرش کی گوارد

کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زانسبب پیوسته بیخود

جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

غزل شمارهٔ 432

هدهدی کو که از سبا گوید

خبر یار آشنا گوید

کو سلیمان که رمز منطق طیر

از خدا گیرد و بما گوید

کو خضر تا که موسی جانرا

از لدنا اشار ها گوید

نوح کو تا که کشتی سازد

من رکب فیه قد نجا گوید

کو خلیلی که رو بحق آرد

لا احبی بما سوی گوید

کو کلیم اللهی لقا جوئی

روبرو حرف با خدا گوید

کو مسیحی که مرده زنده کند

خبری چند از سما گوید

کو محمد که سرّ ما او حی

با احبا و اولیا گوید

کو علی آن در مدینه علم

تا ز حق شمۀ بما گوید

یا چو جامی ز هل اتی نوشد

رمزی از سرّ انما گوید

اهل بیت نبی کجا رفتند

و آنکه ز ایشان حدیث واگوید

همدمی کو که آشنا باشد

با دلم حرف آشنا گوید

یا دل از مدعی نهان با او

چند حرفی بمدعا گوید

کو طبیب دلی درین عالم

خستۀ درد دل کرا گوید

تا بگوشم رسد

ندای الست

هر سر موی من بلی گوید

یا شوم مست بادهٔ توحید

تا سرا پای من خدا گوید

با دل از مدعی نهان با دوست

چند حرفی بمدعا گوید

یا چو آن فانیان سبحانی

بزبان خدا ثنا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد

فیض را گوی تا دعا گوید

شکوه بس فیض اهل دردی کو

تا طبیبش از او دوا گوید

غزل شمارهٔ 433

از نکاه نیم مستت العیاذ

وز بلای زلف شستت العیاذ

بر صف دلها زد و تاراج کرد

فتنهای چشم مستت العیاذ

دل ز من بردی و قصد جان کنی

کی برم من جان ز دستت العیاذ

زلف بگشا موبمو وارس به بین

هیچ دل از دام رستت العیاذ

از میانت نیست چیزی در میان

وز دهان نیست هستت العیاذ

از سرا پا هرچه داری الحذر

پای تا سر هر چه هستت العیاذ

فیض از تو هم پناه آرد بتو

گرنه پروای منست العیاذ

غزل شمارۀ 434

از بلای چشم مستت العیاذ

العیاذ از هر چه هستت العیاذ

تن ز گل نازکتر و دل همچو سنگ

چون توان رستن ز دستت العیاذ

یک نظر کردم برویت شدنشان

از نگاهی روی حسنت العیاذ

شب همه شب نالم از دست غمت

هیچ پروای منستت العیاذ

نالۀ من ز آسمانها در گذشت

هیچ میگوئی چه استت العیاذ

تا بشادی در برویم بستۀ

از گشادت همچو بستت العیاذ

فیض صد توبه گر از عشقت رهد

باز می افتد بشستت العیاذ

غزل شمارهٔ 435

مراست دیدن روی تو بی نقاب لذیذ

چنانکه تشنهٔ دو روزه است آب لذیذ

بود لذیذ مرا در بهشت ذوق و صال

چنانکه عابد صد ساله را ثواب لذیذ

بود مراد تو ترک حساب ای زاهد

مراست چون و چراهاش در حساب لذیذ

مرا بروز قیامت پس از لقای حبیب

بود جوار وی و پرسش و خطاب لذیذ

ز حور و قصر بلوز و عسل مگوی که من

جزاوم هیچ نباشد بهیچ باب لذیذ

بود ز چشم

خوش یار لذت مستیم

چنانکه عامه را مستی شراب لذیذ

از این جهان غم او انتخاب کردم من

که نزد من غم او هست بیحساب لذیذ

بود ز سینهٔ بربان خود مرا لذت

چنانکه گرسنهٔ را بود کباب لذیذ

نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی

مراست فیض همین صحبت کتاب لذیذ

غزل شمارهٔ 436

زاهد گر ترا ریاست لذیذ

من دلداده را هواست لذیذ

گر ترا عافیت بود مطلوب

من دیوانه را بلاست لذیذ

گر ترا جوی شیر خوش آید

نزد من اشک بی بهاست لذیذ

گر تو با جوی خمر خوش داری

مر مرا خون دیدهاست لذیذ

گر ترا انگبین دهد لذت

حرف شیرین او مراست لذیذ

گر تو حور و قصور میخواهی

عاشقانرا ازو لقاست لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن

عشق نزد خسان کجاست لذیذ

غزل شمارهٔ 437

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر

بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل ازین رهگذر

کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم

چه طفلان ز خون قطره چند سایل ز دل با جگر

کند طالع واژگون خرق عادت نظر کن ببین

چه دانه چه بر درنگر تخم و حاصل عجایب نگر

نشد نرم ازین اشکهای پیاپی زمین دلش

همانا ز سنگ آفریدند آن دل و زان سخت تر

نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی ببار آمدم

همه سعی من گشت باطل ندیدم ثمر

از آن زلف خم در خم پیچ پیچش بمن میرسد

بلاها بلاها قوافل قوافل بحالم نگر

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکیبا شوم

شود کار بر فیض دشوار و مشکل ز بد هم بتر

غزل شمارهٔ 438

از پای تا سر چشم شو حسن و جمالش را نگر

ور ره نیایی سوی او بنشین جمالش را نگر

در نرمش ار بارت دهد از چشم مستش باده کش

زان باده چون دل خوش شوی غنج و دلالش را نگر

گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو

بر توی او

وان نرگس جادوی او آن خط و خالش را نگر

افسونگری ها را به بین وان جادوئیها را ببین

صد فتنه آرد یکنظر چشم غزالش را نگر

در خنده شیرین او بس زهره بین شادی کنان

وز عارض و ابروی او بدر و هلالش را نگر

یکدم به پیش او نشین کان حیا و شرم بین

یکره برویش کن نظر وان انفعالش را نگر

یک بوسه از لعلش بگیر زان زندۀ جاوید شو

لعل مذابش را بچش آب زلالش را نگر

از خنده زیر لبش رمز جمالش فهم کن

وز ناز واز تمکین او جاه و جلالش را نگر

ای پند گوی هوشمند جان و دلم را شد پسند

از روی و مویش بند و بند پندی مگو بندی میار

من واله جانانه ام از خویشتن بیگانه ام

عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری مدار

دیوانه را تدبیر چیست جزبند و جززنجیر چیست

این وعظ و این تذکیر چیست یکدم مرا با من گذار

دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام

از خویشتن هم رسته ام با غیر یارم نیست کار

من ترک مستی چون کنم روسوی پستی چون کنم

در عشق سستی چون کنم عشقست عالم را مدار

از من مجو صبر و درنک بگذار حرف عار و ننگ

نی صبر دارم نی در نک نه ننگ میدانم عار

عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود

رسوائی او را میسزد با وعظ و پند او را چکار

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذر

غزل شمارهٔ 439

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر

بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر

بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گردیدم

بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر

بهر جائی

که بنشستم تو بودی همنشین من

نظر هرجا که افکندم ترا دیدم در آن منظر

بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب

بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور

گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و ماوا

و گر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر

برون از خود نظر کردم ترا بیرون ز خود دیدم

چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر

درون خانه چون رفتم مقیمت یافتم آنجا

چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بر در

ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو

اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض چون فانی ندیدم جز تو دیاری

یکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

غزل شمارهٔ 440

گشتم به بحر و بر پی یار بی سیر

تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر

بر خشک و بر گذشتم و جستم نشان وی

از وی نشان نداد نه خشکی مرا نه تر

از هر که شد دچار گرفتم سراغ او

کز یار بی نشان چه دهد بی خبر خبر

جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا

کس دیده مردهٔ نرسد عمر او بسر

آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من

هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر

گفتم ز من چه خواهی و گفتا که جان و دل

گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر

بگرفت جان و دل ز من آن یار دلنواز

او جای خود گرفت و شدم من ز خود بدر

آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم

آن خواب را که روزی من شد در آن سحر

گفتم به فیض خواب ز بیداریت بهست

اینک بخواب دیدی بیداری دگر

غزل شمارهٔ 441

ای بهار جان و ای جان بهار

ز ابر رحمت

جان ما را تازه دار

تاب قهری بر هوای دل بزن

آب لطفی بر زمین دل ببار

پای توفیق از سر ما وا مگیر

دست تائید از دل ما بر ندار

ریشه جان را از آن کن آبکش

میوهٔ دلرا ازین کن آبدار

مبتلای محنت هجرم مکن

بر سر من هرچه میخواهی بیار

هرچه میخواهی بکن آن توام

لیکن از خود یکنفس دورم مدار

ای ز تو سر سبز باغ عاشقان

سایه خود از سر ما بر مدار

دست غفران چون برون آری ز جیب

این سر شوریده ما را بخار

ره بسوی خود نمودی فیض را

از کرم دارش درین ره استوار

در ازل لطفی عنایت کردهٔ

تا ابد این رحمت پاینده دار

غزل شمارهٔ 442

آمدم کآتش زنم در بیخ جبر و اختیار

تا بسوزد شرک و گردد نور توحید آشکار

آمدم تا خویش را بر لا و بر الا زنم

تا نماند غیر یار اغیار گردد تار و مار

آمدم فانی شوم در ساقی جام الست

تا بقا یابم بدان ساقی بمانم پایدار

آمدم تا سر گشایم باده های کهنه را

تا نماند در میان عاقلان یک هوشیار

آمدم تا توپهای خشک و مغزان بشکنم

تلخشان شیرین کنم زین آب تلخ خوشکوار

آمدم تا بر سر رندان بریزم بادها

تا نه در میخانها مخمور ماند نی خمار

آمدم بر گیرم از روی معانی پرده ها

تا شو اسرار پنهان بر خلایق آشکار

آمدم پس میروم تا منبع هر هستی

تا به بینم ز آینه آغاز کار انجام کار

میروم تا باز جویم معدن این شور و شر

از کجا این مستی آمد چیست اصل این خمار

میروم تا باز جویم اصل این جوش و خروش

تا مگر واقف شوم از منبع این چشمه سار

تا به بینم باده و مستی و مستی بخش را

می کدام و چیست مستی کیست آنجا میگسار

میروم تا باز بینم روح

را ماوا کجاست

از کجا آمد کجا خواهد گرفت آخر قرار

باز می آیم بدینجا تا نشان ها آورم

از دیار شهریار و شهریاران دیار

باز می آیم که تا آگه کنم زان رازها

آنکه را نبود خبر از کار سر و از سرکار

باز می آیم که نگذارم به عالم کج روی

رهزنانرا رهبرانیم رهروانرا راهوار

باز می آیم که تا ارواح در ابدان دمم

مردگانرا زنده سازم در دم اسرافیل وار

باز می آیم که تا از خود نمایم رستخیز

تا شود سر قیامت هم در اینجا آشکار

باز می آیم که تا با فیض گیرم الفتی

تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

غزل شمارهٔ 443

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار

در دیارم برد آخر تا دیار شهریار

بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار

در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار

ارزو بوئی صبا سویم که جانم آرزوست

هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار

گفت آن مهرو که هر مهرو نمایم همچو بدر

روی بنمود و هلالی گشتم اندر انتظار

بارها گفتم که بارت میکشم باری بده

بر درت یکبار بارم داردم در زیر بار

چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم

چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار

روزگار من گذشت و روزگار من گذشت

حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار

راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضوضه

کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

غزل شمارهٔ 444

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر

که بوی ان کند ارواح مست را هشیار

چو روح از آن بکشد دین و دل و بباد دهد

چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار

بدل سرور بیارد ز سر غرور برد

بدیده نور ببخشد خرد خرد ز خمار

بیک پیاله شود صد هزار

عاقل مست

هزار مست بیکجرعه زان شود هشیار

ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست

ز خواب غفلت از آن می جهان شود بیدار

از آن مییء که شود زنده گر بمرده چکد

از آن میی که بخار ار چگد شود گلزار

از آنشراب که بالفرض زاهد ار نوشد

کند میا من مستیش محرم اسرار

از آنشراب که گر منکری از آن بچشد

بر غم انف خودش در زمان کند اقرار

از آنشراب که گرمست این شراب خورد

رهد ز بادهٔ انگور و از صداع و خمار

خیال آن می شیرین بکله شود افکند

بصبر تلخ مکن کام فیض زود بیار

غزل شمارهٔ 445

فروغ نور جمال تو در دل بیدار

ز دود ز آینه کون ظلمت اغیار

بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت

منادی لمن الملک واحد قهار

چو سیل قهر جلال احد هجوم آرد

چه چاره جز که بجولان او رود اغیار

بساحت جبروتش کجا رسد اوهام

چو عقل را ملکوتش ببسته راه گذار

شروق نور ازل شد چو در دلی تابان

ز اهل دل برباید بصیرت و ابصار

چه سان توان بجمالی نظر توان افکند

که صف کشیده پی دور باش او انوار

کند طلوع چه خورشید ما حی الاعیان

چه جای نور سنا برق بذهب الابصار

چه دست باز شود عز فرد بی پایان

کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنو فیض خرز گفتهٔ او

که نیست درد و جهان غیر ذات او دیار

غزل شمارهٔ 446

ساقی قدحی بیار سرشار

تا هر دو کشیم می بیکبار

از دست شویم هر دو با هم

یک مست شویم ما دو هشیار

تن را بدهیم و جبه بر سر

از سر برهیم و بار دستار

گردیم دمی ز خویش بیخود

باشیم دمی ز خود خبردار

یکرنگ شویم در غم هم

تا غم شادی و گل شود خار

تا تن همه جان شود درینره

تا جان جانان شود

درین کار

تا از من و تو اثر نماند

جز او نبود کسی درین دار

هم خود با خویش عشق بازد

هم خود باشد خویش را یار

نه عشق بماند و نه عاشق

ماند معشوق پاک از اغیار

ای فیض تو از میانه برخیز

تا پرده برافتد از رخ یار

غزل شمارۀ 447

ما را پیوسته بسته بر کار

دارد با ما عنایتی یار

دادند بدست خلق ما را

پا بسته فتاده ایم در کار

دادند عنان بدست سفله

ما را کردند بر خسان خوار

هر دم بتن از کسی رسد رنج

هر دو بدل از خسی جهد خار

بر دوش گرفته بار خلقی

رانیم بره خران بی بار

صد شکر خدایرا که یکدوش

از پهلوی ما نمی کشد بار

ما بر دل کس گران نباشیم

کو بر دل ما گران شود یار

هر کو بر دوش خلق بارست

او را ندهند نزد حق بار

آنکس که بگوشۀ نشیند

آسوده ز رحمت خس و خار

نی بار نهد بدوش مردم

نی بر گیرد بدوش کس بار

وارسته ز جور گلعذاران

فارغ ز جفای خار اغیار

او را نشود کمال حاصل

او را نرسد عنایت از یار

از وی کمتر بگویمت کیست

راحت طلبان مردم آزار

زین قوم حذر کن ای برادر

از صحبتشان هزار زنهار

چون فیض ستمکش ار نباشی

بر خسته دلان مشو ستمکار

غزل شمارهٔ 448

شب همه شب زاری بر در پروردگار

روز چو شد یاری خسته دلان فکار

داد گدائی بده بر در الله دوست

داد گدایان بده از مدد کردگار

غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر

بر در حق نالها تا بتوانی بیار

یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن

اشک ندامت بشب تا بتوانی بیار

کیسهٔ پر زر برو در ره مسکین بریز

کاسهٔ چوبین فقر بر در حق شب بدار

شب همه شب جان بده در طلب مغفرت

روز چو شدنان بده از طلب کسب و کار

کن سبک از ناله شب دوش ز بار گناه

روز

ز بهر کسان دوش بنه زیر بار

دوش نگردد سبک از غم یک معصیت

تا نکشی از خسان جور گرانی هزار

باش چو در محفلی دل بخدا ارو بخلق

چونکه بخلوت روی روی دلت سوی یار

آنچه نمودم بتو راه صوابست فیض

گر روی اینره رسی زود بپروردگار

غزل شمارهٔ 449

اهل الدیار اهل الدیار هل جامع العشق القرار

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار

ناصح برو شرمی بدار با پند عاشق را چه کار

پایند بهر او بیار یا با جنونش واگذار

غزل شمارهٔ 450

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار

با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار

من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم

این کارها من کی کنم ناصح برو شرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما

من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار

جائی که او گر می کند صد لطف و صد نرمی کنم

چون دیده بی شر می کند ناصح برو شرمی بدار

زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا

بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار

ما رسته ایم از غیر یار ما را بود با یار کار

با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار

چون عشق بر ما چیر شد در حلق ما زنجیر شد

از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار

چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد

کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار

دیر آمدی دیر آمدی چون جست این تیر آمدی

بی رای و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار

من از کجا و وعظ و پند یکدم دهان خود ببند

هرزه درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار

تا چند ازین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا

کشتی مرا

کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار

ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما

ناصح چه میخاری قفا ناصح برو شرمی بدار

از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار جدال

فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

غزل شمارهٔ 451

مرا رنجور کردی یاد میدار

ز خویشم دور کردی یاد میدار

چو دل بستم بوصل از من بریدی

مرا مهجور کردی یاد میدار

نهان کردی ز من خورشید رویت

مرا بی نور کردی یاد میدار

چو در عشق خودم کردی گرفتار

غمم پر زور کردی یاد میدار

چو مست باده آن چشم گشتم

مرا مخمور کردی یاد میدار

نمیبایست زاول آن وفا کرد

مرا مغرور کردی یاد میدار

امید وصل تو شمع دلم بود

چرا غم کور کردی یاد میدار

نمک زان لب فشاندی بر دل ریش

سرم پرشور کردی یاد میدار

ستم بر فیض کردی در شکایت

مرا معذور کردی یاد میدار

غزل شمارهٔ 452

ز حق جوئی نشان الله اکبر

نشان کی میتوان الله اکبر

نشان از بی نشان ی میتوان یافت

نیاید در نشان الله اکبر

برو در عالم اسما سفر کن

مظاهر را بدان الله اکبر

ز اقلیم هیولی رخت بر گیر

برو تا لا مکان الله اکبر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی

بسوی کن فکان الله اکبر

حقیقت را به بین اندر مظاهر

ورای جسم و جان الله اکبر

جهان آینۀ نور حق آمد

درین بین عکس آن الله اکبر

ز خط و خال معنی گیر و بگذر

صور را با زمان الله اکبر

کبیر است و جلیلست و عظیمست

نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست و ندارد مثل و مانند

نه پیدا نه نهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهت نباشد

بجا در را با من الله اکبر

بمان این هستی عاریتی را

مگر یابی نشان

الله اکبر

ز گفت وگوی فیض اسرار پنهان

نمیگردد عیان الله اکبر

ز دیدن یا رسیدن بر توان خورد

نیاید در بیان الله اکبر

غزل شمارهٔ 453

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب تر

ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب تر

در آب و خاک روح دمیدم عجب بود

در خون و نطفه صورت انسان عجیب تر

گویند آفتاب عجیبسب و مه غریب

از مهر و ماهٔ عارض خوبان عجیب تر

ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان

ز ابرو و چشم غمزهٔ خوبان عجیب تر

ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود

گشتن اسیر صورت چسبان عجیب تر

از جان عجیب تر چه بود در سرای تن

عشقست در سرای تن از جان عجیب تر

گوشم شنید قصه مجنون عامری

چشمم بدید قصهٔ خود زان عجیب تر

خون خوردن کسیست برای کسی عجب

آنکه برای بی غم ناران عجیب تر

ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر

از دلبری تغافل ایشان عجیب تر

رندی و شاعری عجبست از طریق فیض

آنگاه شعرهای پریشان عجیب تر

غزل شمارهٔ 454

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان تر

بصر حیران حسن اوست یا رب باد حیران تر

فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم

خدایا دم بدم سازش بلطف خود فروزان تر

مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد

شود هر لحظه بهر صید من آن غمزه فتان تر

نمیدانم چه افسون می دمد در من که هر ساعت

شود شوق من افزون تر شود در دم فراوان تر

شدم چون جمع در کاری کند رد دم پریشانم

پس افزاید پریشانیم تا گردم پریشان تر

چه او خواهد پریشانیم بیزارم ز جمعیت

چو او سوزد دلم را خواست یا رب باد سوزان تر

چه او خواهد پریشانیم فزون بادم پریشانی

شود رو چون پریشان تر شود کارم بسامان تر

نگنجد درد تو در دل که این ننگ و آن فراوانست

فراوان میدهی چون درد کن دلرا فراوان تر

چو دردت بر دلم ریزد ز جانم ناله برخیزد

فزون کن

درد دل تا جان شود زین درد نالان تر

مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز آیند

ز بحر خشیت آبی ده که تا باشند گریان تر

پیشمان کن مرا یا رب از آن کاری که من کردم

ز کار خود پشیمان دار و از خویشم پشیمان تر

دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه بازاریش

چه خواهد طاعت او را میتوانی کرد خواهان تر

نمیدانم چرا با من کسی الفت نمیگیرد

نه می بینم بسوی خود ز وحشت هیچ آسان تر

خدایا از بدم بگذر که از هر بد پشیمانم

ز من کس نیست مجرم تر ز من هم کس پشیمان تر

خدا آسان کند بر فیض کاری را که دشوار است

چو کاری باشد آسان سازدش از لطف آسان تر

غزل شمارهٔ 455

ای ز تو در هر دلی نوری دگر

وز غمت در هر سری شوری دگر

تا برد از چشم بیمارت شفا

هر طرف بنشسته رنجوری دگر

سرمه خاک رهت را منتظر

بر سر هر کوچۀ کوری دگر

بر سر بازار عشقت دارها

بر سر هر دار منصوری دگر

در خرابات وصالت بادها

تشنۀ هر باده مخموری دگر

میکشم تا بار غمهای تو را

میبرم از هر غمی روزی دگر

چند باشم زنده در گور فراق

یا بکش یا وصل یا گوری دگر

دورم از خود کردی و گفتی بناز

باش گر از وصل ما دوری دگر

نی همین فیض است مهجور از درت

بر سر هر کوست مهجوری دگر

غزل شمارۀ 456

ای در سرم از تو جوش دیگر

در کشور جان خروش دیگر

در چشمۀ سلسبیل نوشی است

و اندر دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی و جوشی است

عشاق تر است جوش دیگر

هر کس باشد ز ساقی مست

وین قوم ز میفروش دیگر

هر قومی راست عقل و هوشی

مجنون تراست هوش دیگر

هر دوش این بار بر نتابد

عشق تو کشم بدوش دیگر

آن حرف که از زبان

عشق است

من میشنوم بگوش دیگر

آن را که زبان عشق فهمد

گوش دگر است و هوش دیگر

هرکس ز غمی سرآید فیض

دارد ز غمت سروش دیگر

غزل شمارۂ 457

تجلی حسنه من معدن النور

فدّک القلب منی دکه الطور

حرزت صاعقا ثم استفقت

رأیت الموت و الاحیا بلاصور

تخرب فی هواه دار جسمی

و لکن بیت قلبی فیه معمور

و من ینظر الی آیات وجهه

یجده مصحفّافی الحسن مسطور

حوالی خده شعرات خضر

کان المسک ممزوج بکافور

و ما الخضراء شعرا حول فیه

فراهم آمدۂ گرد شکر مور

نهنگ عشق دل را لقمهٔ کرد

چو افتادم در این در یاری پر شور

دموعی بحر و الهجران نیران

من بیچاره غرق بحر مسجور

ازینسان شعرها میگوئی ای فیض

نویسد تا ملک بر رق منشور

غزل شمارهٔ 458

میبرد دل را هوا دستم تو گیر

پای می لغزد ز جا دستم تو گیر

پای دل در دام دنیا بند شد

اوفتادم در بلا دستم تو گیر

روز روشن در ره افتادم به چاه

کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسر گشتم بسی

تا که افتادم ز پا دستم تو گیر

کار چون از دست شد آگه شدم

سر نهادم مر ترا دستم تو گیر

آمدم بر درگهت ای کان لطف

ناتوان گشتم بیا دستم تو گیر

بیکس و بیچاره و درمانده ام

عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر

دست و پائی میزدم تا پای بود

چونکه پایم شد ز جا دستم تو گیر

چون تو دل را سر بصحرا دادهٔ

هم تو خود راهش نما دستم تو گیر

چنگ در لطفت زنم هر دم مباد

کردم از وصلت جدا دستم تو گیر

فیض را بیگانگان افکنده اند

ای رحیم آشنا دستم تو گیر

بر سر خاک رهت افتاده خار

یا معز الاولیا دستم تو گیر

غزل شمارهٔ 459

ای که در گل زار حسنش میخرامی مست ناز

میفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز

ای که سر تا بپا

روئی چو خور بنمای رو
تا به بینم شاهد حق ز آینۀ ارباب راز
روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او
روی او پیداست در روی اسیران نیاز
عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان
قصه الطاف محمود است و اخلاص ایاز
آه از ینصورت پرستان تهی از معرفت
از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز
چند و چند از صورت صورت پرستی شرمدار
شاهد معنی است حاضر تو بصورت عشقباز
رو بشهرستان معنی آر از این صورتکده
تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز
هر که دستش کوته از معنی است در صورت زند
لیک باید کرد معنی را ز صورت امتیاز
چون نداری معرفت لب را ببنداز گفتگو
العیاذ از آستین کوته و دست دراز
از ریا و غل و غش خالی شو ای طاعت پرست
صدق و اخلاص و امانت بهتر است از صد نماز
شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود

باطن آکنده است چون از شرک و کین و حرص و آز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو فیض

بر دلش بگشا دری ای بی نیاز چاره ساز

غزل شمارهٔ 460

گوشهٔ چشمی بسوی دردمندان کن بناز

تا به بینی روی ناز خود بمرآت نیاز

آنکه از خود رفت از دیدار تو بازار رخت

باز می آید بخود چشمی کند گر باز باز

ناز کن هرچند بتوانی که عاشق میکشد

عاشقان را مغتنم باشند ز اهل ناز ناز

چون بخاطر بگذرانی اینکه راهی سر دهی

در زمان آن ناز را آیند جان ها بیشواز

مست بیرون آی و از مستان عشقت جان طلب

نا کند جان ها بسویت بهر سبقت تر کتاز

چشم مستت را بگو تا بنگرد از هر طرف

چون گذر آری بعمری بر اسیران نیاز

چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی

تا شود چشم نظر بازان بر آن رخساره باز

بر درت خوار ایستاده

از تو خواهم یکنظر

ای بصد تمکین نشسته بر سریر عزّ و ناز

آنکه رویت دیده یکباره دگر بنماش روی

تا کند چشمی بروی دلگشایت باز باز

چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو

دل مبر یا جان ببر ای دلنواز جان گداز

در فراق خود مسوزانم بده کامم ز وصل

رحم کن بر زاریم جز تو ندارم چاره ساز

روی آتشناک بنما تا بسوزد بیخ غم

در فراقت فیض را تا چند داری در گداز

غزل شمارهٔ 461

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز

بر تو گردد در حقیقت باز

چو به پهنای راه میگردی

از برای حقیقت است مجاز

راه بسیار رو بمقصد کن

راه نبود مگر برای جواز

بهل این قوم بی حقیقت را

اسب همت ز مهرشان در تاز

آتش پر شرند و پر ز شرر

ذرۀ نیست سوز سانرا ساز

روزگاری دل ترا سوزند

تا که کردند یکدمت دمساز

آتشی در دل تو افروزند

کاین وصالست با هزاران ناز

جگرت خون کنند گه ز فراق

گاهی از وعده های دور و دراز

بهر شان چند آب رو ریزی

یا گذاری بخاک روی نیاز

دست از دل ز مهرشان بکسل

تا کند در فضای حق پرواز

جای حق است دل بوب از غیر

غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت در دل من فیض

آنچه حق گفت با تو گفتم باز

غزل شمارۀ 462

دامن از دوستان کشیدی باز

مهر از عاشقان بریدی باز

زانکه پیوند با تو محکم کرد

بی سبب مهر بگسلیدی باز

می ندانم دگر چه بد کردم

می نگوئی ز تن چه دیدی باز

خسته کردی دلم بجور و جفا

وز سر رحم ننگر یدی باز

در حق دوستان مخلص خود

سخن دشمنان شنیدی باز

می نهم از غم تو سر در کوه

جامهٔ صبر من دریدی باز

گفته بودی وفا کنم با فیض

گفتی و مصلحت ندیدی باز

غزل شمارهٔ 463

بیاد عشق ما میسوز و

میساز

بدرد بی وفا میسوز و میساز

سفر دیگر مکن زینجا بجائی

در اقلیم بلا میسوز و میساز

چو پروانه بدل نوریت گرهست

بگرد شمع ما میسوز و می ساز

چو بلبل گر هوای باغ داری

درین گل زار ما میسوز و می ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد

به امید صفا میسوز و می ساز

بحلوای وصالت گر امید است

درین دیک جفا میسوز و می ساز

گهی در آتش ما شعله میزن

بخوی تند ما میسوز و می ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن

به امید لقا میسوز و می ساز

که از وصل خودش ما کام میجوی

درین نور و ضیا میسوز و می ساز

سر زلفم اگر در شستت آید

در آن دام بلا میسوز و می ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست

درین جور و جفا میسوز و می ساز

کسان عشق بتان ورزندای فیض

تو در عشق خدا میسوز و میساز

غزل شمارهٔ 464

برون آی و خورشید رخ بر افروز

شب فرقت ماست مشتاق روز

ز هجر تو تا چند سوزد دلم

جمالی بر افروز و هجران بسوز

فراق تو تاکی گهی وصل هم

همه شب مده گاه شب گاه روز

دلا وصل و هجران شب و روزیست

گهی این گهی آن بساز و بسوز

گهی مست شو گاه مخمور باش

گهی پرده در باش که پرده روز

چو زاهد ز مستیت پرسد بگو

مرا جایز آمد ترا لایجوز

بجو وصل دایم تو ای فیض ازو

نهٔ قابل این سعادت هنوز

غزل شمارهٔ 465

بکین غم فلک بر خواست امروز

بیا ساقی که روز ماست امروز

بگردان جام می دوران شادی است

هوای ساغر و میناست امروز

بگردش آر چشمان تو میناست

لبانت ساغر صهباست امروز

بخواب آمد مرا خورشید امشب

فروغت بزم ما آراست امروز

گران از بزم رفت و یار بنشست

غم از جان و دلم برخواست امروز

صفای سینها و بادهٔ صاف

جدال

محتسب بیجاست امروز

قیامت قامتی از جای برخواست

از آن قامت مرا فرداست امروز

مشو غافل که در مژگانش ای فیض

بقتل ما اشارتهاست امروز

ز تو خنجر ز من بنهادن سر

مرا عید و ترا اضحاست امروز

غزل شمارهٔ 466

ای خفته رسید یار برخیز

از خود بفشان غبار برخیز

همین بر سر لطف و مهر آمد

ای عاشق یار زار برخیز

آمد بر تو طبیب غم خوار

ای خسته دل نزار برخیز

ای آنکه خمار یار داری

آمد مه می گسار برخیز

ای آنکه به هجر مبتلائی

هان مژده وصل یار برخیز

ای آنکه خزان فسرده کردت

اینک آمد بهار برخیز

هان سال تو و حیوت تازه

ای مردهٔ لاش یار برخیز

ای کاهل سست چند خسبی

هین چیست بکار و یار برخیز

هین مرغ سحر بنغمه آمد

جانرا تو بنغمه آر برخیز

آهی ز درون خسته بر کش

از دیده سرشک بار برخیز

فرصت تنگست و کار بسیار

بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن ار تنت درست است

ور نیست شکسته وار برخیز

رو چند بسوی پستی آری

سر راست نگاه دار برخیز

ترسم که نگون بچاه افتی

برخیز ازین کنار برخیز

یاران رفتند جمله بشتاب

تأخیر روا مدار برخیز

ما ناپای تو درنگار است

دستت گیرد نگار برخیز

خواهی تو باضطرار برخواست

حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند

ای فیض تو زینهار برخیز

غزل شمارهٔ 467

یکدیگر را عیب می جویند خلقان در لباس

ور نباشد عیب بشمارند خلقان در لباس

هر کسی عیبی که دارد میکند پنهان ز خلق

عیب جانرا در سکوت و عیب ابدان در لباس

عیب جویان از سکوت کس برون آرند عیب

وز لباسش هم برون آرند پنهان در لباس

تا بیکدیگر نشستند این گروه عیب جو

آن ازین بی پرده جوید عیب و این زان در لباس

فاسقان بی پرده میگویند عیب یکدگر

صالحان گویند عیب اهل ایمان در لباس

یوسفان از دست گرگان گر درون چه روند

پوستین یوسفان درند گرگان در لباس

آنکه

را عاجز شوند از جستن عیب صریح

صد فسون آرند تا بندند بهتان در لباس

از هنر آنکس که عاری باشد او را چاره نیست

غیر آنکو عیب بندد بر نکویان در لباس

خیل دانایان که خوی حق در ایشان جای کرد

عیب معیوبان کنند از خلق پنهان در لباس

صدهزاران آفرین بر جان بینائی که او

خلق را بینند همه از عیب عریان در لباس

عیب فیض را کرد پنهان از خلق ستارالعیوب

از حسد لیکن برو بندند بهتان در لباس

خواستم تا من نگویم عیب اخوان چاره نیست

بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لباس

غزل شمارهٔ 468

یک غمزهٔ جان ستان مرا بس

از وصل تو کام جان مرا بس

تا هستی آن شود یقینم

دشنامی از آن دهان مرا بس

از عشرت و عیش و کام دنیا

درد دل و سوز جان مرا بس

آب گرمی و نان سردی

از نعمت این جهان مرا بس

دل می ندهم به دلستانان

آن دلبر دلبران مرا بس

کی عشوه شاهدان نیوشم

آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بندم به فانیان فیض

آن ساقی بانیان مرا بس

غزل شمارهٔ 469

دل را عبرت ازین جهان بس

جان را عرفان جان جان بس

سر را سودای عشق جانان

از لذتهای جاودان بس

چشم و گوش و زبان و دل را

قرآن و حدیث و شرح آن بس

تن را خلقان و قرص نانی

از نعمتهای این جهان بس

آنگو راضی به این نباشد

او را رنج و غم روان بس

آلوده معصیت چو شد نفس

اقرار و انابت و فغان بس

آنرا که بصبر چارهٔ سازد

بیرون ز حساب اجر آن بس

آن مؤمن صالح العمل را

فردوس و نعیم جاودان بس

چون فیض انیس جان چو خواهی

یاد جانان انیس جان بس

غزل شمارهٔ 470

در دلم مهر ماهروئی بس

در سر از عشق های و هوئی بس

آب چشم و هوای دل داری

آتش عشق و خاک

کوئی بس

چون مرا نیست تاب بزم وصال

سر کوئی و جستجوئی بس

بخیال از وصال خرسندم

ز آب دنیا مرا سبوئی بس

زان دهان قانعم به دشنامی

یادم آرد بگفتگوئی بس

دست در گردنش نیارم کرد

زان رخ و زلف رنگ و بوئی بس

هر دو عالم فدای یک مویش

فیض را مویه و موئی بس

غزل شمارهٔ 471

درد دل ما ز یار ما پرس

احوال نهان ز آشنا پرس

چون بنده خدای را شناسد

اوصاف خدا هم از خدا پرس

سرّ اسماء ملک نداند

او ادنی راز مصطفی پرس

رازی که خدا بمصطفی گفت

از غیر مجوز مرتضا پرس

کی می داند اسیر تقدیر

اسرار قدر هم از قضا پرس

این مسئله متقیان ندانند

افسانهٔ عشق را ز ما پرس

سر را از کبر ساز خالی

آنگاه سخن ز کبریا پرس

زین شیفته حال دل چه پرسی

زان زلف بجو و از صبا پرس

گر فیض خمش کند ز گفتن

سر خمشی ز گفتها پرس

غزل شمارهٔ 472

ای نگاه خفته ات صیاد کس

غمزهٔ مستانه ات جلاد کس

باد ویران از غمت دلهای ما

ای خراب توبه از آباد کس

کم مباد از عاشقان بی داد تو

ای فدای جور و ظلمت داد کس

ای که هم شادی ز تو هم غم ز تو

شاد میکن خاطر ناشاد کس

ای ز نو بر عشقان بیدادها

غیر بیداد تو ندهد داد کس

کی رسی هرگز بفریاد کسی

یا رسد هرگز بتو فریاد کس

ای که در یاری کسانرا روز و شب

هیچ میآری تو هرگر یاد کس

فیض از بیداد تو شد داد خواه

کی دهد بیداد خوبان داد کس

غزل شمارهٔ 473

سلسله فکر را در ره دانش بکش

تا برسی منزلی کان نبود محرمش

چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش

پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش

نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو

بادهٔ ناب ازل از خم وحدت بکش

در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش

محنت

اگر رو دهد تا بتوانی بکوش

شاد بزی عنقریب وار هی از چارونه

کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج و شش

چونکه بلی گفته وقت سماع الست

وصل ترا حاصلست لیک پس از کش مکش

آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست

کوش بلی گوش گیر سوی منادیش کش

حکم کند تا بر او آنچه مر او را سزاست

رهزن و کمره بحق وارهد ار کش مکش

شرط بلای الست معرفت اولیاست

فیض چو تو عارفی جان و دلت باد خوش

غزل شمارهٔ 474

بیا ساقیا بر سرم نور پاش

که از حدّ مستی گذشت انتعاش

ز عشقست تا روز مستیش پود

بجز ساقی من از دل خوش قماش

پیاپی بده ساقیا جام می

که بی مستیم نیست ممکن معاش

بده سفال شکسته میم

اگر جام زرین نباشد مباش

اگر محتسب گویدم درچۀ

بگویم شرابست و مستیست فاش

چه پنهان کنم از که پنهان کنم

بداند کسی گو بدان هر که باش

چو نتوانی از حق نهفتن گنه

چه ترسی ز واعظ بترس از خداش

مرا از درون هست مستی ندام

که دارم ز خود بادۀ بی تلاش

می کهنه ام ار برون نو بنو

فزاید بدل دم بدم انتعاش

ز می آنقدر خرقه ام پاک نیست

که پیر مغانش نگیرد بلاش

بنوش آنچه در ساغرت میکنند

ترا نیست کاری بدرد وصفاش

سر توبه را گر ببرند فیض

ز چشمان ساقی دهد خونبهاش

غزل شمارۀ 475

میکنم هرچند پنهان میشود این راز فاش

عشق را نتوان نهفتن هست بیجا این تلاش

دل ز من بردی ببر جان نیز اگر خواهی رواست

هر دو عالم باشد ار قربان یکموی تو باش

مدعائی نیست دلرا غیر جان کردن فدا

مدعی گر غیر این گوید سپردم با خداش

مرغ دل خواهد که بر گرد سرت گردد مدام

گر بجان میشد میسر بنده میکردم تلاش

ماه و خورشید فلک شمع و پری حور و ملک

هر فروزان روی

پیش روی تابان تولاش

سرو شمشاد و صنوبر کی رسد بر قامتت

هر سهی قدی بلاگران بالای تو کاش

دل بر آن ناید عبث آن زلف را بر هم مزن

این دل آشفته جز زلف پریشان نیست جاش

ای که گفتی نیست خوبانرا وفا بردار دل

از پی دل میرود کاری ندارم با وفاش

گر تو گوئی دل نسازد با جفای گلرخان

دیده سازد با رخش کو دل نسازد با جفاش

هرکسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا

فیض میخواهد که باشد تا که باشد در بلاش

غزل شمارهٔ 476

در میکده دوش رند قلاش

میگفت به پاکباز اوباش

کز سرّ حقیقتم خبر ده

یک نکته بگو برمز یا فاش

گفتا سخن برهنه خواهی

بشنو تو ز عور مفلس لاش

جز ذات یگانه مجرد

کس نیست در اینسرا تو خوشباش

پیوسته موحد است خود را

پنهان شده لام و الف در الاش

هر کو فانی دروست باقیست

من مات من الهوی فقد عاش

این حرف اگر فقیه فهمد

شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرّد

بس فیض که یابی از سخنهاش

غزل شمارهٔ 477

دلبرا درد مرا درمان تو باش

عاشقانرا سر توئی سامان تو مباش

درد بی درمان مرا در جان ز تست

هم دوای درد بی درمان تو باش

شد دل بریانم از تو داغدار

مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا

مر مرا هم دل تو و مرهم تو باش

دل برفت و جان برفت ایمان برفت

دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش

بی دلانرا دلبر و دلدار تو

عاشقانرا جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم

فیض را هم این و هم آن تو باش

غزل شمارهٔ 478

ای دل اندر راه او ده اسبه ران را جل مباش

چست ران چالاک رو لابث مشو کاهل مباش

تا جمال او نه بینی

یک نفس ساکن مشو

تا نیایی وصل ره رو رهن هر منزل مباش

خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن

در میان بحر رو وابسته ساحل مباش

راه دور و وقت دیر و مرکبت زشت و ضعیف

بال عشقی چو بپر در بند آب و گل مباش

دمبدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر

آگهی در آگهی جو مست لایعقل مباش

آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط

رو دلیلی جو چو عقلت نیست بی عاقل مباش

جمله عالم را همه حق دان و در حق ثبت شو

حق شنو حقگوی و حق بین حق شنو باطل مباش

چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو

چون شراب او کشیدی مست شو غافل مباش

تا توانی همچو فیض از مغز کو بگذر ز پوست

همچو شعر شاعر بیمغز ولا طایل مباش

غزل شمارهٔ 479

بغم خوردن بنه دل شاد میباش

خدا را بندهٔ آزاد میباش

هوا را پشت پا زن خاک ره شو

تهی دست از جهان چون باد میباش

بر افکندگان افکندگی کن

بر سنگین دلان فولاد میباش

خلیل حق چه بینی شو ذبیحش

بنمرودی رسی شداد میباش

چو بینی موسی میباش هرون

و گر فرعون ذوالاوتاد میباش

بعاد ار بگذری میباش صرصر

چو برخوردی بهودی هاد میباش

بیا شاگردی آل نبی کن

جهانرا سربسر استاد میباش

از ایشان گیر تعلیم قواعد

پس آنگه صاحب ارشاد میباش

خدا را بندگی کن در همه حال

چو فیض ازهر دو کون آزاد میباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق

رسوم شرع را منقاد می باش

غزل شمارهٔ 480

چو مرد او شدی مردانه میباش

چو مست او شدی مستانه میباش

اگر در سر هوای دوست داری

ز خویش و آشنا بیگانه میباش

چه خواهی لذت مستی بیابی

شراب عشق را پیمانه میباش

چه درهای سعادت بازخواهی

کلید عشق را دندانه میباش

چو زلف او پریشان شد بصد دل

درو آویز خود را شانه میباش

و

گر زلفش شود زنجیر عشاق

برو عاشق شو و دیوانه میباش

چو گل باشد تو بلبل باش و مینال

و گر شمعست رو پروانه میباش

اگر جز جان تو مسند کند دوست

فغان کن ناله کن حنانه میباش

تو یک قطره ز بحر لامکانی

درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای میباش

دهانرا مهرکن بی چانه میباش

غزل شمارهٔ 481

تا در رخت دید سیمای آتش

شد این دل من مأوای آتش

از عشق نامی من می شنیدم

کی دیده بودم در پای آتش

از رشک رویت وز رشک خویت

سوزد سراپا اجزای آتش

زلف سیاهت بر روی ماهت

مانند دودیست بالای آتش

تا در دل من جا کرد عشقت

جا کرد در سر سودای آتش

بر سینه ام گوش بگذار و آنگه

تا نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش

هم آتشش جا هم جای آتش

غزل شمارهٔ 482

در عشق دیدم غوغای آتش

زین پس ندادم پروای آتش

کو آشنا شو با عشق آن کو

خواهد به بیند دریای آتش

در آتش عشق هر کس که سوزد

کی باشد او را پروای آتش

دوزخ ندارد بر عاشقان پای

کاین دست عشق است بالای آتش

در عالم عشق من هر دو دیدم

دریای آتش صحرای آتش

اندر سرم من بهر تماشا

بشنو در آنجا هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد

شد این دل فیض مأوای آتش

غزل شمارهٔ 483

یار آمد یار پیش دویدش

هم دل و هم جان پیش کشیدش

هرچه بخواهد بنزد وی آرید

هر چه بگوید سر بنهیدش

دل خود که بود جان خود که بود

محو شویدش محو شویدش

غیری ابدی هستی فروشد

بخنجر لا سر ببریدش

غیر که باشد سوی چه باشد

هی بکشیدش هی بکشیدش

عشق دوست را چه حلاوتست

الصّلا یاران هی بچشیدش

خامی ار گوید عشق چه باشد

آتش بزنید خوش به پزیدش

محتسبی اگر گرانی کند

رطل گرانی پیش نهیدش

عشق فیض را گردید میهمان

از دل و از

جان خوان بکشیدش

غزل شمارهٔ 484

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش

دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش

دیدیم ز حسن احسان دیدیم در احسان حسن

دل برد ز من حسنش جان داد بدل خوانش

مدهوش رخش شد دل مفتون لبش شد جان

این را بگرفت انیش آنرا بربود آنش

دل یافت بنزدش یار بنشست بر دلدار

جان ز لطف جانان دید پیوست بجانانش

دل خواست ازو چاره جان جست ازو درمان

هریک چو بدید او بود خود چاره و درمانش

دل داد بعشقش جان بگرفت دو صد چندان

ای کاش شدی صد جان هر لحظه بقربانش

جان داد بعشق ایمان بستند بعوض ایقان

ایمان چون به ایقان داد با عین شد ایمانش

چش

یعنی چو نفهمد فیض حاجب تو بفهمانش

چون نیک نظر کردم در عالم بیهوشی

دیار ندیدم هیچ جز حسن و جز احسانش

غزل شمارهٔ 485

سحر رسید ز غیبم بکوش هوش سروش

که خیز و از لب ما بادهٔ طهور بنوش

از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم

شراب تا چه کند چون سروش برد از هوش

گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم

روان روان شد و تن تن زد از سماع سروش

بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من

صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش

ندا رسید دگر بار کای قتیل فراق

بیا و از لب ما شربت حیات بنوش

ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد

چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش

مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست

فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش

نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی

که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش

حیاةٔ غیب رسید و سر مماةٔ رسید

چنان برید که ننشست دیک فیض از جوش

غزل شمارهٔ 486

آمد خیالش دوشم در آغوش

بگرفت تنگم رفتم از هوش

هشیار گشتم دیدم جمالی

کز

دیدنش عقل گشت مدهوش

گفتم میم ده تا مست گردم

گفتا که پیش آیی از لبم نوش

چون پیش رفتم تا گیرمش لب

لب ناگرفته رفت از سرم هوش

زان پس دگر من خود را ندیدم

تا آنکه گشتم از خود فراموش

گوئی که من خود هرگز نبودم

او بوده تنها من بوده روپوش

بودم نقابی یا خود سرابی

او بوده هم دوش خود را در آغوش

نی مست بودم نی هست بودم

بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض جائی نگوئی

میدار در دل میباش خاموش

غزل شمارهٔ 487

دل برد از من ترک قباپوش

بسته کمر من در خیل هندوش

از حد چو بگذشت ایام هجرش

در خفیه رفتم تا بر سر کوش

گفتم وصالت گفتا رخ دوست

تا وقتش آید اکنون تو میکوش

گفتم نگاهی گفتا که زود است

چندی بحسرت خون جگر نوش

گفتم که لطفی گفتا که خامی

در دیگ قهرم یکچند میجوش

گفتم که زلفت زد راه دینم

گفتا چه دینی پر زهد مفروش

گفتم که خون شد دل در غمت گفت

در یاد ما کن دل را فراموش

گفتم که هجرت بنیاد ما کند

گفتا که ای فیض بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم

بر لب زد انگشت یعنی که خاموش

غزل شمارهٔ 488

بتی از دور اگر بینی مرو پیش

که من دیدم سزای خویش از خویش

بکوی دلبری افتد گذارت

بهر دو دست گیر ای دل سر خویش

در آن کو صد بلا می آید از پس

در آن کو صد خطر میخیزد از پیش

شود تن زار و جان مأوای انوار

جگر از غصه خون دل از جفا ریش

گهی از غمزۀ بر دل خورد نیر

گه از مژگانی آید بر جگر نیش

گه از زلفی بجان آید کمندی

گه از گیسوئی افتد دل بتشویش

چها از عشق اینان من کشیدم

هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش

طبیبانرا ز غم دل خون شود

خون

اگر دستی نهندم بر دل ریش

برسوائی کشد آخر مرا کار

ندارم طاقت کتمان ازین پیش

مگر عشق خدائی گیردم دست

که سازم عاشقی را مذهب و کیش

رساند تا مرا آخر بجائی

که نبود حد انسانی ازین بیش

خدایا فیض را عشق رسائی

کرم کن از محبت خانۀ خویش

غزل شمارۀ 489

چو جان ز قدس سرازیر گشت با دلریش

که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش

فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد

نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش

ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد

بلند و پست بسی آمده بره در پیش

هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد

فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش

یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند

یکی اسیر هوا گشت و شد محال اندیش

بلاف کرد گهی دعوی الو هیت

گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش

یکی بعالم عقل آمد و مجرّد شد

یکی باوج علا شد بآشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد

اسیر بی دل و بیچاره ماند در تشویش

غزل شمارهٔ 490

ای که میجوئی برون از خویشتن دلدار خویش

در درون جان تست از خویشتن جویار خویش

پردهٔ دلدار تو جویای دلدار تو است

جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش

گر نداری تو بصر وام کن از وی بصر

تا به بینی در درون جان خود دلدار خویش

از گل رویش درون خویش را گلزار کن

زین گلستانها گذر کن باش خود گلزار خویش

بگذر از دری که آب و گل بود بنیاد آن

مسکن از دل ساز و از جان دار با خوددار خویش

از دل و جان ساز دارو باش خود هم جان و دل

هم دار خویش باش و هم تو خود دیار خویش

گر تجارت میکنی خود را بیار خود فروش

تا زیانت سود گردد

باش خود بازار خویش

بی بصیرت کار کردن پشت بره کردنست

رو بصیرت کن پس روی کن در کار خویش

بار بر کس گر نهی دوش خودت گردد گران

دوش خودخواهی سبک بر کس میفکن بار خویش

در حقیقت هست آزار کسان آزار خود

بگذر از آزار کس فارغ شو از آزار خویش

فیض را بس زار دیدم گفتمش زار کهٔ

گفت حاشا یار من من زار خویشم زار خویش

غزل شمارهٔ 491

عالم چو خاتمیست که این است عشق قص

از قصه است قصهٔ عشق احسن القصص

حق در کلام خویش بآیات مستبین

در شأن عشق و رتبه عالیش کرد نص

ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق

محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص

روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد

خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص

بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش

طول النوی بحر عنا هذه الغصص

عاشق فنای خویش طلب میکند مدام

اهل عزیمتست نمیجوید او رخص

غزل شمارهٔ 492

عبرت بگیر ای دل ازین دهر پر غصص

ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص

بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا

بس جرعهای خون که کشیدند از غصص

حق کرد بر خواص مو کل بلای خویش

قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص

شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان

رفتند سوی گور ز قصر مشید جص

دانا در اینجهان ننهد دل تنش در و

چون جان اوست در تن چون مرغ در قفص

بر راستی کار جهان این دلیل بس

کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص

فریاد میکند که من اینم مخور فریب

از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص

پنهان نمی کند بدی خود چو اهل غدر

پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای فیض قسمتیست معدّل نعیم و غم

بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

غزل شمارهٔ 493

عشق دردیست از خزانهٔ خاص

عشق را کی دهند

جز بخواص

جهد کن تا ز اهل عشق شوی

که بجز عشق نیست راه خلاص

گر فلاطونی و نداری عشق

عامی عامی نهٔ ز خواص

عمر بی عشق اگر گذشت ترا

اوفتادی ولات حین مناص

عام باشی و عشق هست ترا

میشوی عنقریب خاص الخاص

اهل علمی که خالی از عشقند

علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن

گفتگو را بمان بقاضی وقاص

غزل شمارهٔ 494

توشه عام و بنده بنده خاص

خدمتت را غلام با اخلاص

گر نوازیم از خواص شوم

ور کشی در غمم ز خاص الخاص

هر که در چون تو شاهدی دل بست

تا سر و جان بتاخت نیست خلاص

دو جهان شد مسخر حکمت

تا که بر وحدت تو باشد ناص

می کشد هر کجا که میخواهد

عاشقان را گرفته عشق نواص

هر دلی کو بدام عشق افتاد

نیست او را نه زان مفرنه مناص

شاهدان خلق را شهید کنند

نه بر ایشان دیت بود نه قصاص

زانکه عشاق کشته عشقند

عشق را جایز است قتل خواص

سخن فیض چون شکر گردد

زان لب لعل گردهیش مصاص

غزل شمارهٔ 495

بر جمال تو هست خالت نص

خط بود نیز بر کمالت نص

نزد بینا دو شاهد عدلند

خال و خط هر دو بر جمالت نص

شاهد خط شود چو شاهد روز

خال کتمان کند بحالت نص

نزد قاضی شود شهادت رد
محو گردد ز خط و خالت نص
چونکه آن زور کرد این کتمان
چون توان کرد بر جمالت نص
نون ابرو وصاد چشمت نیز
هر دو هستند بر جمالت نص
یک بیک زین دو چون نکول کند
هر دو باشد بر انفعالت نص
باز چون خال و خط شود بیرنگ
هر دو باشند بر زوالت نص
بر ثبات خیالت اما هست
صورت اول خیالت نص
در سر فیض نقش اول حسن
هست بر حسن بیزوالت نص

غزل شمارهٔ 496

سمآء الناس المعشاق ارض
لهم فی ارضهم طی و فرض
سماء العاشقین ذات طی
و للناس لها طول و

عرض

فلو للناس فی الغد فیض ارض

لنا فی قبضه الیوم ارض

و ارض العشق فیحاء عجیب

ففی الطی لها طول و عرض

فلو بذل الدراهم فرض قوم

فبذل الروح للعشاق فرض

فلو تبدیل ما کان قرضا

لنا تبدیل عین الذات قرض

الایا فیض امسک حسبک الان

و حسب القوم مما فاض عرض

غزل شمارهٔ 497

غم با دلت آشناست ای فیض

جانت هدف بلاست ای فیض

هر درد و غمی که روز و شب زاد

بر جان و دلت قضاست ای فیض

هر فتنه که از سپهر آید

اندر سر تست جایش ای فیض

خم و دردی که از حبیبت

بی مرهم و بی دواست ای فیض

چه زخم و چه درد هرچه او کرد

هم مرهم و هم شفاست ای فیض

رد تو دوا غم تو شادیست

چون روی تو با خداست ای فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت

دانی چو غم از کجاست ای فیض

غزل شمارهٔ 498

عمر تو همه هباست ای فیض

درد دینت کجاست ای فیض

بهر دنیا مباش غمناک

تا در نگری فناست ای فیض

روی دل ازینجهان بگردان

بنگر که چه در قفاست ای فیض

خود میدانی که در قیامت

ز آشوب و بلا چهاست ای فیض

چون کار ز دست ما برون شد

دردیست که بیدواست ای فیض

ما نا مفتون شاهدانی

رنگ ز ردت گواست ای فیض

کردم بطبیب حال خود عرض

گفت از اثر است ای فیض

گفتم که هوا ز سر بدر شد

گفتا هوا بجاست ای فیض

غافل منشین ز فتنهٔ نفس

این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار حدیث نفس و بگذر

بس شر که ز گفت خواست ای فیض

غزل شمارهٔ 499

عشقت ره و رهنماست ای فیض

جز عشق رهی کجاست ای فیض

در عشق به بین جمال مقصود

عشق آینه خداست ای فیض

جان و دل ما بعشق باقیست

عشق آب حیات ماست ای فیض

هم در ره عشق کان شادیست

غمهای دگر بلاست ای

فیض

از عشق طلب هر آنچه خواهی

کو معدن هر عطاست ای فیض

ز عشق توان ز فتنه رستن

عشق آفت فتنهاست ای فیض

در عشق گریز و در غم عشق

جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض

کو منبع فیضهاست ای فیض

غزل شمارهٔ 500

ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط

وی چشم راه روان اهدنا الصراط

در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار

گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو بی خودی

شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط

ره دور وقت دیر و شب تار و صد خطر

مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره وا مانده زنده

آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط

نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم

ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از شارع هوا و هوس در نمی رویم

گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط

رفتند اهل دل همه با کاروان جان

ما مانده ایم بی دل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیبرد

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

غزل شمارهٔ 501

سوی ما میکنی نگه بغلط

دل ما می بری ز ره بغلط

با دلم لطف اگر کنی سهلست

می کند آدمی گنه بغلط

رغم من سوی غیر مینگری

دل من می کنی سیه بغلط

گر مرا دیگری ز کوچه مقصود

نگه خود میکنی تبه بغلط

باز گردی ز کوچه مقصود

گر دوچارم شوی بره بغلط

شاه فرمان روا توئی ایجان

دیگران راست نام شه بغلط

نیست جای سپاه غم دل من

این طرف آمد این سپه بغلط

لطفت از بهر غیر عمداً هست

فیض را نیست هیچگه بغلط

غزل شمارهٔ 502

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط

هرچه کردیم غیر این کار غلط بود غلط

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط

کاش اول شدمی

از دو جهان بیگانه

آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط

اینکه گفتند وفائی بجهان میباشد

ما ندیدیم وفادار غلط بود غلط

یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود

سخن یاری اغیار غلط بود غلط

هوس گلشن فردوس سبک بود سبک

عشوه دنیی غدار غلط بود غلط

ای برادر ز من راست شنو حرف درست

هرچه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دیگر چیزی نیست

کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

غزل شمارهٔ 503

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط

سخن دوری و آزار غلط بود غلط

آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک

غیر این در حق آن یار غلط بود غلط

راست آن بود که مستان غمش میگفتند

سخن مردم هشیار غلط بود غلط

یار با ماست نه دورست نه بیکار ز ما
آن سخنهای دل آزار غلط بود غلط
هرچه گفتیم و شنیدیم باو بود و ازو
تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود
حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل و جان میزد
عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط
عمر آنست که با دوست سراید ای فیض
هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

غزل شمارهٔ 504

روی دل سوی هوا کردم غلط
جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود و بستم کاشگی
کور بودم از عما کردم غلط
یا گمان بردم هوا هم رهبریست
رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمیبایست بستن در هوا
دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار

اندرین ره بارها کردم غلط

کاشکی یک یا دو جا بودی غلط

گام و گام و جابجا کردم غلط

هیچ کس با من نمیگوید درست

کز کجا این راه را کردم غلط

ای عزیزان روز روشن راه راست

چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم

عقل را دست هوا

فیض را از هوا کردم غلط

غزل شمارهٔ 505

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ

از عنای جان و برنج تن چه حظ

مرگ را نشناختن تا وقت مرگ

غافلان را از چنین مردن چه حظ

سعی کردن بهر دنیا روز و شب

ناگهانی مردن و ماندن چه حظ

خواجه را از جمع کردنها چسود

تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ

عاقلانرا از مراعات رسوم

جز مشقتهای جان و تن چه حظ

اهل عزت را ز عزّ و سروری

جز مراعات گران کردن چه حظ

کار عقبا را پس افکندن چه سود

فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ

زینت دنیا ندارد چون بقا

عاقلانرا دل در آن بستن چه حظ

فیض را زین پندهای بیهده

گفتن و بنوشتن و خواندن چه حظ

غزل شمارهٔ 506

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ

رأفت دین و بلای جان چه حظ

زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست

از دل ایشانرا چه سود از جان چه حظ

شاهدان را از جمال خود چه ذوق

عاشقانرا از غم اینان چه حظ

چون کسی را تاب دیدار تو نیست

از جمالت ای مه تابان چه حظ

تا نگه کردی دلم را بردهٔ

زین نگاه دلربا ای جان چه حظ

دل بری و دین بری و جان بری

از تو ای بر همزن سامان چه حظ

درد تو چون خستگان را راحتست

خسته را از جستن درمان چه حظ

هجر تو جان میستاند وصل دل

مرمر ازین وصل وزین هجران چه حظ

درد تو در دست و درمان نیز درد

فیض را زین دردو زین درمان چه حظ

غزل شمارهٔ 507

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ

اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع کم یابی تو این هر دو

لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن

دل را نکند

بیدار الا غزل حافظ

صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند

دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روم اسرار بسی درج است

شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

آنها که تهی دستند از گفتهٔ خود مستند

کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر تا در بکفش افتد

نظمی که بود در بار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آنست که آن دارد

آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست

شعری که بود مختار الا غزل حافظ

غزل شمارهٔ 508

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ

بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن پناهیست کعبهٔ وصلت

درین پناه بود جان زهر عنا محفوظ

اشاره ایست ز ابرو و چشم و تیر و کمان

که تا بما نگریزی نۀ زما محفوظ

فرو گذاشت ز رخ آن دو عروۀ وثقی

که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ

بزیر سبزۀ خطّش نهفته لب میگفت

که آب چشمۀ خضر است نزد ما محفوظ

تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار

ز خود برآی که تا باشی از فنا محفوظ

تو چند باشی حافظ رسوم مردم را

بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ

بسوی مأمن عشق خدا گریز ای فیض

که تا زخویش رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا

شود ز جهل و ضلال ایمن از خدا محفوظ

غزل شمارۀ 509

خورشید روئی گردید طالع

دردم نهان شد چون برق لامع

گر ایستادی آتش فنادی

هم در مدارس هم در صوامع

آنرا که دیدش طالع قوی بود

وانکو ندیدش از ضعف طالع

این ماه رویان کم رو نمایند

آنماه چرخست کان هست طالع

از بس عزیزند از کس گریزند

دیدارشانرا باشد موانع

مهر زمین را مه مه توان دید

مهر فلک هست هر

روز طالع

خورشید رویان هرجا نباشند

خورشید چرخست کان هست واسع

ساقی بده می بیگانهٔ نیست

از خویش رفتم دیگر چه مانع

بگذار ای فیض اشعار باطل

از حق سخن گو کان هست نافع

غزل شمارهٔ 510

نحم خیالت گردد چو طالع

در چرخ آیند اهل صوامع

رو مینماید دل می رباید

لیکن نپاید چون برق لامع

آن هم بوقتی بر نیک بختی

کو کرده باشد رفع موانع

گه دل رباید گه جان فزاید

گه غم زداید دارد منافع

دلخستگانیم بر خاک کویت

تا تو کرائی بختست و طالع

بر درگه تو بهر شفاعت

جز تو نداریم خود باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا

شعری که باشد اندر مجامع

غزل شمارهٔ 511

مطرب عمر این سراید در سماع

میروم ای عیش جویان الوداع

هر کرا باز است گوش هوش جان

میکند این نغمه از عمر استماع

هر که او زین نغمه باشد بهره ور

باشدش از زندگانی انتفاع

جان من در کارسازی سعی کن

دم بدم بانگ رحیل است و وداع

گر بحق نزدیک گردی یک وجب

او شود نزدیک تو بر یک ذراع

گر ذراعی میشوی نزدیک تو

او شود نزدیک تو مقدار باع

گر تو آهسته بسوی او روی

فهو للعبد للاسراع راع

از عبادت قرب حق تحصیل کن

در تقرب از فنا گیر انتفاع

شو ز خود فانی بحق باقی چو فیض

خویش را و ما سوا را کن وداع

بی شجاعت نیست کو صف بشکند

آنکه خود را بشکند نعم الشجاع

غزل شمارهٔ 512

یار بما نکرد صبر و شکیب را وداع

ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند

غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع

یار زما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد

صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع

یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد

جامهٔ صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع

آتش عشق درگرفت ناطقه رخت بر گرفت

عقل ره

سفر گرفت صبر و شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد

باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب میبرد جامهٔ صبر می درد

کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد

دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

غزل شمارهٔ 513

بر سر خسته ات بیا دم نزع

تا ترا سر نهم بپا دم نزع

تا که جانرا بپایت افشانم

قدمی رنجه کن بیا دم نزع

زندگی را ز سر دگر گیرم

پرسشی گر کنی مرا دم نزع

آرزوی دل آن بود ای جان

که به بینم رخ ترا دم نزع

نفس باز پس به پیشت اگر

بسپارم خوشا خوشا دم نزع

پیشتر آئی ار دمی خوشتر

که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم

فیض در خدمتست تا دم نزع

غزل شمارهٔ 514

ایاک ادعوا انت السمیع

ایاک ارجوا انت الشفیع

همت بلندم کوتاه دستم

انت الرفیع انت المنیع

هر جا کنم رو روی تو بینم

بالا و پستی انت الوسیع

یا من احاط بکل شیء

والکل احصی انت الجمیع

دنیای من تو عقبای من تو

هم این و هم آن انت البدیع

طی کن کتابم وقت حسابم

بگذر ز من زود انت البدیع

کأساً اذقنی من عین حبّک

فیض الفیض یدعوا انت السّمیع

غزل شمارهٔ 515

عشق بر اکوان محیطست و وسیع

عشق در عالم مطاع است و مطیع

عشق در دلها حیاتست و روان

عشق در سرها سماع است و سمیع

عشق در مردان حق آئینه است

مینماید پرتو حسن منیع

عشق در سالک رهست و راهبر

میرساند تا بدرگاه رفیع

عشق در املاک واله بودنست

عشق در افلاک جولان سریع

عشق آتش سوختن افروختن

عشق در انجم نظرهای بدیع

عشق در کوی زمین افتادگی است

عشق در انهار جریان سریع

عشق در بحرست امواج غریب

عشق در بّر است دامان وسیع

عشق در

کوهست تمکین و ثبات

عشق در باد هوا سیر سریع

عشق در مرغان خوش الحان نعم

عشق در گلهاست الوان بدیع

عشق در اطفال لهوست و لعب

در زنان ازواج را بودن مطیع

عشق در نادان ز دانایان سوال

عشق دانا دانش و خلق وسیع

عشق دلهای تهی از عشق حق

پر شدن از مهر رخسار بدیع

عشق در شاعر معانی بستن است

عشق در فیض است احصای جمیع

غزل شمارهٔ 516

هرکه جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ

از شراب خون دل هر دم کشد چندین اياغ

آنکه بار ننگ و عار ابلهان گیرد بدوش

او الاغ است او الاغ است او الاغ است او الاغ

دل چو پر شد از غم دنیا نماند جای دین

شغل دنیا کی گذارد بهر دینداری دماغ

در کمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف

از زن و فرزند و مال و خانه و دکان و باغ

آنزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس

بر زبان واحسرتا و بر دل و جان درد و داغ

پیر شد آن بوالهوس گوید جوانم من هنوز

کار خواهم کرد زیر پس عمر بگذارد بلاغ

ریش مردک شد سفید و ماند از آن ده موسیه

گوید او هست این دو رنگ از ریش خود گیرد کلاغ

ابلهانرا واعظی کردن نه کار تست فیض

کار خود نیکو کن و می دار از عالم فراغ

غزل شمارهٔ 517

جان اسیر محنت و غم دل قرین درد و داغ

بیدماغم بیدماغم بیدماغم بیدماغ

میشود از قصه خون وز دیده می آید برون

لحظه لحظه میخورم از خون دل چندین ایاغ

در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها

وز برون نه گشت صحرا خواهم و نه سیر باغ

شد ملول از صحبت جان سوزم از پیشم برفت

از که گیرم این دل گم گشته را یا رب سراغ

دل بفرمانم نشد تا چند

بتوان داد پند

زین غم جانسوز سر تا پای گشتم داغ داغ

از مراد خود گذشتم هرچه خواهد گو بشو

خواهش آن بیغمان من دارم از خواهش فراغ

من بخود درمانده و بیچاره با صد درد و غم

دم بدم بیدردی آید گیرد از حالم سراغ

مهربانیهای دم سردان بسی سرد است سرد

گرمی این بیغمان سوزنده تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید گوید کو جواب

ای برادر رحم کن بر فیض بیدل کو دماغ

غزل شمارهٔ 518

ز عشق تو نرهیدم که گفت رست دروغ

چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ

که گفت دل بسر زلف دیگری بستم

خداش در نگشاید چنانکه بست دروغ

که گفت با دیگری بود مست و می در دست

کجا و کی؟ دیگری که؟ چه می؟ چه مست؟ دروغ

دروغ کس مشنو با تو من بگویم راست

نه راستست که بر عاشق تو بست دروغ

بمهر غیر نیالوده ام دل و جان را

هر آنچه در حق من گفته اند هست دروغ

ز فیض پرس اگر حرف راست می پرسی

که هرگزش بزبان در نبوده است دروغ

ز راستان سخن راست پرس و راست شنو

مگو و مشنو و باور مکن بد است دروغ

غزل شمارهٔ 519

هر چه نبود سخن یار دروغ است دروغ

جز حدیث لب دلدار دروغ است دروغ

یار آنست که او با تو بود در همه حال

گوید ار غیر منم یار دروغ است دروغ

هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری

حرف غمخواری اغیار دروغ است دروغ

یار با ماست بهر جای تو از جای مرو

حرف اغیار دل آزار دروغ است دروغ

آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش

که چو من نیست ببازار دروغ است دروغ

اعتمادی نبود بر سخن نوش لبان

آنچه گفت آن بت عیار دروغ است دروغ

حسن آن یار وفاپیشه باقی حسن است

حسن اغیار جفاکار دروغ است

دروغ

یار یکتا بگزین وز دو جهان دل برگیر

وصف یک چیز به بسیار دروغ است دروغ

از من راست شنو فیض ز هر کج مشنو

اوست حق هستی اغیار دروغ است دروغ

محرم راز بجز عاشق صادق نبود

زاهد و دعوی این کار دروغ است دروغ

غزل شمارهٔ 520

هی نیاری بر زبان حرف دروغ

حیف باشد زان دهان حرف دروغ

من چو با تو راستم تو راست باش

تا نباشد در میان حرف دروغ

آن اشارات دروغینت بس است

نیست حاجت در میان حرف دروغ

نکته باریک گویم عذر آن

گرچه آید زان دهان حرف دروغ

بشکند در تنگنا آن حرف راست

در هم افتد گردد آن حرف دروغ

فیض بس کن کی کجا سر میزند

از دهان آنچنان حرف دروغ

گر شنیدی از کسی باور مکن

او کی آرد بر زبان حرف دروغ

غزل شمارهٔ 521

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ

نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ

برفت عمر بافسانه و فسون افسوس

گذشت وقت به بیهوده و خسار دریغ

نکرده ام همهٔ عمر یک عمل حاصل

نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ

هر آنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود

بهرزه رفت مرا روز و روزگار دریغ

بپار گفتم کامسال کار خواهم کرد

گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ

زهر خموشی بی یاد تو هزار افسوس

زهر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ

زهر چه بینم و رویت در آن نمی بینم

هزار بار فسوس و هزار بار دریغ

نه یک فسوس و ده و صد که بیحساب افسوس

نه صد دریغ و هزاران که بیشمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش نگو رفت وقت کار دریغ

غزل شمارهٔ 522

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ

نبرد ره بتماشای آن جمال دریغ

بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ

ببوم سینه نکشتیم تخم مهر و

وفا

نخورد هیچ دل ما غم مآل دریغ

خیال وصل بسی پخت این دل پر شور

بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ

تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت

بماند جان ز حقیقت در انفعال دریغ

نخورد جان غم جانان درینجهان روزی

گذشت در غم بیهوده ماه و سال دریغ

گذشت عمر بمهر بتان سنگین دل

بعشق حق ننمودیم اشتغال دریغ

نشست زنگ حوادث بر آینهٔ دل ما

نتافت پرتو آن حسن بی زوال دریغ

ز عشق نیست بجز نام فیض را افسوس

ز دوست نیست بدستش بجز خیال دریغ

غزل شمارهٔ 523

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف

بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف

بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی

غرامتست و ندامت تحسر است واسف

بعشق کوش که فخر است عشق مردانرا

مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف

بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو

ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف

بغیر عشق منه دل که زود برگیری

بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف

بهر طرف بمپوی و عنان بعشق سپار

برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف

ز من شنو سخن راست یار در دل ماست

بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفته فیض

سفینه پر کنی از دُر که آوریش بکف

غزل شمارهٔ 524

ای که با ما وعدها کردی خلاف

از وفا و عهد و پیمانت ملاف

وعدهای تو دروغ اندر دروغ

لافهای تو گزاف اندر گزاف

چند غم را سر بجان من دهی

در دل من بهر غم سازی مصاف

چند غم در دور من گرد آوری

تا بگردم روز و شب آرد طواف

چند بافی بهر من از غم پلاس

چند سازی بهر من از غم لحاف

گاهم از شادی لباسی هم بدوز

بستری از شادمانی هم بباف

جان نخواهی برد از دست غمش

فیض گفتم با تو

حرف پاک و صاف

غزل شمارهٔ 525

در دل تنگم خموشی میکند انبار حرف

محرمی کو تا بگویم اندک از بسیار حرف

حرفهای پختهٔ سنجیده دارم در درون

گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف

محرمی خواهم که در یابد بحدس صایبش

از لب خاموش من بی منت اظهار حرف

حال دل از چشم گویا فهمد آنکش دیده هست

عاشقانرا نیست جز از چشم گوهر بار حرف

من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل

میکند چون میتراود از دل خونبار حرف

خارخار گفتنی چون تنگ دارد سینه را

آید از بهر گشایش بر زبان ناچار حرف

چند حرف از قشر بتوان گفت با اصحاب کل

اهل دل کو تا بهم گوئیم از اسرار حرف

بحر پر دُر معارف خواهم و کان سخن

تا بریزد بر دلم از لعل گوهر بار حرف

از بلاغت میزداید گاه زنگ از دل سخن

وز حلاوت گاه دلرا میبرد از کار حرف

صاحب دلراست فهم رازها از سازها

صاحب دل شو شنو از نای و موسیقار حرف

نکتها در جست در صوت طیور آگاه را

گر ترا هوشی است در سر بشنو از منقار حرف

شد مضامین در میان اهل معنی مبتذل

تازه گوئی کو که آرد فکرش از ابکار حرف

هرکه قدر حرف نشناسد مکن با او خطاب

حیف باشد حیف جز با مردم هشیار حرف

مستمع ز افسردگی خمیازه اش در خواب کرد

با که گویم کی توان الا بر بیدار حرف

چون نمی یابی کسی گوشی دهد حرف ترا

بعد از این ای فیض میگو با در و دیوار حرف

غزل شمارهٔ 526

جز خدا را بندگی حیفست حیف

بی غم او زندگی حیفست حیف

درغمش در خلد عشرت چون کنم

ماندگی از بندگی حیفست حیف

جز بدرگاه رفیعش سر منه

بهر غیر افکندگی حیفست حیف

سر ز عشق و دل ز غم خالی مکن

بی خیالش زندگی حیفست حیف

عمر

و جان در طاعت حق صرف کن

در جهان جز بندگی حیفست حیف

کالبد را پرورش ظلمست ظلم

جان کند جز بندگی حیفست حیف

جان و دل در باز در راه خدا

غیر این بازندگی حیفست حیف

اهل دنیا را سبک کن ناتوان

با گران افکندگی حیفست حیف

یارب از عشقت بده شوری مرا

فیض را افسردگی حیفست حیف

غزل شمارهٔ 527

فدای دوست نکردیم جان و دل صد حیف

ز اختیاز نرستیم ز آب و گل صد حیف

ز عشق حق نزدیم آتشی بجان نفسی

همیشه ز آتش دیویم مشتعل صد حیف

بکام دوست نبودیم یکنفس صد آه

رسید دشمن آخر بکام دل صد حیف

جهاز عقبی باقی نمی کنیم دمی

بکار دنیی فانیم مشتغل صد حیف

گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص

عبادتی که زند سر ز نور دل صد حیف

نیافت آینه دل صفا ز صیقل ما

بماند در دل ما زنگ ز آب و گل صد حیف

دل از پی هوس و دست رفت از پی دل

بکار دوست نداریم دست و دل صد حیف

بروز داوری از کردهای خود باشیم

بنزد دوست چه شرمنده و خجل صد حیف

براه دوست نرفتی و عمر رفت ای فیض

نکرد روح عزیران ترا بحل صد حیف

غزل شمارهٔ 528

ای که هستی بنور هستی طاق

احی من احرقته نار فراق

لطف کن جامی از شراب وصال

سوختند از فراق تو عشاق

ارنا من لقائک المیمون

نظره بالعشی و الاشراق

می توانی که زنده گردانی

بوصال آنکه را کشی ز فراق

جانم از فرقت تو می نالد

بشنو از دوست نالۀ عشاق

دل ما را گزید مار هوا

قد اتینا الیک انت الراق

کام ما تلخ ماند از بعدت

نرسد شهر فربت ار بمزاق

بر تو آسان و سهل بخشش قرب

دوری و صبر از تو بر ما شاق

گر تو ما را برانی از در خود

مالنا منک من ولی واق

بکجا از درت پناه بریم

درگه

تست ملجا عشاق

فیض اگر با غم تو باشد جفت

در دو عالم بود شادی طاق

غزل شمارهٔ 529

ای تو در لطف و نکوئی طاق

رحم کن بر اسیر قهر فراق

بتو دادیم امیدها هر چند

در بدی کرده ایم استغراق

هم تو ما را نگاه دار از خود

ما لنا منک ربنا من واق

کاری از دست ما نمی آید

هم تو کن کار ما توئی خلاق

ما همه فانئیم و تو باقی

ما لنا ینفد و مالک باق

طاعت ما پذیر از در لطف

جرم بخشای از ره اشفاق

بر تو بخشایش گنه آسان

صبر بر جان ما بغایت شاق

جگر ما گزید مار هوا

قدر سمعنا و عندک الرتاق

نظری کن ز روی لطف و کرم

فیض را بالعشّی و الاشراق

غزل شمارهٔ 530

هی نیاری بر زبان جز حرف حق

نیست لایق زان دهان جز حرف حق

لا اوحش الله زان دهان شکرین

حیف باشد زان لبان جز حرف حق

بر وفای عهد و پیمان دل منه

بر زبانت مگذران جز حرف حق

من چو حق گویم تو هم حق گوی باش

تا نباشد در میان جز حرف حق

هی چه می گویم از آن حقه دهان

گفتگو کی می توان جز حرف حق

باطل اندر آن دهان حق می شود

کی برون آید از آن جز حرف حق

حق و باطل زان دهان شیرین بود

فیض مشنو زاندهان جز حرف حق

غزل شمارهٔ 531

شکرلله که شد عیان ره حق

یافت جانم درین جهان ره حق

پیشتر ز آنکه پا زره ماند

دید چشم دلم عیان ره حق

در تنم بود مرغ روح قریب

برد او را به آشیان ره حق

در پس پرده ره عیان دیدم

دیدم از رهزنان نهان ره حق

در طلب خون دل بسی خوردم

نتوان یافت رایگان ره حق

از برونش سؤال می کردم

بود در جان من نهان ره حق

همه کس را نمی دهند نشان

هست مخصوص عاشقان ره حق

ای بسا عاقلی که

آمد و رفت

رو نهان ماند در جهان ره حق

فیض در خودبخود سفر میکن

که ترا در دلست و جان ره حق

غزل شمارهٔ 532

ای وصل تو جانفزای عاشق

وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او

نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت

و اللیل اذا سجای عاشق

مویت کفرست و روی ایمان

ای مایهٔ ابتلای عاشق

دردش از تو دواش از تو

ای راحت و ای بلای عاشق

تو با وی و او ترا طلبکار

وصل تو خرد ربای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد

ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گراید

ای مبدا و منتهای عاشق

جان میکندت فدا چه باشد

گر به پذری فدای عاشق

در حنجرهٔ ملک نباشد

آن نغمهٔ دلربای عاشق

در حوصلهٔ فلک نگنجد

آن ناله چون درای عاشق

ای باعث هوی هوی صوفی

وز بهر تو های های عاشق

پیوسته تو از برای خویشی

هرگز نشوی برای عاشق

هرگز نشدی بمدّعایش

ای مقصد و مدعای عاشق

او را یک کس بجای تو نیست

داری تو بسی بجای عاشق

هم قوت دل و روان اوئی

هم قوت دست و پای عاشق

فیض است دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

غزل شمارهٔ 533

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق

هرچه باداباد گویان میروم بردار عشق

ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش

از جهان بیزار گردد هرکه باشد زار عشق

هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید

عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق

پیش ازین هم گرچه بودم مست وار خود بیخبر

مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار عشق

چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ

صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق

هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود

هر که او خواند چو من یکحرف از طومار عشق

ای که میپرسی که یارت کیست یار

کیستی

یار من عشقست و من هم نیستم جز یار عشق

میفروشم صد هزاران دانهٔ تسبیح زهد

تا خرم ازاهل دل یکرشته از زنار عشق

کار من عشقست و بیکاریم عشق کار ساز

بهتر است از صد هزاران کاروان بیکار عشق

الصلا یاران کشید از هرچه جز عشقست دست

نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق

بس به تنگ آمد مرا از هرچه جز عشقست دل

میفروشم خویش را یک تنگه در بازار عشق

هر که پرسد فیض زار کیست میگویم بلند

زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

غزل شمارهٔ 534

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق

تن زخمی چوکان عشق سر گوش در میدان عشق

عشق است در عالم علم عشقست شاه و محتشم

شی لله دلها نگر بر درگه سلطان عشق

هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق

خواهنده ومحبوب عشق عشق است هم خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق

هم عابد و معبود عشق عشق است سرگردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود

عشق است اصل دردها عشق است هم درمان عشق

عشق است مایه درد و غم عشق است تخم هر الم

هم سینها بریان عشق هم دیدها گریان عشق

هم مایه شادی است عشق هم خط آزادیست عشق

هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق

بس یونس روشن دلی کورا نهنگ عشق خورد

بس یوسف گل پیرهن در چاه در زندان عشق

دلرا سزا جزعشق نیست جانرا جزا جزعشق نیست

راحت فزا جز عشق نیست من بندهٔ احسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق

آن پرتوی از نوی عشق وین دودی از نیران عشق

بر خوان غم میهمان منم زان میخورم خون جگر

خون جگر سازد غذا هرکس که شد مهمان عشق

بر عشق بستم

خویش را بر خویش بستم عشق را

تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق

عشق است او را راهبر از عشق کی باشد مفر

عشقست دلها را مقر جانهاست هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن

عشق است جان جان من ای من بلا گردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوی تا میتوان از عشق گوی

از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

غزل شمارهٔ 535

تن را بگداز در ره عشق

جان را در باز در ره عشق

درمان مطلب مخواه راحت

با درد بساز در ره عشق

از دیده بریز خون دل را

شو جمله نیاز در ره عشق

تن را از اشک شست شو ده

جان پاک بباز در ره عشق

از خون جگر دلا وضو کن

هنگام نماز در ره عشق

دل را ز غیر رفت و رو کن

شو محرم راز در ره عشق

بگذر ز رعونت و نزاکت

بگذار تو ناز در ره عشق

کبرو نخوت ز سر بدر کن

شو پاک ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض

خوش خوش می تاز در ره عشق

غزل شمارهٔ 536

زنده آن سر کو بود سودای عشق

حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریدهٔ من کم مباد

تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل بخون میپرورم

بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند

عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را کردم تهی از غیر دوست

تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است و بس

مگسلاد این دست من از پای عشق

خدمت او را بدل بستم کمر

هستم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین هم آسمان را گشته ایم

نیست دُری در جهان همتای عشق

تا ننوشی باده از جام فنا

مست کی گردد

سر از صهبای عشق

تا پزی در دیگ سر سودای سود

کی چشی هرگز تو از حلوای عشق

چون فرو خواهیم شد ما عاقبت

خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن فیض ایرا خوش بود

نالهای زار در سودای عشق

غزل شمارهٔ 537

در جهان افگندهٔ غوغای عشق

عالمی را کردهٔ شیدای عشق

آفتاب و ماه و اخترها روان

روز و شب سرگشتهٔ سودای عشق

کرد مینای فلک قالب تهی

بر زمین تا ریختی صهبای عشق

میدهد جانرا حیوتی دم بدم

صور اسرافیل بی آوای عشق

میکشد جانهای اهل دل ز تن

دست عزرائیل استیلای عشق

عقلها را همچو سحر ساحران

میکند یک لقمه اژدرهای عشق

رفته رفته میشوم از خود تهی

تا سرم پر گردد از سودای عشق

در دل شب عاشقانرا عیشهاست

خوشتر است از روزها شبهای عشق

روزهای تیره بر شبها فزود

عمر من شد یک شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر

فیض داند قدر نعمتهای عشق

غزل شمارهٔ 538

عشق است اصل بندگی من بنده و مولای عشق

عشق است آب زندگی من بنده و مولای عشق

برتر ز جان دان عشق را مشمار آسان عشق را

مفروش ارزان عشق را من بنده و مولای عشق

عشق است جان جان جان از عشق شد پیدا جهان

عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق

جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان

جانرا فدای عشق دان من بنده و مولای عشق

عالم برای عشق دان آدم قبای عشق دان

خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق

عشق است چون شیر ژیان عشق است چون ببردمان
عشقست نادر پهلوان من بنده و مولای عشق
مشمار منکر عشق را هشیار بنگر عشق را
بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق
نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلزم شوی
در آتشش هیزم شوی من بنده و مولای عشق
جان موجه دریای

عشق دل گوهر یکتای عشق

سر کاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق

دل جای های های عشق من بنده و مولای عشق

کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق

حلق من و زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فخر من از بالای عشق از همت والای عشق

وز کبر و استغنای عشق من بنده و مولای عشق

من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق

من چاکر و لالای عشق من بنده و مولای عشق

دست منست و پای عشق کرد منست ورای عشق

فیض است و استیلای عشق من بنده و مولای عشق

غزل شمارهٔ 539

هم توئی راحت جانم ای عشق

هم توئی درد و غمانم ای عشق

هم توئی حاصل و محصول دلم

هم توئی جان و جهانم ای عشق

هم توئی مایهٔ سوداگریم

هم توئی کار و دکانم ای عشق

هم توئی اصل وجود و عدمم

هم توئی سود و زیانم ای عشق

هم توئی طاعت و هم معصیتم

هم توئی ناز و جنانم ای عشق

هم توئی مایهٔ آشفتگیم

هم توئی امن و امانم ای عشق

گاه میسوزی و گه میسازی

تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

دوست کس دیده که دشمن باشد

هم تو اینی و هم آنم ای عشق

دل من بردی و جان می خواهی

ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یکدو نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

غزل شمارهٔ 540

بوی گلزار هوست قصه عشق

میبرد سوی دوست قصهٔ عشق

میکشد رفته رفته جان از تن

مغز گیرد ز پوست قصهٔ عشق

ای که صد چاک در دلست ترا

چاک دلرا رفوست قصهٔ عشق

هست در ذکر حق نهان مستی

می حق را کدوست قصهٔ عشق

هر که دارد ز حق بدل شوقی

بردش سوی دوست قصهٔ عشق

دم

بدم رو بسوی حق دارد

هر کرا گفت گوست قصهٔ عشق

هر سر موی من کند شکری

که مرا موبموست قصهٔ عشق

روبروی خدا بود عاشق

که جهان پشت و روست قصهٔ عشق

یکنفس ذکر حق ز دست مده

دوست دارد چو دوست قصهٔ عشق

گلستان حق و بوی گل ذکرش

حق محیط است وجوست قصهٔ عشق

خام افسرده بهرهٔ نبرد

پختگانرا نکوست قصهٔ عشق

ذکر حق فیض بوی حق دارد

گل گلزار اوست قصهٔعشق

غزل شمارهٔ 541

درد دل مرا نکند به دوای خلق

بیماری خدای بهست از شفای خلق

رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج

قربان یک بلای خدا صد عطای خلق

صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده

صد ره صدای کوه بهست از ندای خلق

هر یک ترا بدام بلای دگر کشد

ای چشم بسته روی مکن در قفای خلق

گویند خلق راه حق ایسنت زینهار

مشنو مرد بسوی جهنم بپای خلق

میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان

زنهار سیلی نخوری ز ابتلای خلق

بار گرانشان بدل و جان به و برو

میکش برای حق دو سه روزی بلای خلق

آزار خلق روی دلت سوی حق کند

راهیست سوی معرفت حق جفای خلق

دانی تو فیض آنکه نیاید ز خلق هیچ

بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

غزل شمارهٔ 542

عاشق که بود غلام معشوق

سرمست علی الدوام معشوق

از خویشتنش خبر نباشد

دایم مست مدام معشوق

مستی نکند ز آب انگور

مستیش همه ز جام معشوق

برخواسته از سر دو عالم

پابنده شده بدام معشوق

از کام و هوای خویش رسته

کامش همه گشته کام معشوق

گامی ننهاده هیچ جائی

جز بر آثار گام معشوق

گم کرده نشان و نام خود را

گشته است نشان بنام معشوق

وحشی صفت از جهان رمیده

وز جان و دلست رام معشوق

گوش هر قوم با سروشی است

گوش فیض و پیام معشوق

غزل شمارهٔ 543

ارانی اراک و لست اراک

ارانی سواک و لست سواک

ارانی اراک

و انت بمرای

ارانی و انت سوی ما اراک

ارانی و لست اری غیر وجهک

ارانی اری ما سواک سواک

هواک اراک ولست بمرای

ارانی و انت سوی ما رآک

سواک سواک اراک و انی

فلست اری فی سواک سواک

اری ما سواک طلالا و فینا

فما هو سواک و ما انت ذاک

اراک اراک سواک سوائی

و لست سوائی و لست سواک

ارانی و انی کسانا لباسا

ارانی سواک و لست بذاک

سوای ارانی سواک و انی

فلست اری فی وجودی سواک

و انی و انی فدآء لانک

و ما نیتی دون انی فداک

لقاک هوای و حق اللقاء

هوای فیض افناؤه فی لقاک

غزل شمارهٔ 544

الهی الهی فقیر اتاک

ولا یرتجی من لدنک سواک

لقاک هوای رضاک منای

فهب لی لقاک وهب لی رضاک

هواک رضای رضاک هوای

هوای هواک رضای رضاک

جفاک وفآء و حق الوفآء

جفاک وفاء فکیف و فاک

غنای لدیک و فقری الیک

و فقری غنای غنای غناک

شفائی و دائی و روحی وهمی

لدیک و عنک و فی یبتغاک

حنینی انینی لجائی رجائی

الیک علیک لدیک لداک

اراک معی اینما کنت کنت

و انت نرانی و لست اراک

امامی و رائی یمینی شمالی

اذا ما نظرت فها انت ذاک

و لست اخاف سواک فانی

بمرای لک لک ازل فی حماک

و لا ارتجی عیرک ان فیضفاً

وثوق بان لم تخب من رجاک

غزل شمارهٔ 545

ذاب قلبی من اشتیاق لقاک

حسرت وصل می بریم بخاک

بر سر آتش تو می سوزیم

در هوای تو می شویم هلاک

چون ضروریست سوختن ما را

احرق ارواحنا بنار هواک

می دهیم از پی صال تو جان

اهدانا ربنا سبیل رضاک

گر تو خواهی که ما هلاک شویم

جان فشانیم از برای هلاک

دوست خواهد چه سوزش و شورش

من و سوز درون و سینه چاک

دل و جان پاک کردم از اغیار

پاک باید رود به عالم پاک

ز آتش عشق گر بسوزد فیض

گم شو از بحر کوخس و خاشاک

غزل شمارهٔ 546

بهوای تو می شویم هلاک

وز

برای تو می شویم هلاک

بر سر آتش تو می سوزیم

در هوای تو می شویم هلاک

می دهیم از پی رضای تو جان

در رضای تو می شویم هلاک

گر پسندی که ما هلاک شویم

برضای تو می شویم هلاک

هر چه هستیم سخرهٔ قدریم

وز قضای تو می شویم هلاک

ای ردای تو کبریا تو کبیر

در ردای تو می شویم هلاک

در سرای وجود غیر تو نیست

در سرای تو می شویم هلاک

ما همه فانئیم و تو باقی

در سرای تو می شویم هلاک

لمن الملک واحد القهار

زین نداری تو می شویم هلاک

دل ما گرچه تنک و تاریکست

در فضای تو می شویم هلاک

همه جانها بدرگهت سپریم

در فنای تو می شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات

بسزای تو می شویم هلاک

غزل شمارۀ 547

چه بنشینم چه برخیزم قعودی لک قیامی لک

ترا ام نیستم خود را شخوصی لک مقامی لک

اگر گویم سخن با کس اگر خاموش بنشینم

بتو وزتست بهر تو سکوتی لک کلامی لک

شفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت

بلا خواهم که جان بازم شفائی لک سقامی لک

ثیاب ز بهر آن پوشم شوم شایستۀ طاعت

غذا از بهر آن نوشم لباسی لک قوامی لک

کنم از بهر آن طاعت که قربان رهت گردم

صلوتی لک زکوتی لک جهادی لک صیامی لک

اگر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم

و گر در خواب و در مستی فکری لک منامی لک

سرا پایم چو ملک تواست میخواهم ترا باشم

مرا از شرک خودبینی بجرا جعل تمامی لک

دوائی من ک دائی منک رجائی منک شغلی بک

سماعی منک و جدی فیک سکری فی کلامی لک

کشیدم جرعۀ از بادۀ عشقت ز خود رفتم

تیقنت دوامی بک و انی فی دوامی لک

بدنیا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم

کنم چون روی در جنت بود آنجا مقامی لک

وجود فیض شد در ذات تو مستهلک و فانی

فلست منه

فی شیء تمامی لک تمامی لک

ز خود فانی بتو باقی بتو وز تو کنم مستی

شدی چون بنده را ساقی تکرر فی کلامی لک

غزل شمارهٔ 548

در دلم تا جای کرد از لطف آن رشگ ملک

غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حک

گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی

گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لک

رو بوصل تو نبردم چند گشتم کو بگو

ای دل سرگشته خون شووزره چشمم بچک

اشگ خونین از جگر میریز بر روی زمین

آه آتشناک ار جان میرسان سوی فلک

در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین

در بهشت جان در آی و همنشین شو با ملک

گر تو مردی با هوای نفس میکن کارزار

ور نه مانند زنان چادر بسر بند و لچک

بگذر از دنیای دون وسعی کن بهر جنان

بهر حورالعین گذر کن زین عجوز مشترک

او بدور تو محیطست و توئی غافل ازو

در میان آب و غافل ز آب میباشد سمک

آب و تابی در سخن باید که تاثیری کند

اشک و آهی بایدت ای فیض آوردن کمک

غزل شمارهٔ 549

ای دهانت تنک شکر لعل لب کان نمک

نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمک

وه چه رفتار و چه گفتار و دهانست و میان

ای ز سر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمک

چشم و ابرو خط و خال و زلف و گیسو خدوقد

لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یک بیک

از نگاهی می توانی عالمی بی خود کنی

زانچه میخواهم ز تو دستی تهی بر مردمک

ای که میپرسی چه سان او با کسان سر میکند

میکند لطفی ولی با عاشقانش کمترک

خواستم کامی ز لعلش لب گزید آنگه مکید

یعنی هرگز نخواهد شد لب حسرت بمک

گفت جای ماست دل مگذار غیری را در آن

کان بود با

دیگران مانند بوبکر و فدک

گفتمش در وصل خواهی کشتنم یا در فراق

گفت بی تابی مکن خواهیم کردن زین دو یک

داد من از خود بخواهد خواست روزی آن صنم

گر تو داری فیض شکی من ندارم هیچ شک

غزل شمارهٔ 550

میبرد غیرت ز حسن تو ملک

رشک دارد بر تو خورشید فلک

کو ملکرا چشم و ابروی چنین

کی بود حور جنانرا این نمک

از میانت میشوم من در گمان

وز دهانت نیز می افتم بشک

نی توانم نفی و نی اثبات کرد

دیده کس بود و نبود مشترک

دل ز من بردی و قصد جان کنی

رحم کن بگذار با من زین دو یک

هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت

عدل کن الروح لی و القلب لک

فیض را گر زان دهان لطفی کنی

آب حیوانی زید ور نه هلک

غزل شمارهٔ 551

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواک

لیس سواک منیتی لیس هوای فی سواک

انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی

انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواک

یار گرفته ام کسی چون تو ندیده ام کسی

غیر تو نیست مونسی لیس هوای فی سواک

فیک لقیت ما لقیت غیر رضاک ما رضیت

اختبرک کیف شئت لیس هوای فی سواک

حبک فی سریرتی نورک فی بصیرتی

سیر هواک سیرتی لیس هوای فی سواک

تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک

ان هوای فی هواک لیس هوای فی سواک

گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف

تیغ بکش ولاتخف لیس هوای فی سواک

ما املی سوی لقاک ان ردای فی نواک

ان تلفی یکن رضاک لیس هوای فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ماهوی

غیر هواک ما هوی لیس هوای فی سواک

غزل شمارهٔ 552

آن روی در نظر چو نداری ببار اشک

چون حق بندگی نگذاری ببار اشک

از بهر کار آمدهٔ یا به ساز کار

ور نه بعذر بیهده کاری

ببار اشک

از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی

در عذر آن بگریه و زاری ببار اشک

ریزند اشک های ندامت مقصران

جانا مگر تو چشم نداری ببار اشک

روز شمار تا نشوی از خجالت آب

بشمار جرم خویش و بزاری ببار اشک

آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت

در ماتمش چو ابر بهاری ببار اشک

چون وقت کار رفت فغان نیز می رود

اکنون که هست فرصت زاری ببار اشک

خلق از حجاب گریه شود مر ترا برون

بر روز خویش در شب تاری ببار اشک

بی شمع روی دوست چو شب میکنی بروز

چون شمع سوزناک به زاری ببار اشک

تا هست آب در جگر و چشم تر بسر

بر کردهای خویش بزاری ببار اشک

تخمی چو کشت دهقان آبیش می دهد

تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشک

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم

آهی بکش چو فیض و بزاری ببار اشک

غزل شمارهٔ 553

پرورد گارا بنده ام الملک لک و الحمد لک

ز احسان تو شرمنده ام الملک لک و الحمد لک

دل بسته فرمان تو جان غرقه احسان تو

پیش تو سر افکنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج پیچ پیچ

وز تو برحم از زنده ام الملک لک و الحمد لک

دادی بمن جان رایگان گفتی بمن ده باز آن

جان میدهم تا زنده ام الملک لک و الحمد لک

گفتی بامرم سر بنه بهر لقایم جان بده

منت بجان من بنده ام الملک لک و الحمد لک

از لطف و از قهر تو من از زهر و پا زهر تو من

در گریه و در خنده ام الملک لک و الحمد لک

در عشق خودسوزی مرا چون شمع افروزی مرا

از لطف تو تابنده ام الملک لک و الحمد لک

راهم نمودی سوی خود دادی نشان کوی خود

جوینده یابنده ام الملک لک و الحمد لک

جانرا خریدی

از ضلال دادی شرف گفتی تعال

کی من بدین ارزنده ام الملک لک و الحمد لک

از من نه خیر آید نه شر نی مالک نفعم نه ضر

تو مالک و من بنده ام الملک لک و الحمد لک

بی تو ز هر بد بدترم و ز هیچ هم بس کمترم

با تو بجان ارزنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود فنای بیکران و ز تو بقای جاودان

من فانی پاینده ام الملک لک و الحمد لک

از خود نیرزم یک پشیز از تو شد این ناچیز چیز

آخر مکن شرمنده ام الملک لک و الحمد لک

ای فیض حق را بنده ام از غیر حق دل کنده ام

گویم بحق تا زنده ام الملک لک و الحمد لک

غزل شمارهٔ 554

وجودی لک شهودی لک ثبوتی لک ثباتی لک

بقائی لک حیاتی لک فنائی لک مماتی لک

قیامی لک قعودی لک رکوعی لک سجودی لک

خضوعی لک خشوعی لک قنوتی لک صلاتی لک

سکوتی لک کلامی لک فطوری لک صیامی لک

عکوفی فی المساجد لک زکوتی لک

مجیء لک من الفج و احرامی الی الحج

و کشفی لک عن الراس اتینی تبیاتی لک

و قوفی بالمشاعر لک و سعیی فی الشعایر لک

و بالبیت طوافی لک و مشیی هرولاتی لک

و حلقی لک و تقصیری و ذکرک لک و تکبیری

لک رمی بجمرات و هدنی اضحیاتی لک

زیاراتی و خیراتی عباداتی و طاعاتی

بک منک بتوفیقی و نیاتی لهاتی لک

و ان عشت فعشنی لک و ان موه فمتنی لک

لک ابقی و فیک افنی حیاتی لک و فاتی لک

فوادی مهجتی لبی مثالی نیتی حسی

خیالی فکرتی عقلی اری مجموع ذاتی لک

رقیت فی مقاماتی وجدت الفیض مرقاتی

قنیت فیک عن ذاتی فذاتی لک صفاتی لک

غزل شمارهٔ 555

کی بود دل زین چنین گردد خنک

جانم از برد الیقین گردد خنک

وارهم ز اغیاد و گردم

مست یار

خاطرم از آن و این گردد خنک

جان بمهر او دهم تا دل مرا

زان عذار آتشین گردد خنک

بر فراز آسمان ها پا نهم

تا دل من از زمین گردد خنک

نزد من آری و مرا بستان زمن

تا گمانم آن یقین گردد خنک

تیزتر کن آتش عشق مرا

خاطرم عشق اینچنین گردد خنک

بیخودم کن تا بیاساید دلم

خاطر اندوهگین گردد خنک

جان ز من بستان ز خویشم وارهان

آتش هجران بدین گردد خنک

زان کفم ده بادهٔ کافوری

زان چنان تا اینچنین گردد خنک

جرعه زان بر فلک ریزد ملک

تا دل عرش برین گردد خنک

جرعهٔ هم بخش کن بر دیگران

تا که دلهای حزین گردد خنک

بس کنم زین نالهای بیهده

کی دل فیض از انین گردد خنک

غزل شمارهٔ 556

آفریننده جهان لبیک

هرچه گوئی کنم بجان لبیک

سر فرمان نهاده ام پیشت

امر فرما مرا بخوان لبیک

گر بیا عبدیم خطاب کنی

تا ابد گویمت بجان لبیک

گر ندائی کنی مرا پنهان

من هویدا کنم عیان لبیک

گر بمیرانیم دمی صد بار

گویم ار خوانیم بجان لبیک

چون شود خاک ذره ذره تنم

شنوی از گلم همان لبیک

در قیامت چو خوانیم گوید

موبمویم یکان یکان لبیک

هرکه خواند زروی صدق ترا

آیدش فاش ز آسمان لبیک

هرکه ده بار گویدت یا رب

گوئی اندر دلش نهان لبیک

گر بود عارف او برد ذوقی

ورنه گردد ذخیره آن لبیک

چو خوشست ایخدای روزی کن

از تو در سرّ عاشقان لبیک

عاشقم کن بده خطاب و جواب

تا برد فیض ذوق آن لبیک

غزل شمارهٔ 557

گذر کن ز بیغولهٔ نام و ننگ

بشه راه مردان درآبی درنگ

رسوم سفیهان ابله بمان

که رسم سفیهان کند کار تنگ

فراخست و هموار راه خرد

در اینراه نه خار باشد نه سنگ

بدست آوری گر تو میزان عقل

نباشد ترا با خود و غیر جنگ

چو آهنگ جان تو آرد هوا

به حبل هوای خدا زن تو چنگ

هوس بر سرت

چون نزول آورد

فرو بر هوس را بدم چون نهنگ

بقدر ضرورت ز دنیا بگیر

مکن بار بر خود گران و ملنگ

کمی مال افزونی راحت است

کمی جاه آسایش از نام و ننگ

پذیرفتی این نکته را گرچه فیض

وگرنه سر خالی از عقل و سنگ

غزل شمارهٔ 558

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ

نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ

هزاران هزار ار غم آید بدل

کند جمله را لقمهٔ عشق شنگ

غمم بر سر غم نه و شاد باش

دل عاشق از غم نیاید به تنگ

غمی کز تو آید بشادی خورم

که تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ

بقربان کفر سر زلف تو

همه چین و ماچین خطا و فرنگ

سوی بوستان گر خرامی بناز

بر ایمان بود کفر را عار و ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر

درین راه پایت نیاید به سنگ

غزل شمارهٔ 559

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل

امشبم این نکته روشن گشت از آنشمع چگل

شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند

لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل

صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب

عشرتی داریم خوش بیزحمتی از آب و گل

قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان

میبرد هر لحظه پیکی نامهٔ از دل بدل

گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز

گه کنارو گه کناوه گاه عزو و گاه دل

میرسد از پیچ زلفی تا بشی هر دم بجان

میفتد از مهر روئی پرتوی هر دم بدل

نی غم مهجوری و دوری نه منع ناصحی

دل بر دلدار دایم جان بجانان متصل

منبع هر لطف و زیبائی و خوبی اوست فیض

از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشتغل

بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن

و ز جمیع ماسوی یکبارگی بردار

دل

غزل شمارهٔ 560

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل

سوخت از من هرچه بود از اقتضای آب و گل

بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی

مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل

گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان

خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل

گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است

لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقل

ای ز رویت هر چه جانرا هست ازانوار قدس

وی ز مویت مانده دل در ظلمت این آب و گل

ای فدایت هر که او راهست عز و اعتبار

وی برایت هر که هرجا میکشد خاری و دل

جان چه باشد با دل و دین تا که قربانت کنند

گر دو عالم را ببازم در رهت باشم خجل

در نعیم سایهٔ مهر رخت آسوده بود

پیش از آن کارند جانها را بقید آب و گل

باز آنجا میروم تا جان بر آساید ز غم

میگشایم قید آب و گل ز پای جان و دل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی

جسم و جانرا پاک کن ز آلایش این آب و گل

غزل شمارهٔ 561

نگاه ارکنی جان ستانی تغافل کنی دل

ز وصلت جگر خستگانرا مه من چه حاصل

چه لطفت نوازد کسی را چو قهرت گدازد

چو زهر تو نوش است و نوش تو زهر قاتل

چو آئی ز شادی دهم جان روی چون ز اندوه

ز دست فراق و وصال توام کار مشکل

نشینی بر من دمی هوشم از سر ربائی

چو برخیزی از پیش من فرقتت خون کند دل

برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست

بر افروزی ار رخ شود نور خورشید عاطل

اگر جان ستانی و گر دلربائی بهر حال

بود دل زهر جا ز هر کس بسوی تو مایل

چه سازد ز دست

بتان ستمگر دل فیض

بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

غزل شمارهٔ 562

گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل

پیچید دلم را عشق در سنبل آن کاکل

چشمت ز نگه سر مست لب ساغر می در دست

اجزای تو هر یک مست از باده حسن گل

حسن تو جهان بگرفت ای جسم جهانرا جان

افکند می عشقت در خم فلک غلغل

از چشم خمارینت پیمانه کشد نرگس

و ز خط نکارینت در یوزه کند سنبل

دیدارت از آن من پیمانه ز بیگانه

رخسارت از آن من گلرا بنه بلبل

از طرهٔ مشگینت روز سیهی دارم

باشد که شبی بینم بر گردن خویشش غل

گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم

چندانکه همی بندند بر سیل سرشگم پل

از شعله آه من افتد بزمین آتش

و ز ناله زار من بیحد بفلک غلغل

سودای سخن در سر هر دم بنوای تو

گوید بضمیر فیض با لهجه تازی قل

غزل شمارهٔ 563

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی مثال

هر جمال از تست زانرو دوست میداری جمال

از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکندهٔ

زین سبب دل میبرد هر جانبی صاحبجمال

تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا

میرسد هر دم تجلی از جمال بی زوال

میرباید ز اهل دل دلرا بصد افسونگری

حسنهای ذوالجمال و جلوه های ذوالجلال

خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن

ملک دین ویران ز تیغ لشکر غنج و دلال

حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر

این بود پاینده آن در کاهش و در انتقال

آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر

حسن آن باشد که افزاید بهر روزی کمال

آن نباشد کز وی کام دل گردد روا

حسن آن باشد که خون از دل بریزد بی قتال

حسن آن باشد که جانها را بسوزد بی نظیر

حسن آن باشد که تنها را گدازد ز انفعال

حسن آن باشد که

مهرش چون کند در سینه جا

با دل آمیزد چو جان آسوده از بیم زوال

حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس

تا دهد آنرا سرافرازی و این را پایمال

حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کوچو فیض

در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

غزل شمارهٔ 564

منزلگه یار است دل ماوای دلدارست دل

از غیر بیزارست دل کی جای اغیار است دل

جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن

در بارگه قدس جان پیوسته در کار است دل

گر در ره دلدار نیست بر اهل دل عار است جان

از مهر جانان گر تهیست بر دوش جان بار است دل

از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد

از عکس خال و خط او پیوسته گلزار است دل

تا روی او را دیده ام محراب جان ابروی اوست

تا چشم او را دیده ام پیوسته بیمار است دل

گیسوش تا آشفته شد دود از سر من میرود

تا شد پریشان زلف او مشتاق زنار است دل

طرز خرام قامتش یاد از قیامت می دهد

جان واله از بالای او بیخود ز رفتار است دل

بر دور شمع روی او پروانۀ دل بی شمار

در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیار است دل

از روی او در آتشم از موی او در دود و آه

از خوی او جان در بلا در عشق او زار است دل

تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا گرفت

کار جنون بالا گرفت از عقل بیزار است دل

گاهی ز وصلش سرخوشم گاهی بهجران مبتلا

گه سود دارد گه زیان در عشق ما زار است دل

دل را به بند ای فیض دراز جسم و بگشا سوی جان

زان رهگذر راحت رسان زین ره در آزار است دل

غزل شمارهٔ 565

صد شکر که عاقبت سر آمد غم

دل

کرد آنکه دلم ریش شد او مرهم دل

شد دوزخ من بهشت اندوه و نشاط

بگرفت سپاه خرمی عالم دل

آمد سحری بدل سرافیل سروش

صوری بدمید سور شد ماتم دل

یکچند اگر دیو هوا داشت رسید

آخر بسلیمان خرد خاتم دل

کوهی شده بود از احد سنگین تر

از بس که نشسته بود بر هم غم دل

چون دست من از دادن جان کوته بود

هر غم که زیاد شد گرفتم کم دل

ناگه بوزید بادی از عالم قدس

برداشت ز روی غم در هم دل

سوز دل از آتش جهنم گذرد

جنت نرسد بروضۀ خرم دل

در گریۀ دل کجا رسد زاری چشم

دریای دو دیده گم شود در نم دل

هر بار که شد دچار من بود گران

آن یار کجاست کو بود محرم دل

از بس که دلم راز نهان داشت بسوخت

کو اهل دلی که تا شود همدم دل

این درّ سخن که ریزد از خامهٔ فیض

آید همه از یم کف حاتم دل

غزل شمارهٔ 566

ای فغان از هی هی و هیهای دل

سوخت جانم ز آتش سودای دل

این چه فریاد است و افغان در دلم

گوش جانم کر شد از غوغای دل

این همه خون جگر از دیده رفت

بر نیامد دری از دریای دل

میخورم من خون دل دل خون من

چون کنم ای وای من ای وای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان

نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل میرسد

آه و فریاد از خیانت های دل

جان نخواهم برد زین دل جز بمرگ

نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهد ریختن

این هژ بر مست بی پروای دل

دل چه میخواهد ز من بهر خدا

دور سازید از سر من پای دل

آفت دنیا و دین من دلست

آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل وای

من

خون شد این دل در تن من وای دل

روز را بر چشم من تاریک کرد

دود آه و نالهٔ شبهای دل

جان تو بیرون رو ازین تن زانکه نیست

تنگنای این بدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سر سبز تو

فیض میخشگی تو در صحرای دل

غزل شمارهٔ 567

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم

تا چند بدل غصه نشیند بسر هم

ای صیقلی اشک بیا تا بزدائیم

این زنگ که از سینه بهم آمده از غم

ای بلبل همدرد دمی گوش فرادار

من هم بسرایم بود این غم شودم کم

نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت

از دوست چه آید همه شادیست نه غم غم

شاد است دل اگر از دوست رسد زخم

خوش باد تراوقت که گردی پی مرهم

هرچند برآورد ز دل گوهر اسرار

غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم

بسیار سخن بر سخن از سینه زند جوش

دل پر شود از قحط سخن گر نزنم دم

آید سخن از دل بزبان تا که برآید

دربان بآن رو کند از قحطی همدم

نازم بدل و سینه دریا دل خود فیض

هر چند غم آید بودش جای دگر غم

غزل شمارهٔ 568

بیا بیا بسرم تا بپات جان بدهم

جمال خود بنما تا ز خویشتن بروم

بخار زار فراق تو راه گم کردم

بیا بگلشن وصل ابد نمای رهم

بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی

بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم

بیا بیا که نیم بیتو جز تنی بیجان

بطلعت تو درین تن هزار جان بنهم

بیا بیا که فراق تو رنجه ام دارد

بمقدم تو مگر زین بلای بد بجهم

بیا بیا و سرم را ز خاک ره بر گیر

بجاست تا رمقی عنقریب خال رهم

بیا بیا که شود سیئات من حسنات

توئی ثوابم و دور از تو سر بسر

گنهم

بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست

برس بچاره که تن جان بجان بدهم

بیا بیا و گناهم ببخش و رحمت کن

بنور خویش بیفروز چهرهٔ سیهم

گدائی درت از فیض را شود روزی

وحید هرم و بر هر دو کون پادشهم

غزل شمارهٔ 569

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبم

جان بتن می آیدم چون می نهی لب بر لبم

میرسد هر دم خیالت میبرد از جا دلم

چون هوا تأثیر کرد از شوق میگیرد تبم

چارهٔ تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا

یا ز وصل روح افزایت بر آور مطلبم

نیست خود سنگ دل بیرحم تو آخر چرا

در نمیگیرد درو فریاد یا رب یاریم

تیغ در کف چون برون آئی بقصد کشتنم

جانم از شادی باستقبالت آید تا لبم

باد حسنت را فداجان و دل و عمر و حیاه

باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را

تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

غزل شمارهٔ 570

هر رنج که میرسد بجانم

از خود رسدم اگر بدانم

از هیچکسم شکایتی نیست

از خویش بخویش در فغانم

بر من ازمن غمست و محنت

از بود و نبود ود بجانم

درد دل من ز غیر من نیست

خود درد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم

خارم که بپای خود نهادم

خار پای خودم که با خود

یک گام شدن نمیتوانم

بار دوش خودم که بر خود

پیوسته چو با خودم گرانم

از خویش اگر خلاص گردم

آن کو در وهم ناید آنم

چون فیض ز خویش اگر رهیدم

فرمان ده هفت آسمانم

غزل شمارهٔ 571

نشود کام بر دل ما رام

پس بنا کام بگذریم از کام

چون که آرام میبرند آخر

ما نگیریم از نخست آرام

عیش بیغش بکام دل چون نیست

ما بسازیم با بلا ناکام

آنکه را نیست پختگی روزی

گر بسوزد که ماند آخر خام

جاهلان نامها برآورده

عاقلان کرده

خویش را گمنام

عاقلانرا چه کار با نامست

چکند جاهل ار ندارد نام

کوری چشم جاهلان ساقی

باده جهل سوز ده دو سه جام

تا چه سرخوش شویم زان باده

بر سر خود نهیم اول گام

بگذریم از سر هوا و هوس

عیش بر خویشتن کنیم حرام

نفس را با هوا زنیم بدار

دیو را با هوس کنیم بدام

سالک راه حق نخواهد عیش

عاشق روی حق نجوید کام

بیدلان را مجال عیش کجا

سالکانرا بره چه جای مقام

دام روح است این سرای غرور

مرغ را آشیان نگردد رام

خویش را وقف کوی حق سازیم

مقصد صدق حق کنیم مقام

بهرۀ از لقای حق ببریم

پیشتر از قیام روز قیام

نیست آنرا که حق شناس بود

جز بخلوت سرای حق آرام

ای صبا چون بعاشقان برسی

برسان از زبان فیض سلام

غزل شمارۀ 572

بخوشی بگذریم از هر کام

بر سر خود نهیم اول گام

رای باش برای آن حق رای

کام باشد بکام آن خود کام

چونکه رستی ز خود رسی در خود

کام یابی چو بگذری از کام

نشوی هست تا نگردی نیست

نشوی مست تا تو بینی جام

در فکن خویش را در آتش عشق

تا نسوزی تمام خامی خام

بیخ غم را نمیکند جز عشق

ظلمت شام کی برد جز نام

بند عشقت گشاید از هر بند

دام عشقت رهاند از هر دام

عشق سازد ز سرّ کار آگه

عشق آرد ترا ز حق پیغام

مرغ معنی شکار کی شودت

تا نگردی تمام چشم چه دام

چون زنان تا برنک و بو گروی

ننهی در حریم مردان گام

بچشی جرعهٔ ز بادهٔ عشق

تا نگردی چو جام خون آشام

خویشتن را بحق سپار ای فیض

جز بحق دل نگیردت آرام

غزل شمارهٔ 573

ای خوشا وقت عاشق بد نام

حبذا حال رند درد آشام

دلبری خواهم و لب کشتی

تا زمانی ز عمر گیرم کام

لذتی نیست درد و کون مگر

لذت عاشقی و باده و جام

دود و

خاکستر حریق فراق

به ز جان و دل فسردهٔ خام

گر نخواهی گل سبو گردی

صاف کن دل بدردی ته جام

فیض اگر کام جاودان خواهی

مست میباش و عاشق و بدنام

از حقیقت بگوی در پرده

گو سخن را مجاز باشد نام

غزل شمارهٔ 574

ما مستانیم بی می و جام

خمها نوشیم بی لب و کام

بی نغمه و صوت می سرائیم

سیر دو جهان کنیم بی گام

پیوسته بگرد دوست گردیم

نی سرداریم و نی سرانجام

سودا زدگان کوی عشقیم

در ما نسرشته اند آرام

نی وصل بکام دل نه هجران

ما سوخته ایم و کار ما خام

صید عشقیم و هست در خاک

این چرخ که کشته بهر مادام

مارا روزی که می سرشتند

طشت مستی فتاد از بام

شیدای ترا چکار با ننگ

رسوای غمت چه میکند نام

در وصف نعال عاشقان فیض

صافی طبعیست دردی آشام

غزل شمارهٔ 575

منم که ساختهٔ دست ابتلای توام

منم که سوختهٔ آتش لقای توام

منم که توی بتویم سرشته از حمدت

منم که موی بمو تابتا ثنای توام

منم که بر قدم دوستان تست سرم

منم که بنده و مولای اولیای توام

بغیر درگه تو سر فرو نمی آرم

خراب و واله و شیدای کبریای توام

گرفته روی تو ورای تو دو عالم را

منم که عاشق و حیران روی ورای توام

جهان مسخر من من مسخر امرت

همه برای من آمد که من برای توام

نبات و معدن و حیوان برای من در کار

همه فدای من و من بجان فدای توام

چشیده بادۀ توحید از ندای الست

ز خویش رفته و گوینده بلای توام

شنیده گوشم تا آیت لقاء الله

نشسته منتظر وعدۀ لقای توام

نشسته ام بره نفخۀ روان بخشت

دو چشم دوخته در مقدم صبای توام

دلم گرفته شد از جور خویشتن بر خویش

در انتظار نسیم گره گشای توام

خراب یک نگه از چشم مست خونریزت

هلاک یکسخن از لعل جانفزای توام

مرا چه ساختۀ آنچنان که خواستۀ

بمدعای خود

ارنه بمدعای توام

زمین و چرخ دو سنگ آسیا و من دانه

ز لطف تست که در خورد آسیای توام

کشد چو فیض سر طاعت از خط فرمان

نعوذ بالله مستوجب بلای توام

غزل شمارۀ 576

منم که شیفتۀ زلف تو ببوی توام

منم که واله و شیدای تو بموی توام

گر التفات کنی سوی من بجای خودست

گل سر سبد عاشقان روی توام

بزیر پرده نهانست عشق محجوبان

منم که عاشق پیدای روبروی توام

ترا خلایق گم کرده و نمیجویند

ز من نۀ پنهان مست جستجوی توام

حدیث بی بصران با تو سرد می باشد

منم که روی برو گرم گفتگوی توام

همه ز جام صبوی خیال خود مستند

منم که مست ز جام تو و صبوی توام

شنیده ام که ز کوی تو میوزد بوئی

نشسته چشم براه گذار بوی توام

شنیده ام که ترا رحمتیست بی پایان

چهار چشم طمع دوخته بسوی توام

شنیده ام که بدان را به نیکوان بخشی

امید بسته و حیران خلق و خوی توام

ز خود اگرچه بدم نسبتم بتو نیکوست

سگم اگر چه ولی از سگان کوی توام

بغیر فیض که یارد چنین سخن گفتن

منم که مست تو و مست گفتگوی توام

غزل شمارهٔ 577

از بوی می عشق برنگ آمده ام

باز شه عشق را بچنگ آمده ام

کی باشد عاشقی دچارم گردد

از صحبت عاقالان بتنگ آمده ام

شد خسته بخار زهد اول قدمم

ره را همگی بپای لنگ آمده ام

مقصد بنگر ز سختی راه مپرس

در هر قدمی پای بسنگ آمده ام

عمرم به شتاب رفت هنگام شباب

پیرانه سر این ره به درنگ آمده ام

در صورت اگر بعاقلان می مانم

در معنی لیک شوخ و شنگ آمده ام

در سینهٔ دوستان سردوم چونفیض

در دیدهٔ دشمنان خدنگ آمده ام

غزل شمارهٔ 578

از کش مکش خرد بتنگ آمده ام

وز نام پسندیده بننگ آمده ام

از بس که ز خویش ناخوشیها دیدم

با خویش چو بیگانه بجنگ آمده ام

تا دیو فکنده دام افتاده بدام

تا نفس

گشاده کف بچنگ آمده ام

یکذره نماند نور اسلام بدل

گوئی که بتازه از فرنگ آمده ام

شد روی دلم سیاه از زنگ گناه

از کشور روم سوی زنگ آمده ام

شهوت چو نماند در غضب افزودم

از خوک چرانی به پلنگ آمده ام

گر رنگ امید نیست بر چهرۀفیض

از سیلی بیم سرخ رنگ آمده ام

غزل شمارۀ 579

در دل توئی در جان توئی ای مونس دیرینه ام

در سینۀ بریان توئی ای مونس دیرینه ام

ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان و هم تو تن

ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینه ام

هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو

دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینه ام

بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت

ای لم یزل من چاکرت ای مونس دیرینه ام

بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم

از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه ام

راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم

از تو بدو زیبا شم ای مونس دیرینه ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم

گه جان شوم گه تن شوم ای مونس دیرینه ام

خواهی بخوان خواهی بران دل در تو دل بست ازازل

گشتم ز تو مست از ازل ای مونس دیرینه ام

جان لم یزل در وصل بود یکچند هجرانش ربود

آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینه ام

فیض است و گفتگوی تو شیدای جستجوی تو

شیء الهی کوی تو ای مونس دیرینه ام

غزل شمارهٔ 580

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم

روز میگردد ز خودرشید دلفروزت شبم

میتپد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور

چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان

طاقت آن باشدم تا لب گداری بر لبم

چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا

پس وصالت تا چه خواهد کود تا روز و شبم

جان

و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند

ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم

با تو بدن بیتو بودن هیچیک مقدور نیست

چارهٔ سازد مگر فریاد یارب یاربم

نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست

مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقست این شکایت ترک کن تسلیم شو

مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

غزل شمارهٔ 581

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابم

گه عشوهٔ نا سوت فریبد بسرابم

گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم

گه فرقت جانانه کند سینه کبابم

جز محنت دوریش عقابی نشناسم

جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم

بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم

با دوست چو باشم همه نانم همه آبم

شد عمر گرامی همه در مدرسها صرف

کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم

کو عشق که معمور کند خانه دل را

عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم

تا چند درین باد به سرگشته توان بود

ای خضر خدا ره بنما راه صوابم

فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست

گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

غزل شمارهٔ 582

تا بعشق تو جان و دل بستم

رستم از خویش و با تو پیوستم

تا بروی تو چشم بگشادم

کافرم گر بغیر دل بستم

تا بدیدم گشایش لطفت

بر دل انوار قهر را بستم

مزهٔ قهر یافتم در لطف

لطف در قهر هم مزیدستم

هوشیارم کنی گه مستی

هم ز تو هوشیار و هم مستم

تو همانی که بودی از اول

من دم تو بکهنه پیوستم

هستی تو بذات تو قایم

من دمی نیستم دمی هستم

تو بلندی ز خویشتن داری

من بتو عالی و بخود پستم

فیض در کفر دید ایمان را

تا که زلفت فتاد در شستم

غزل شمارهٔ 583

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم

گناه دیگر آن کز می خودی مستم

گناه خویش خودم دوزخ خودم هم خود

اگر

ز خویش برستم ز هول پل رستم

بروی من ز سوی حق گشود چندین در

ز سوی خویش دری چون بر وی خود بستم

ز خود اگر فکنم خویش را رسم بخدا

بوصل او نرسم تا بخویش یا بستم

بود بد دو جهان جمله در من و از من

ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم

مگیر تو بر من مسکین اگر بدی کردم

که تو کریمی و من از خرد تهی دستم

اگرچه مستم با هوشیار همراهم

که گر ز پای درآیم بگیرد او دستم

شکار معرفت خویش را فکندم دام

برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم

بپای مردی عشق ار شکست خویش دهم

چو فیض در صف مردان حق ز بر دستم

غزل شمارهٔ 584

من هماندم که با تو پیوستم

مهر از هرچه جز تو بگسستم

تا گشادم بکوی عشقت پای

رفت تقوی و دانش از دستم

بگسستم ز خویش و بیگانه

روز اول که با تو دل بستم

هیچ طرفی نبستم از عشقت

غیر ازین کو دو کون بگسستم

چونکه نتوانم از تو دل برداشت

بر جفای تو نیز دل بستم

ساغرم گر دهی و گر ندهی

که ز چشمان مست تو مستم

گفته بودی ز چیست خستگیش

خستگیهای چشم تو خستم

بسته تر شد ز پیچش زلفت

کو امید خلاص ازین شستم

فیض چون زلف تست کافر اگر

یکسر موی از غمت رستم

غزل شمارهٔ 585

نه من امروز بدل نقش خیالت بستم

روزگاریست که از بادهٔ عشقت مستم

کردم آلوده بمی جامهٔ تقوی و صلاح

آه گر دامن پاک تو نگیرد دستم

نسبت قد تو با سرو صنوبر کردم
پیش چشم تو ز کوته نظریها بستم
بستم این عهد که پیمانه کشی ترک کنم
باز در عهد تو پیمان شکن آن بشکستم
محتسب بهر خدا هیچ مگو با خود باش
که من از روز ازل آنچه نمودم هستم
نه من امروز شدم عاشق و

پیمانه پرست

از دم صبح ازل تا بقیامت مستم

فیض تا چند بزنجیر خرد باشد بند

شکر لله که دیوانه شدم وارستم

غزل شمارهٔ 586

در عهد تو ای توبه شکن عهد شکستم

احرام طواف حرم کوی تو بستم

آتش زدم آن خرقه پشمینه سالوس

بر سنگ زدم شیشه تقوی و شکستم

رندی و نظر بازی و شیدایی و مستی

چندین هنر استاد غمت داد بدستم

از مسجدو محراب شدم سوی خرابات

تسبیح بیفکندم و زنار به بستم

بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل

اکنون بدر میکده ها باده بدستم

بودم به صلاح و ورع و زهد گرفتار

صد شکر که عشق آمد و زین جمله برستم

چون فیض بریدم ز همه خلق به یکبار

بر خواستم از خود به ره دوست نشستم

غزل شمارهٔ 587

از می لعل لب و نوش دهانت مستم

وز شکر خنده و تقریر و بیانت مستم

مستی من ز لب لعل تو امروزی نیست

سالها شد که ز صهبای لبانت مستم

نه همین مستیم از دیدن روی تو بود

بل زیاد تو و از نام و نشانت مستم

تو گرم روی نمائی و گرم ننمائی

کز پی عشق نهان در دل و جانت مستم

نگهی جانب من گر فکنی ور نکنی

که من از غمزهٔ خونریز نهانت مستم

گر ترا هست دهانی و میانی ور نیست

که من از ذکر دهان فکر میانت مستم

فیض هرگاه که از دوست سخن میگوئی

از می روح فزای سخنانت مستم

غزل شمارهٔ 588

پیشتر ز افلاک شور عشق بر سر داشتم

پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم

پیش از آن کز مشرق هستی برآید مهر و مه

بر کمر از شمشه مهر تو زیور داشتم

پیش ازاین ناهید در بزم تو مطرب بوده مه

پیش از این بهرام بهر دیو خنجر داشتم

کی ز کیوان بود و از برجیس و از بهرام نام

کز

جوارت تخت و از قرب تو افسر داشتم

پیشتر از پیر تیر و خامۀ تدبیر او

حرف مهرت می نوشتم کلک و دفتر داشتم

یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود

از دل و از سینه در جان عود و مجمر داشتم

یاد ایامی که با او بودم و بی خویشتن

عیشها با یار خود در عالم زر داشتم

یاد ایامی که بوی حق ز هر سو میوزید

عقل و جان و هوش و دل زان بود معطر داشتم

گاه میدادم دل از کف گاه میبردم بفن

دلربا بودم گهی و گاه دلبر داشتم

گاه در آتش ز عشق و گاه در آب از حیا

عشرت ماهی و آئین سمندر داشتم

رسم بینائی و آئین توانائیم بود

در ازل آئینه و ملک سکندر داشتم

من ندانستم بغربت خواهم افتاد از وطن

بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم

عشرتی میخواستم پیوسته بی آسیب هجر

در وصالش بی عنا عیشی مصور داشتم

شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد

خویشتن را در بقای او معمر داشتم

فیض میداند که مقصودم از این افسانه چیست

آشنا داند که من بی تن چه در سر داشتم

غزل شمارهٔ 589

یکبوسه از آن دو لب گرفتم

ز آن بادهٔ بوالعجب گرفتم

ز آن تنگ دهان شکر مزیدم

ز آن نخل روان رطب گرفتم

مهرش بدل شکسته بستم

ذکر خیرش بلب گرفتم

زان مصحف روی خواندم آیات

ز آن زلف بحق سبب گرفتم

تیر نگهش بروز خوردم

تار زلفش بشب گرفتم

بس فیض کز آن جمال بردم

بس کام که بی طلب گرفتم

میها خوردم بر غم زهاد

از بی ادبان ادب گرفتم

اندوه بعاقلان سپردم

عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جانب قدس کردم آخر

چون فیض ره عجب گرفتم

غزل شمارهٔ 590

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم

ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم

فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش

که در غم بود

پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود

غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم

برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی

از این عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم

سفر کردم در ارکان نبات و جانور چندی

که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو رفتم

درین گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوئی

ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بنا دیدم

ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم

فراز آسمانها رفتم و سیر ملک کردم

ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض

ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

غزل شمارهٔ 591

بیاد منزل سلمی بر اطلال و دمن گردم

ببوی آن گل رعنا بر اطراف چمن گردم

به پیش من برفت او با دل صد جای ریش من

ز حسرت در فراقش چون غریبان در وطن گردم

نیابم زو اثر هر چند کوه و دشت پیمایم

نگوید زو خبر هرچند گرد مرد و زن گردم

نه پیکی میرسد ز آن کو نه بادی میوزد زانسو

بهر سو هر دم آرم رو بگرد خویشتن گردم

چو می نگذاردم غیرت که نامش بر زبان آرم

چسان در جستجوی او میان انجمن گودم

خیالش چون ببر گیرم ز سر تا پای گردم او

ز خود بیرون روم از خویشتن بیخویشتن گودم

قدش را چون بیاد آرم تو گوئی سرو شمشادم

رخش چون در خیال آرم شوم گل نسترن گردم

حدیث زلف و گیسویش کنم در انجمن چون من

جهانی را بدام آرم کمند مرد و زن گردم

چو خالش در نظر آرم سراسر نافه مشکم

مزاج آهوان گیرم بصحرای ختن گردم

چو چشمش در نظر آرم گهی بیمار و گه

مستم

در آن مستی شوم صیاد صید خویشتن گردم

لبش چون در ضمیر آرم یکی ساغر شوم پر می

ز دندانش چو یاد آرم همه درّ عدن گردم

بفکر آن دهان چون اوفتم اثباتم و نفیم

محالی را کنم جا بر محل صید سخن گردم

حدیث آن میان چون در میان آید شوم موئی

ندانم نیستم هستم میان شک و ظن گردم

چو دور از کار می بویم بهرجا فیض بیهوده

بیا بهر سراغ دوست گرد خویش گردم

غزل شمارهٔ 592

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم

این عبادت بارادت کنم و آزادم

دم بدم صورت خوبت بنظر می آرم

تا خیال خودی و خود برود از یادم

هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست

شادئی دم بدم آید بمبارکبادم

عید نوروز من آنست که بینم رویت

عید قربان که لقای تو کند بنیادم

بخیال تو بود زندهٔ جاوید دلم

گر خیال تو نباشد گرهی بر بادم

گر نخواهی تو زمن هیچ نیاید کاری

ور بود خواهش تو در همه کار استادم

میزنم تیشهٔ عشقت بسر هستی خویش

در حقیقت که تو شیرینی و من فرهادم

گر ببازم سر خود در قدمت بهر چه ام

کرد استاد ازل بهر همین بنیادم

بهر جان باختن از جان جهان آمده ام

بهر قربان شدن از مادر فطرت زادم

میگسستم ز بقا تا بلقا پیوندم

بهر برخواستن ازواج بقا افتادم

فیض ترسد که غم عشق کند ویرانش

می نداند که ز ویرانی عشق آبادم

این جواب غزل حافظ شیراز که گفت

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

غزل شمارهٔ 593

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم

بند بر بند من افزاید و من آزادم

عید قربان من آندم که فدای تو شوم

عید نوروز که آئی بمبارکبادم

یاد آنروز که دل بردی و جان میرقصید

کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم

مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم دگر

کرد

پروازی و در دام بلا افتادم

گر نگیری تو مرا دست درآیم از پای

برسی گر تو بجائی نرسد فریادم

آهی ار سر دهم از پای در آرد آهم

گریه بنیاد کنم سیل کند بنیادم

زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است

بیستونیست فراق تو و من فرهادم

یاد من خواه بکن خواه مکن مختاری

لیکن ایدوست تو هرگز نروی از یادم

میشوم پیر و جوان میشودم در سر عشق

بهر عشق تو مگر مادر گیتی زادم

گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم

گاه آباد و ز معماری تو آبادم

داد از تو بتو آرم که نباشد جایز

فیض را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل حافظ خوش لهجه که گفت

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

غزل شمارهٔ 594

من ببوی خوش تو دلشادم

ور نه از خود گرهی بر بادم

شوم از خویش بهر لحظه خراب

کند آن لطف خفی آبادم

بی نسیمت بردم باد صبا

لطف کن تا نهی بر بادم

ای خوش آندم که مرا یاد کنی

ای که یکدم نروی از یادم

لطف پنهان ز دلم باز مگیر

که درین لطف نهانی زادم

لطف تو گر نبود با غم تو

قهر این غم بکند بنیادم

نرسی گر تو بفریاد دلم

از فلک هم گذرد فریادم

بیستون غمت و تیشهٔ صبر

که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو فیض

از غم هر دو جهان آزادم

غزل شمارهٔ 595

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم

ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی

ز خود رفتم بخود باز آمدم بیخود چها کردم

لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت

ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش

قراری یافت دل در بیقراری

جابجا کردم

ندانستم در اول بندگی عشقست و دین رندی

در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم

زدم خود را به تیغ عشق جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی

جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

رهم بستی دلم خستی بدم گفتی نمی گوئی

چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون نی در غم ما فیض

بجانت هرچه کردم شکر کن کانها بجا کردم

غزل شمارهٔ 596

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم

شدم من مست پیغامش ز خود بیخود سفر کردم

چوره بردم بکوی دوست کی گنجم دگر درپوست

بیفکندم ز خود خود را رهش را پا ز سر کردم

چوجان آهنگ جانان کرد وصل دوست شد نزدیک

ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر کردم

بیاد دوست چون افتم ز چشمانم گهر ریزد

سرشگم را بدریای خیال او گهر کردم

ز جانم بر زبان گر چشمهٔ حکمت شود جاری

از آن زاری مدد یابم که در وقت سحر کردم

قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی

بیادش تازه کردم جان خیالش را سپر کردم

بدستم خیری ار جاری شود زان منبع خیر است

ز من گر طاعتی آید نه پنداری هنر کردم

شراری از دمم تا کم نگردد از دم سردی

بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم

اگر بیوقت و بیجا فیض رازی گفت معذور است

هجوم غم چو جا را تنگ کرد از دل بدر کردم

غزل شمارهٔ 597

دل و جان منزل جانانه کردم

می توحید در پیمانه کردم

از این افسانها طرفی نبستم

بمستی ترک هر افسانه کردم

ز عقل و عاقلان یکسر بریدم

علاج این دل دیوانه کردم

شدم در ژنده پنهان از

نظرها

چو گنجی جای در ویرانه کردم

شود تا آشنا آن دوست با من

ز هر کس خویش را بیگانه کردم

بهر جانب که دیدم مست نازی

نگاهی سوی او مستانه کردم

بهر جا حسن او افروخت شمعی

بگردش خویش را پروانه کردم

دلم شد فانی اندر عشق باقی

بآخر قطره را دردانه کردم

بهر جزو دلم جای بتی بود

بمستی ترک این بتخانه کردم

بیک پیمانه دادم هر دو عالم

چو فیض این کار را مردانه کردم

غزل شمارهٔ 598

گران شد بر دل من تن بیا تن گرد جان گردم

همه تن می شوم شاید بر جانان روان گردم

چو جانرا او بود جانان ز سر تا پای گردم جان

جهانرا چون بود او جان بجان گیرد جهان گردم

گران جان نیستم گر من سبک بیرون روم از تن

زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان گردم

ز بهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش

نشان از وی چو نتوان یافت هم خود بی نشان گردم

ز بس جستم نشان او نشان گشتم بجست و جو

ز سر تا پا زان باشم ز پا تا سر بیان گردم

ز اوصاف جمال او کنم تا نکتهٔ روشن

بپیچ و تاب چون زلفان بگرد گلرخان گردم

بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم

ندارد عشق چون پیری بیا من هم جوان گردم

شدم در عشق پیر و او جوانی می کند با من

چو تیرم میکند تیرم کمان خواهد کمان گردم

نهادم سر بفرمانش چو گویم پیش چوگانش

گر این خواهد من این باشم ورآنخواهد من آن گردم

کجم گر می کند گر راست فزونم میکند گر کاست

چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان گردم

چنان بودم که میدانی چنین گشتم که می بینی

خزان خواهد بسوی اصل بی برگی خزان گردم

بهارم خواهد او از جان برویم لاله و ریحان

ز من خیری که او جوید همان

باشم همان گردم

کنم او را که او گوید روم آنجا که او پوید

چو اینم میکند اینم چو آنم کرد آن گردم

گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم

؟؟؟ان گردم

دلم یک شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم

بیا ای فیض تا در ماتم دل مشتغل گردم

غزل شمارهٔ 599

نگاهی کن که شیدای تو گردم

خرابم کن که ماوای تو گردم

سراپا در سراپای تو محوم

بقربان سراپای تو گردم

چو بالایت بلائی کس ندیده

بلا گردان بالای تو گردم

حدیثی زان لب شیرین بفرما

که شورستان سودای تو گردم

برقص آجلوهٔ مستانهٔ کن

که مدهوش تماشای تو گردم

بغمزه آب ده تیغ نگه را

فدای چشم شهلای تو گردم

بیفکن سایۀ خود بر سر فیض

اسیر قد رعنای تو گردم

غزل شمارۀ 600

درین گلشن من بیدل ببوی یار میگردم

پی گنجی درین ویرانه همچون مار میگردم

سپهر عالم جانم طرار نقش امکانم

بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم

بلی گوی و بلا جویم قضا چوگان و من گویم

برای خود نمی پویم بحکم یار میگردم

بری زین باغ تا چینم هزاران جور می بینم

برای آن گل خود رو بگرد خار میگردم

نه پیچم روی از تیرش نپرهیزم ز شمشیرش

سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال او

هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم

بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس

دُری شایسته میجویم درین بازار میگردم

دوای درد عاشق را مگر یابم نشان از کس

درین بازار در دکان هر عطار میگردم

نیاید بر منش رحمی طبیب عشق را هرچند
درین بازار عطاران من بیمار میگردم
قلندر نیستم گرچه در صورهٔ لیک در معنی
و رای عالم صورت قلندر وار میگردم
عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم
چو عزت جو شوم در هر دو عالم خوار میگردم
جهان بر من

شود حاکم چو او را دوست میدارم

برد فرمان من عالم چو زو بیزار میگردم

زنم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه

شوم محتاج هر ناکس چو بر دینار میگردم

بغفلت عمر خواهد رفت بس کن گفتگو ای فیض

چو از دستم نیامد کار بر گفتار میگردم

غزل شمارهٔ 601

من دیوانه گرد هر پری رخسار می گردم

ببوی آن گل خود رو دین گلزار میگردم

جهانرا سربسر مست از می توحید می بینم

گهی کز بادهٔ غفلت دمی هشیار میگردم

طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری

من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم

گهی از شوق روی او ره گلزار می پویم

بیاد نرگسش گه بر در خمار میگردم

گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم

گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم

مگو بامن حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد

که در دیر مغان دیوانه با زّنار می گردم

زمانی رند او باشم زمانی عور و قلاشم

گهی بر ننگ می پویم گهی بر عار میگردم

بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم

گهی بر صومعه با جبّه و دستار میگردم

گهی درخیر و گه در شر گهی در نفع و گه در ضر

گهی بر نور می پویم گهی بر نار می گردم

گهی این سو گهی آن سو گهی هی هی گهی هوهو

نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار می گردم

گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید

ز داغ لالهٔ سرمست در کهسار می گردم

جمال لم یزل میداردم بر مهر مه رویان

ز عشق دوست چون پروانه بر انوار می گردم

سراپا جملگی در دم نهان دارم رخ زردم

نمیداند کسی دردم که بی تیمار میگردم

ز علم رسمیم نگشود در در عشق کوشیدم

بمان ای فیض کو گه گه بر اسرار میگردم

غزل شمارهٔ 602

ای جان مردم جانان مردم

بادا فدایت صد جان مردم

جان خود چه باشد

تا خوانمت جان

بهتر ز جان چیست تو آن مردم

اظهار حاجت پیشت چه حاجت

ای بر تو پیدا پنهان مردم

ای بر تو آسان دشوار هرکس

ای بیتو دشوار آسان مردم

آسان کن ای دوست دشوار ما را

دشوار مپسند آسان مردم

ای بی تو ما را نی سر نه سامان

هم تو سری هم سامان مردم

ای کفر زلف ایمان عشاق

آیات حسنت قرآن مردم

ای زلفت شستت صیاد دلها

وی چشم مستت فتان مردم

ای نور و بینش در چشم مردم

در چشم مردم انسان مردم

در جسم مردم هم جان و هم دل

هم جان مردم ایمان مردم

سوز دلم را درد تو سازد

ای درد عشقت درمان مردم

زان شکر لب کامی نیابند

بر لب نیاید تا جان مردم

در مطبخ عشق خونابه دل

مستغیم کرد از خوان مردم

در کعبه وصل بر رسم عیدی

جز جان چه باشد قربان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام

هم مبدائی و هم پایان مردم

غزل شمارهٔ 603

تن دادم او را جان شدم جان دادمش جانان شدم

آنکو بگنجد در جهان از دولت عشق آن شدم

کردم سفر از آب و گل تا ملک جان اقلیم دل

از تن بجان می تاختم تا از نظر پنهان شدم

دیدم جهانرا سربسر چیدم ثمر از هر شجر

گشتم گدای دربدر تا عاقبت سلطان شدم

در جادهای مشتبه هر سالکی را رهبری

در شاه راه معرفت من پیرو قرآن شدم

تن در بلا بگداختم تا کار جانرا ساختم

از آب و گل پرداختم از پای تا سر جان شدم

مأوای دلدارست دل کی جای اغیار است دل

دارم بدو این خانه را بر درگهش دربان شدم

رفتم بملک آگهی دیدم بدیها را بهی

خود را ز خود کردم تهی جسم جهانرا جان شدم

خود را ز خود انداختم از خود بحق پرداختم

سر در ره او باختم سردار سربازان

شدم

یاران در هستی زدند من قبله کردم نیستی

هر کس ز عقل آباد شد من از جنون عمران شدم

زاهد بزهد آورد رو عابد عبادت کرد خو

شد آنچه شاید غیر من من آنچه باید آن شدم

بودم ز مهرش ذرهٔ بودم ز بحرش قطرهٔ

خورشید بس تابان شدم دریای بی پایان شدم

ای فیض بس بالادوی لاف ازمنی تا کی زنی

دعوای بیمعنی کنی من این شدم من آن شدم

غزل شمارهٔ 604

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاک سودم

بکمینگه وصالت همه انتظار بودم

بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم

که مگر تو رحم آری همه نغمهٔ سرودم

بخیال من که هر دم بره تو میدهم جان

بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم

دل و جان و دین و دنیا خرد و صلاح و تقوی

بره تو رفته رفته همه رفت هر چه بودم

چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری

بیکان یکان نشستم همه را بیازمودم

نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت

که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم

چو حدیث جانفزایت نشنید گوش جانم

چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم

شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده

بتو چشم چون گشودم همه عقدها گشودم

دل فیض بیخودانه بهوای تست در رقص

که تو شمع و من بگرد سر تو مثال دودم

غزل شمارهٔ 605

خم ابروی تو محراب رکوع است و سجودم

بی خیال تو نباشد نه قیامم نه قعودم

جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم

تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم

میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم

چشم و ابرو و لب و خال و خط تست شهودم

شیر مهرت بازل داده مرا دایه لطف

نرود تا با بد مهر تو بیرون ز وجودم

با تو در عیشم و عشرت همه سودم همه نورم

بی تو در رنجم

و محنت همه آهم همه دودم

خود همه فقرم و حاجت همه بخلم همه حاجت

ز تو بخشایش وجودم ز تو سرمایه و سودم

جاهل و مرده بخود زنده و دانا بتو باشم

بخودم هیچ نباشم بتو باشم همه بودم

یکدم ار بگذردم بیتو سراپای زبانم

بگذرانم نفسی با تو سراسر همه سودم

روی بر رهگذر دوست باخلاص نهادم

بر ملک منزلت خویش بدینگونه فزودم

آنچه را علم گمان داشتم از سینه ستردم

عقده جهل بلا حول ولا قوه گشودم

هیچ بودم بخودم بود چو پندار وجودی

همه کشتم چو شدم بیخبر از بود و نبودم

توبه کردم ز خود و نامه اعمال دریدم

نیک اگر کشتم و گر بد همه را نیک درودم

عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا

زاهد ار نیست چنین بنده چنینم که نمودم

سر بسر خواب پریشان بود این عالم فانی

بهر جمعیت دل نالهٔ بیهوده سرودم

فیض را نعمت بسیار چو دادی مددی کن

تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

غزل شمارهٔ 606

من تاب فراق تو ندارم

نقش تو بسینه می نگارم

باشد روزی رخت به بینم

تا جان بلقای تو سپارم

شد در رگ و ریشه تیر عشقت

از هم بگسستت پود و تارم

از بادهٔ آن دو چشم مستت

گه سر خوش و گاه در خمارم

وز بوی دو زلف عنبرینت

آشفته و مست و بیقرارم

وز لعل لب شکر فروشت

تلخ است مذاق انتظارم

جز وصل تو مقصدی ندارم

جز یاد تو مونسی ندارم

دیریست که در سر من این هست

کاندر قدم تو جان سپارم

لطفی لطفی که سوخت جانم

رحمی رحمی که سخت زارم

باران کرم ببار بر فیض

آبی آور بروی کارم

غزل شمارهٔ 607

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم

بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم

بود از سر وصالش دل و فتنه جمالش

من و کنجی و خیالش

سر شور و شر ندارم

ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم

ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشک غرقم چو صدف ببحر لیکن

چو تو در برم نباشی تهیم گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم

چو تو در برم نباشی عبثم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من

بخدا که هیچ راهی بکسی دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر ببرم ز شر و از خیر

چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم

بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

زین خوابگه بی خبران زنده برآیم

واقف ز سرا پردهٔ اسرار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان

آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل

در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چو به از خدمت معشوقه و می نیست

ساقی مددی کن که درین کار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر ز پی هم

مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران

جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بکردار بیارا

مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

غزل شمارهٔ 608

امروز دگر در سر سودای دگر دارم

با این دل دیوانه غوغای دگر دارم

هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا

دل رای دگر دارد من رای دگر دارم

مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا

من در دل دیوانه صحرای دگر دارم

آن داد قرار من بگرفت قرار من

ماوای من اینجا نیست ماوای دگر دارم

عنقا طلبا خوش باش کز دولت عشقش من

در قاف وجود خود عنقای دگر دارم

ای

منتظر فردا چون من ز خودی فردا

کامروز نشد اینجا فردای دگر دارم

زاهد اگر از شاهد با شهد بود خرسند

من از لب نوشینش حلوای دگر دارم

مجنون و همان لیلا فیض و رخ هر زیبا

کز پرتو هر جانان لیلای دگر دارم

گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا

من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

غزل شمارهٔ 609

لبکی چون شکر هوس دارم

رخکی چون قمر هوس دارم

یارکی آفتاب طلعتکی

درم آید ز در هوس دارم

سرو بالای ماه سیمائی

خوش کشیدن ببر هوس دارم

بوسکی از دهانکی تنگی

نمک اندر شکر هوس دارم

بادهٔ تلخ و ساقی شیرین

هر دو سر بیخبر هوس دارم

صحبتی گرم بابتی نرمی

آتشی بی شرر هوس دارم

فیض ازینگونه حرفها بگذر

گفت و گوی دگر هوس دارم

غزل شمارهٔ 610

ناله ای با اثر هوس دارم

آتشی با شرر هوس دارم

با دلی پر ز درد عشق کسی

نالهای سحر هوس دارم

هم دلی پر ز درد میخواهم

هم سری بی خبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی

مستی و شور و شر هوس دارم

عیش بر عاشقان حرام بود

می ز خون جگر هوس دارم

مستئی و جنونی و کشتن

کوبکو دربدر هوس دارم

در هوای میان باریکی

گشتن اندر کمر هوس دارم

در خیال دهان شیرینی

خرفه اندر شکر هوس دارم

کوه و صحرا و عشق و سودائی

بهر فیض این هنر هوس دارم

غزل شمارهٔ 611

صنمی ماه رو هوس دارم

دو بدو روبرو هوس دارم

جای دل تا بیابم از زلفش

جستن موبمو هوس دارم

اینچنین صحبتی هوس دارم

می و جام و سبو هوس دارم

هر دو سر مست چون شد از باده

نعرهٔ های و هو هوس دارم

همه شب مست تا سحر گشتن

در بدر کو بکو هوس دارم

می کشیدن بنغمهٔ دف و نی

بر سر چار سو هوس دارم

فیض چیزی دگر اگر خواهد

من همین آرزو هوس دارم

غزل شمارهٔ 612

ز تو ای

گشاد دلها همه کار بسته دارم

ز تو ای دواء و درمان دل و جان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو ببندم

همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد

نه ز بند شست زلفت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم

سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

بتو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا

بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او

دل و جان چسودای فیض که ز غیر رسته دارم

غزل شمارهٔ 613

آمده ام بدینجهان تا که ز نی شکر برم

نامده ام که از شکر قصه برم خبر برم

چیست شکر دهان او نی غم آاندهان او

این نی پر گره بهم در شکنم شکر برم

جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی

تنگ شکر ز معدنش بر سر یکدیگر برم

بسته کمر ببندگی ناله کنان ز خود تهی

لب بلبش چو نی نهم از لب او شکر برم

دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود

تا که نماید آن من بی صدفی گهر برم

آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را

تا که زیمن دولتش تاج برم کمر برم

سر بنهم به پای او دل بنهم برای او

جان بدهم برای او خدمت او بسر برم

ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر

نور کشم ز ظلمت و خیر ز شر بدر برم

هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود

آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم

دیدۀ جان گشوده ام بو که در آید از درم

تخم ولاش کشته ام تا که ازو ثمر برم

مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او

گر نبود

خیال او با که دمی بسر برم

کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود

بوسه زنم بر آن دهان غصه ز دل برون برم

دوست بدست آورم نیست بهست آورم

جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

غزل شمارهٔ 614

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم

مگر می وارهارند جان از این غمهای پر زورم

الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه

که من موسی و این ارض مقدس هست چون طورم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر

که من در عشق و زیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم و گر رسوا اگر مستم و گر شیدا

اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم

نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم

نیم پروانه یا بلبل ز بزم وصل او دورم

الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی

که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر گویم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض

که با بیگانه همراز و و ز یار آشنا دورم

غزل شمارهٔ 615

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم

و آن غمزهٔ خونریز زبردست تو نازم

بستی چو گشادی گره از زلف بر ابرو

قربان گشاد تو شوم بست تو نازم

دلهای خلایق همه از پای در افتاد

زان شانه که بر زلف زدی دست تو نازم

برخواست ز جام غم و پیکان تو بنشست

تیری که زدی بر دل من شست تو نازم

از پای در افتاد هر آنکس که سری داشت

طرز نگه چشم سیه مست تو نازم

زد بر صف عشاق وصف خویش نگه داشت

خونریزی مژگان زبر دست تو نازم

کردی نگهی خفیه دل فیض ربودی

چشم خوش پر شعبدهٔ مست تو

نازم

غزل شمارهٔ 616

اگر آهی کشم دریا بسوزم

و گر شوری کنم دریا بسوزم

شود دل شعله چون بر یاد روئی

شوم تن شمع و سر تا پا بسوزم

کنم هرچند پنهان آتش جان

میان انجمن پیدا بسوزم

خوشم با سوختن در آتش عشق

بهل تامن در این سودا بسوزم

در آنجا هر که باشد هر چه باشد

بسوزد ز آتشم هرجا بسوزم

کنم گر اقتباسی ز آتش قدس

وجود خویش سر تا بسوزم

نیارم تاب یا آرم ندانم

تجلی کنم بسازم تا بسوزم

نه من ماند نه ما ماند چو آئی

بیا تا بی من و بی ما بسوزم

ترا خواهم مرا گر تو نخواهی

تجلی بیشتر کن تا بسوزم

بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم

اگر پیدا و گر پنهان بسوزم

ز سوز جان اگر حرفی نویسم

ورق را سربسر یکجا بسوزم

چو فیض ار دم زنم از آتش دل

زبان و کام با لبها بسوزم

غزل شمارهٔ 617

من واله جمال فروزان یک کسم

آشفتهٔ دو زلف پریشان یک کسم

سامان مرا یکی و سر من یکی بود

سودا یکی و بیسر و سامان یک کسم

هر جا بهر که روی کنم سوی او بود

بینای یک جمالم و حیران یک کسم

جمعیتم ز جمع کمالات یک کس است

شیدای یک جمیل و پریشان یک کسم

تیغ ار کشد بقصد سرم بسملش شوم

در مذبح محبت قربان یک کسم

مشرک نیم پرستش باطل نمیکنم

حق بین و حق پرست بفرمان یک کسم

از هر خسی قبول عطائی نمیکنم

مستغرق مواهب احسان یک کسم

چون گربگان بسفرهٔ هر کس نمیروم

همچون شتر نواله خور خوان یک کسم

غزل شمارهٔ 618

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم

دعا بیار جفا کار بیوفا بنویسم

شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم

بهیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم

دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر

کدام را ننویسم کدام را بنویسم

خدای داند و بس

جز خدا کسی نه بداند

که گر سر گله را وا کنم چها بنویسم

اگر سر گله را واکنم وفا ننماید

مداد بحر و بیاض زمین کجا بنویسم

نه بحر ماند و نه بر نه خشک ماند و نه تر

اگر شکایت دلبر بمدعا بنویسم

همان بهست که خاموش گردم از گله چون فیض

ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

غزل شمارهٔ 619

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم

بیار غار خود احوال غار را چه نویسم

بروز عید خود آن مایهٔ سرور و سعادت

حکایت غم شبهای تار را چه نویسم

غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است

چگونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم

ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی

بجان کار غم کار و بار را چه نویسم

کنار کردی و شد بی کرانه درد و غم من

حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم

قرار دل چو توئی بی تو دل قرار ندارد

سوی قرار ز غم بیقرار را چه نویسم

بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد

حدیث یک غم بیش از هزار را چه نویسم

غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم

چو گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم

چها که بر سرم آورد روزگار جدائی

شکایت ستم روزگار را چه نویسم

حکایت غم هجران شنید هر که دلش سوخت

بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم

بروزگار من آنها که از فراق تو آمد

ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم

خموش فیض که بر یار حال پنهان نیست

بیار قصه هجران یار را چه نویسم

غزل شمارهٔ 620

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم

جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم

بغیر سایهٔ لطف تو جای دیگر هست

جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم

خدایرا مپسند ای تو

زندگانی من

که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم

جدا ز تو زیم ارمن تنی بوم بیجان

و گر بیاد تو میرم ابوالبقا باشم

برای تو زیم و در ره تو میمیرم

ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم

بآسمان برسم گر ترا زمین گردم

سر شهانم اگر من ترا گدا باشم

ترا نه بیند اگر چشم من چکار آید

فدای تو نشوم در جهان چرا باشم

اگر ندای تعال تو نشنود گوشم

بدوش حامل گوش چنین چرا باشم

چو پای من نرود در ره تو گو بشکن

ترا چه نیست چه در بند دست و پا باشم

خموش فیض که هر بد که بر سرم آید

بود سزای من و من سزای آن باشم

غزل شمارهٔ 621

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم

سگ جناب تو باشم رقیب باب تو باشم

چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم

در انتظار بر افکندن نقاب تو باشم

چه میشود که گهی از در عتاب در آئی

که از قصور نه شایسته خطاب تو باشم

چه می شود که بتلقین حجتم بنوازی

که چون سوال کنی واقف جواب تو باشم

چه می شود که ببزم وصال خود دهیم جا

جزای کرده چه شایسته ثواب تو باشم

چه میشود که بهجران خویش نگذاریم

سزای کرده چه مستوجب عقاب تو باشم

چه میشود که نجوئی ز من حساب و کتابی

غریق بحر کرمهای بیحساب تو باشم

چه میشود چو مرا فیض دادۀ لقب از لطف

مدام سرخوش فیض شراب ناب تو باشم

غزل شمارۀ 622

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم

تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم

گر غیر شوم یکدم با ناز نه پیوندم

تا یار نمی باشم با بار نمی باشم

من هم من و هم اویم هم قلزم و هم جویم

یک بینم و یک باشم بسیار نمی باشم

آنرا که شود چاره ناچار فنا گردد

چون چاره من

شد او ناچار نمی باشم

آنرا که رخش بیند هوشی بنمی ماند

ز آنروست که من یکدم هشیار نمی باشم

در دار چو باشد او غیری نبود دیار

دیار چو باشد او در دار نمی باشم

از یار وفادارم یکدم نشوم غافل

در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم

گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر

با خویش چه باشم من با یار نمی باشم

هر گاه که با غیرم در خوابم و بی خیرم

بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم

او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم

در کار چو می باشم در کار نمی باشم

بیماری اگر بینی بیماری عشقست آن

بیمار چو می باشم بیمار نمی باشم

صد شکر بدرویشی هرگز نزدم نیشی

آسایش خلقانم آزار نمی باشم

ایانم و هموارم آسان کن دشوارم

مانند گران جانان دشوار نمی باشم

پائی چو رسد بر سر دستی فکنم اسپر
از خاک رهم کمتر جبار نمی باشم
ای فیض بس از دعوی از دعوی بیمعنی
آن بس که بدوش کس من بار نمی باشم

غزل شمارهٔ 623

چون غمی زور آورد خود را بصحرا میکشم
ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم
راز در دل بیش از این نتوان نهفتن چند و چند
بر سر هر چارسو بانگ علالا میکشم
نی غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل
همدمی هر جا بیابم ناله آنجا میکشم
هر کجا گردد دو چارم بیسراپا آگهی
بی سراپا در رهش سر می نهم وامیکشم
روز بذل وصل جان افزای خود گر سرکشید
من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم
سر خوشم از نشاه صهبای جام معرفت
چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم
آگهی باید ز سر جان و آنگه رنج تن
گر نباشم آگه از خود رنج بیجا میکشم
گاه در چشمم درآید گاه در دل جا کند

از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم

از برای آنکه در عقبا بیابم راحتی

رنج گوناگون بسی در دار دنیا میکشم

سر

بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه

تا نسوزد شهر آهم را بصحرا میکشم

درد روزم را بشب می افکنم ز آشفتگی

کار دی را از پریشانی بفردا میکشم

هر جمیلی از جمالش بادۀ دارد دگر

بادهای گونه گون زان حسن یکتا میکشم

دیده ام جامست و بت مینا و حسن دوست می

بادۀ توحید حق زین جام و مینا میکشم

آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم

آن صهیبم من که با پرهیز صهبا میکشم

فیض میخواهد که سرّ خویش را پنهان کند

من ز نظمش اندک اندک رازها وامیکشم

غزل شمارۀ 624

از معانی مغز بیرون میکشم

معنوی داند که من چون میکشم

بسته دارم تا نظر در صورتی

معنی هر لحظه بیرون میکشم

لیلیی دارم که نتوان دیدنش

در غمش صد بار بیرون میکشم

کاسهای زهر هجر دوست را

عشق میداند که من چون میکشم

موسیم من عقل هرون من است

منت نصرت ز هرون میکشم

یکسر مو سر نه می پیچم ز عقل

این ریاضتها بقانون میکشم

از پی تحصیل زاد آخرت

جورها از دنیی دون میکشم

دم بدم زان غمزه تیری میرسد

خامهٔ پرهیز در خون میکشم

بهر بی اندازه عیشی در درون

محنت ز اندازه بیرون میکشم

دل ز دنیا کنده و در ارض تن

رنج خسف جسم قارون میکشم

رنجها باشد کلید گنجها

رنجها از طاقت افزون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو فیض

جورها از چرخ گردون میکشم

غزل شمارهٔ 625

از دلم بس ناله بیرون میکشم

وز جگر بس کاسهٔ خون میکشم

بر درت می آورم صد گون نیاز

تا ز تو یک ناز بیرون میکشم

عشوهٔ را کاورد در گردشم

عشوها از چرخ گردون میکشم

خون دل ریزم بجای می بجام

خون بجای آب گلگون میکشم

مطربا چون دست بر قانون کشند

ناله من هم بقانون میکشم

چن تبسم میکنی خون میخورم

حسرتی زان لعل میگون میکشم

گر کند رطل گران دریا دلی

من ز خون دیده جیحون میکشم

بر سر

راهت فتاده خوار و زار

خویش را در خاک و در خون میکشم

کاسهای زهر هجران ترا

هیچ میدانی که من چون میکشم

گر کشند از دست دشمن جورها

من ز دست دوست افزون میکشم

طالع شوریدهٔ دارم چو فیض

اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت و بیدادم از دست خود است

حاش لله کی ز گردون میکشم

غزل شمارهٔ 626

کنم اندیشهٔ دنیا شود عقبا فراموشم

کنم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم

بیا اندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است

ز فانی بر کنم دل تا شود یکجا فراموشم

کسی کز وی من آبادم دمی نگذارد از یادم

ولی از عزو استغنا کند خود را فراموشم

شوم غافل از و هر دم دگر آید فرا یادم

بیادش گویم ای مقبل مشو جانا فراموشم

مرا تا بینمت سیر و بیادم آر چون رفتی

بیا اینجا در آغوشم مکن آنجا فراموشم

دل اندر عهد او بستم بامید وفا داری

چو دانستم که خواهد کرد بی پروا فراموشم

مرا آن یار میگوید بیادم دار پیوسته

نه امروزم بیاد آری کنی فردا فراموشم

اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطرم میدار

بیادی چون مرا هر جا مکن یکجا فراموشم

بیادی چون مرا هر دم سزد گاهی کنی یادم

روی یکدم گر از یادم مکن الا فراموشم

چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بهر یاد او

بآن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

غزل شمارهٔ 627

خویشتن را در هوا کردیم گم

جاده در راه خدا کردیم گم

از عدم ما تا باقلیم وجود

آمدیم و راه را کردیم گم

منزل و مقصود و راه و راه رو

جمله را در ابتدا کردیم گم

سالک و مسلوک و مسلوک الیه

جمله ما بودیم و ما کردیم گم

هرچه ما را بو در اجناس و نقود

جمله را در راهها کردیم گم

ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه

گ؟ اول خویش را

کردیم گم

بر در شه چون عطا جویان شدیم

شاه را اندر عطا کردیم گم

کس نمیداند که چون شد کار ما

خود چه بود و این چرا کردیم گم

نیست پیدا کاخر این کار چیست

ز ابتدا تا انتها کردیم گم

گشت پنهان طرز جستجوی ما

هر چرا ما جابجا کردیم گم

بگذریم از جستجو و گفتگو

چونکه ما سر رشته را کردیم گم

گفتها بر جُسته ها شد پردها

جُستها در گفتها کردیم گم

فیض را جان رفت در سودای او

عمر در اندیشها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن

هر چرادرهر کجا کردیم گم

غزل شمارهٔ 628

بشست یار و زلف یار در بندم خوشا حالم

بدرد بی دوای دوست خرسندم خوشا حالم

ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم

ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشا حالم

برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش

دگر خود را درون خاک افکندم خوشا حالم

بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم

از آنرو عشق در جان و دل آکندم خوشا حالم

جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد

وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا حالم

خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست

بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حالم

گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان رویم

گهی گریم بحال خودگهی خندم خوشا حالم

چو حرف یار می گویم دهانم می شود شیرین

دهان چه پای تا سر آنزمان قندم خوشا حالم

از آن خوشنود می باشم چو فیض از گفتهای خود

که حرف اوست کان بر خویشتن بندم خوشا حالم

غزل شمارهٔ 629

ای ز الطاف تو شیرین کامم

تهی از باده مگردان جامم

چون در خانه برویم بستی

ماه رویت بنما از بامم

ای که نامت بودم ورد زبان

چه شود گر تو بپرسی نامم

من که پیوسته ثناگوی توام

سزد ارگاه دهی دشنامم

دلبرا چارۀ آموز مرا

تا بکی زهر غمت آشامم

مردم از غصه و کارم نگشود

سوختم

ز آتش عشق و خامم

کام فیض از لب خود شیرین کن

ای ز الطاف تو شیرین کامم

غزل شمارهٔ 630

شهد لطفست گهی در کامم

ز هر قهر است گهی در جامم

گه می تلخ دهی زان لب و چشم

گاه نقل و شکر و بادامم

گاهی از لطف کنی تحسینم

گاهی از قهر دهی دشنامم

من گرفتار توام حاجت نیست

زحمت آنکه کشی در دامم

روز و شب می نشناسم الا

وصل تو صبح و فراقت شامم

سوختم ز آتش هجران و هنوز

در ره چارهٔ وصلت خامم

فیض را شکر وصالت بچشان

چند در هجر تو زهر آشامم

غزل شمارهٔ 631

زهر قهر ار تو کنی در جامم

خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چه شکر نوشم

زهر قهر تو چه شهد آشامم

کی ز چنگال بلا اندیشم

من که شاهین غمت را رامم

ای ز چشمت دو جهان مست و خراب

تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده

پرده برگیر و بر آور کامم

بی لقای تو ندارم آرام

چون کنم چون کنم تو آرامم

کامفیض از تو دمی تلخ مباد

ای ز الطاف تو شیرین کامم

غزل شمارۀ 632

خدایا از بدم بگذر ببخشا جرم و عصیانم

مبین در کردۀ زشتم به بین در نور ایمانم

تو گفتی بندۀ خواهم که اخلاصی در او باشد

چه در دست تو می باشد گر اخلاصم دهی آنم

دُر ایمان بدل سفتم شهادت بر زبان گفتم

غبار شرک خود رفتم سزد بخشی گناهانم

تو اهل سحر را دادی بجنت جا باسلامی

مرا هم جا دهی شاید چه شد آخر مسلمانم

چو مهر دوستانت را نهادی در دل ریشم

چو باشد مهر ایشانم دهد جا نزد ایشانم

چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم

شود گر بغض آنانم برون آرد ز نیرانم

بفرمان رفته ام گاهی سجودی کرده ام گاهی

نمی ارزد اگر کاهی در آتش خود مسوزانم

ندارم بر تو من منت

که کردم گه گهی خدمت

ترا بر من بودمنت که دادی قدرت آنم

چو دور از من نۀ یا رب مرا مپسند دور از خود

بنزدیکیت جمعم کن که دور از تو پریشانم

چو بی یادم نمیباشی مرا بی یاد خود مگذار

بیاد خود کن آبادم که بی یاد تو ویرانم

دلی دارم پراکنده که هر جزویش در جائیست

بده جمعیتی یا رب که دارد دل پریشانم

دلی دارم که میدارد مرا از خویشتن غافل

چو غافل میشوم از خویش بازیگاه شیطانم

دلی دارم که میخواهد مرا از من جدا سازد

از این خواهش جدا سازش که از خود فصل نتوانم

چو حشر هر کسی با دوستانش میکنی یا رب

مرا نزد علی جا ده که او را از محبانم

محب آل پیغمبر نمیسوزد در آتش فیض

چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی ز نیرانم

غزل شمارهٔ 633

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم

که صحبت دیگری میکشد گریبانم

چو خلوتست دل ید در و دل آرامی

بپاسبانی دل در توقع آنم

ز دوست رنج پیاپی مرا بود خوشتر

ز راحتی که رسد از فلان و بهمانم

گذشت آنکه بصحبت نشاط رو می داد

کنون بمجلس صحبت به بیت الاحزانم

کجا شد آنکه بهنگام شعر میخواندم

چه شد نشاط رفیقان و کو رفیقانم

کجا شد آنکه بگردون فغان من میرفت

گره گره شده اکنون سینه افغانم

کجاست یار موافق رفیق روحانی

بلطف جمع کند خاطر پریشانم

یکیست یار من و نیست غیر او یاری

ولیک در طلبش چارۀ نمیدانم

بسوی چاره نبردم رهی به بیداری

مگر به خواب به بینم که چیست درمانم

خیال دوست چنان میزند ره خوابم

که خواب مرگ گمان میشود که نتوانم

ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی

بگو بیا که روانرا بپاش افشانم

دل تو فیض اگر با تو صحبتی خواهد

بگو ز صحبت نامحرمان گریزانم

غزل شمارهٔ 634

شب تار است روز من بیا

خورشید تابانم

روان سوز است سوز من بیا ای راحت جانم

بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم

دمی بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم

ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو کرا خواهم

بغیر از تو چرا خواهم توئی جانم توئی جانم

ز شادی چون شوم خندان توئی پیدا در آن خنده

ز غم چون میکنم افغان توئی پنهان در افغانم

زنی در من گهی آتش کنی گاهی دلم را خوش

کدامین بهتر است از لطف یا قهرت نمیدانم

ز من پرسی که مرد دنییی ای فیض یا عقبی

نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم

گروهی عالم و عاقل گروهی غافل و جاهل

من دیوانهٔ بیدل نه با اینم نه با آنم

غزل شمارهٔ 635

وه که جان یا تنم نمیدانم

این توئی یا منم نمیدانم

خویش را از تو فرق نتوانم

دوست از دشمنم نمیدانم

با منی و ز فراق میسوزم

گلشنم گلخنم نمیدانم

روی و زلف تو قبله ام شب روز

کافرم مؤمنم نمیدانم

خم ابروی تست یا محراب

رهبر از رهزنم نمیدانم

جامه دانم که میدرم بر تن

جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض

عشق تو یا منم نمیدانم

غزل شمارهٔ 636

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم

رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانانست و جانانش همی باید

بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست می باید مرا پیوسته روز و شب

من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم

زخود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم

من این دلق دو تائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم

خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم

دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانۀ زلفش شد آنجا ماند جاویدان

ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمی گویم

چو علتهای

عالی را نمیدانم نمیدانم

من نیکم و گر بد فیض گو مردم ندانند

زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

غزل شمارهٔ 637

من آئین جدائی را نمیدانم نمیدانم

من او، او من دو تائی را نمیدانم نمیدانم

بود بر جان گوارا هر چه آنمه میکند با من

وفا و بیوفائی را نمیدانم نمیدانم

گدائی میکنم از حسن خوبان این نعیمم بس

نعیم پادشائی را نمیدانم نمیدانم

بغیر از مهر مه رویان که تابد بر دل و جان بس

طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

ز گلزار رخ خوبان اگر گستاخ گل چینم

رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

نچینم خوشه خود را میزنم بر خرمن آن مه

من آئین گدائی را نمیدانم نمیدانم

همیشه عشق ورزم فیض با روی نکو رویان

ازیشان من رهائی را نمیدانم نمیدانم

غزل شمارهٔ 638

چنان شدم که قبیح از حسن نمی دانم

مپرس مسئله از من که من نمی دانم

جنون عشق سراپای من گرفت از من

چنان که پای ز سر سر ز تن نمی دانم

مر از خویش برون کرد و جای من بنشست

کنون رهی بسوی خویشتن نمی دانم

شراب حسن از وصاف میکشم بیظرف

صراحی و قدح و جام و دن نمی دانم

بهر کجا نگرم روی خوب او بینم

خصوص گلشن و طرف چمن نمی دانم

چو وصف او کنم از پای تا بسر سخنم

زبان و لب نشناسم دهن نمی دانم

حدیث او همه جا آشکار می گویم

درون خلوت از انجمن نمی دانم

کند چو معنی او جلوه میشوم معنی

حروف را نشناسم سخن نمی دانم

شود تنم همه جان صورتش چه جلوه کند

چه جان شدم همه تن جان ز تن نمی دانم

چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او

چو او شدم همه من ما و من نمی دانم

چو من شدم همه او و شد او تمامی من

روان ز قالب جان از بدن نمی دانم

وصال او همه جا چون میسرست مرا

طلل نجویم و

ربع و دمن نمی دانم

مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست

دگر دیار غریب از وطن نمی دانم

ببوی او همه کس را عزیز می دارم

چو فیض خاک رهم ما و من نمی دانم

غزل شمارۀ 639

عمر عزیز تا یکی صرف در آرزو کنم

های بیا که آرزو جمله فدای هو کنم

چند خجل کند مرا توبۀ آبروی بر

میسزد ار ز توبه خون ریزم و آنرو کنم

اشتر لنک لنک من پاش خورد بسنگ من

سنگ دگر چه افکنم زحمت او دو تو کنم

عشوۀ توبه میخری یاری توبه میخورم

گر فتد او بدست من بین که باو چها کنم

رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن

نعره های هازنم مستی هوی هو کنم

چند تنم بگرد تن بخیه زنم برین بدن

بفکنم این تن و بجان روی بجستجو کنم

رو چو کنی بسوی من جان شودم تمام تن

بس ز نشاط جان و تن در تن و جان نمو کنم

جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم

آب طلب کنی ز من دیده برات جو کنم

خانه سر ز ما سوی پاک کنم برای تو

منزل دل ز آب و گل بهر تو رفت و رو کنم

هم بشراب عشق تن پاک کنم ز هر درن

هم بشراب عشق جان بهر تو شست و شو کنم

کی بود آنکه مست مست شسته زغیر دوست دست

پشت کنم بهر چه هست روی بروی او کنم

گه بوصال روی او جان کنم از شکوه کوه

گه ز خیال موی او شخص بدن چو مو کنم

گه بوصال جان دهم گه بفراق تن نهم

گه بخطاب انت انت گاه بعیب هو کنم

باز بده به فیض نقد هر آنچه میدهی بده

عمر عزیز تابکی صرف در آرزو کنم

غزل شمارهٔ 640

از دور بر خرامش قدت ثنا کنم

نزدیک چون رسی دل

و جانرا فدا کنم

دارم بزیر پرده ناموس مستیی

تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنم

صد راه عقل بسته شود اهل هوش را

گر یک ورق ز دفتر عشق تو وا کنم

عالم بسوزد از نفس آتشین من

حرفی ز سوز سینه خود گر ادا کنم

تا ریشۀ ز جان بودم در زمین تن

حاشا ز دست دامن مستی رها کنم

گویند ترک عشق و ره عقل پیش گیر

دیوانه ام مگر که چنین کارها کنم

هر ذره در را بدوائی خریده ایم

من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم

بر آستان دوست نهادم سر نیاز

شاید بروی خویش در فیض وا کنم

بر خاک مسکنت فتم و ناله سر کنم

باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم

از بهر یکنظر که بسوی من افکند

جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم

در بحر آتشین بود ار گوهی مراد

تا نایدم بکف بدل و جان شنا کنم

فیضم گرفته است جهانرا فروغ من

در یوزۀ علوم ز دفتر چرا کنم

غزل شمارۀ 641

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم

میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم

گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یکنفس

من بمژگان راه سیل از دیده خود وا کنم

گر هوای لاله و گل داری از خون جگر

بادها در چشم دارم داغها پیدا کنم

شد خیالی این تن من گر چراغی بایدت

من درین فانوس شمع از نور جان برپا کنم

برق و رعدی گر هوس داری نفس را دم دهم

بند از پای فغان و ناله دل وا کنم

هرچه خواهی میتوانم خویش را گر آنچنان

جای آن دارد گرت یکذره در دل جا کنم

آتش از سوز درون خود بر آرم چون چنار

شعلۀ گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم

گر دلت خواهد که گردد آشکارا شرک من

خرقه

از سر برکشم زنار را رسوا کنم

گر ز سوز فیض می خواهی که باشی باخبر

آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

غزل شمارهٔ 642

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم

یا ازین سیل دما دم کوه را صحرا کنم

می توانم بر کنم از سینه آه آتشین

نه فلک را در نفس یک تودهٔ غبرا کنم

دست اگر از دیده برگیرم نفس را سر دهم

ز آب و آتش می توانم عالمی را لا کنم

از محبت هست پنهان در دل من آتشی

هفت دوزخ سوزد از زان درهٔ پیدا کنم

هست جانم قابل اسرار علم من لدن

می توانم خویش را تا جنت الماوا کنم

می توانم از زمین بر کام دل گامی نهم

گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم

می توانم عالمی آباد کردن از نفس

روی دلرا گر بسوی خواجهٔ بطحا کنم

تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم

خویش را چون افکنم بر خاک اژدرها کنم

میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم

از ولایات علی گر نکتۀ پیدا کنم

ذوالفقار مهر او بیرون کشم چون از غلاف

شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم

از حدیث جانفزایش یکسخن چون بشنوم

میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم

از کتاب فضلش ار یکحرف آرم بر زبان

عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یک بیک

در ثنای او دهانرا چون بحرفی وا کنم

میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب

گر ز خاک رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شدفیض گیرم ز اهل دنیا عزلتی

لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

غزل شمارۀ 643

گر وصل خواهد دلبرم من بیخ هجران بشکنم

هجران چو میفرمایدم حاشا که فرمان بشکنم

من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم

چیزی دگر خواهد چو دل در کام

دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من بتائید خدا

هم شوق او کاسد کنم هم ساق شیطان بشکنم

ز آب حیاه حق چون یافتم من زندگی

این مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن مینماید جاودان سر در نیارم هم بجان

جان و سر و تن هر سه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گم گشتها پیدا کنم

تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم

تابت ازین بیرون کشم تا توبۀ آن بشکنم

رندان جانست این جهان بروی هوا قفل دهان

بازوی خیبر گیر کو تا قفل و زندان بشکنم

با تیغ مهر مرتضی گردن زنم بوبکر را

هم سر ببرم از عمر هم پای عثمان بشکنم

از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم

چون جوی من دریا شود گردون گردون بشکنم

مهر ار نگردد گرد من داغ کسوفش بر نهم

کرمه نسازد گوشه اش چون گوشۀ نان بشکنم

بهرام اگر تیرم زند با زهره اش زهره درم

هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم

بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این بتر

تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

غزل شمارهٔ 644

عشق تو کوتا که حرز جان کنم

بعد از آن جان و دلش قربان کنم

همتی کو تا بظلمت در روم

جست و جوی چشمه حیوان کنم

هست انبان معانی در دلم

هر چه یابم اندرین انبان کنم

شکر لله دید سرم داده اند

سر فرازم سیر در قرآن کنم

طاعت حق راست این در را کلید

آنچه فرموده است حق من آن کنم

اهل بیت مصطفا وجه اللهند

روی دل را جانب ایشان کنم

سر نهم در سیر قرآن

و حدیث

کار جانرا سر بسر سامان کنم

فیض برخیز آنچه بتوانی بکن

چند گوئی این کنم یا آن کنم

غزل شمارهٔ 645

فرمان نمیبرد این دل چه سان کنم

کارم ز دست دل شده مشکل چسان کنم

دست قضا بسلسلها بسته خواهشش

با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم

روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند

مجنون بسعی بیهده عاقل چه سان کنم

نقص و کمال جمله خلایق نوشته اند

آنرا که ناقص آمده کامل چه سان کنم

با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن

با خیل دیو راکب و راجل چه سان کنم

دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کن

با دشمن درون من بیدل چه سان کنم

کارم گره گره شده چون زلف دلبران

یارب علاج عقدهٔ مشگل چه سان کنم

افتاده ام بدست هجوم رسوم خلق
ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم
آزادگان چست بمنزل رسیده اند
با ننگ واپسی من کاهل چه سان کنم
فیض و دلش بهم چو نسازند در سلوک
در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

غزل شمارهٔ 646

پیوسته خستهٔ غم یارم چه سان کنم
در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم
موئی شدم ز حسرت موی میان او
موئی از او بدست ندارم چه سان کنم
بستم دلی در او و گسستم ز غیر او
از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم
چون من گدای را ره وصلش نمیدهند
تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم
چون گشت رفته رفته دلم در فراق او
این خون اگر ز دیده نبارم چه سان کنم
از دست رفت و صبر و شکیبائیم نماند
راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم
روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو

بی او همیشه در شب تارم چه سان کنم

گیرم که او نقاب برافکند و رخ نمود

چون تاب آنجمال نیارم چه سان کنم

گفتی که صبر چارهٔ در دست فیض را

بر صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

غزل شمارهٔ 647

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم

مست خدا شوم نخست پس بنماز

رو کنم

کوزه گران چو عاقبت از سر من سبو کنند

بهر شراب عشق حق خود سر خود سبو کنم

بوئی از آنشراب اگر وقت نماز بشنوم

رو چو بقبله آورم عطر بهشت بو کنم

چیست بهشت و عطر آن بوی خدا رسد از آن

مست خدای چون شوم کار خدا نکو کنم

گر نرسد بجام دست یا بسبو رسد شکست

باده زخم بدم کشم در دهن و گلو کنم

باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا

غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم

سر چو ز می تهی شود نیست بجز کدوی خشک

من بیکی کدوی می چارۀ این کدو کنم

گر نکشم شراب او پس بچه خوشدلی زیم

گر نکنم حدیث او پس بچه گفتگو کنم

کفتر مست او منم بر سر دست او منم

زان بنشاط بیخودی بقر بقو بقو کنم

در ازلم شراب داد جام الست ناب داد

باز کشم از آن شراب مستی کهنه نو کنم

گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم

زخم هزار ساله را در نفسی رفو کنم

سر نکشم ز همرهان پا بکشم ز گمرهان

پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو کنم

چند بهر جهه دوم سخره این و آن شوم

سوی حبیب خود روم روی بروی او کنم

بس که مرا ز خویش راند بس که بسینه ریش ماند

فیض بیاز قهر او روی بلطف او کنم

غزل شمارهٔ 648

گر دل بعش من دهی بهر تو دلداری کنم

ور تن بحکم من نهی جان ترا یاری کنم

مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستتت کنم

مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم

یاری اگر خواهی جلیس من باشمت یار و انیس

خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم

چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود

چون روی سوی من کنی من هم ترا یاری

کنم

یک لحظه هشیار ار شوی ساقی شوم ساغر دهم

دور از تو بیمار ار شوی من رسم تیماری کنم

درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم

عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم

خیل ترا قوه دهم چند ترا نصرت دهم

بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم

چون یار غمخوارت منم کف بر مدار از دامنم

تا من ترا یاری کنم تا لطف و غمخواری کنم

فیض اینجواب آنغزل از شعر مولانا که گفت

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

غزل شمارهٔ 649

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم

یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم

جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا

نیست همین که جان دهم بکله مراد میکنم

قبله جانم آن جمال هم بوصال و هم خیال

غم بدلت چو میرسد هم بتو شاد میکنم

کار چو تنگ میشود بر دل و جانم از جهان

روی شکفتهٔ تو یاد بهر گشاد میکنم

مونس و یار من توئی مصلح کار من توئی

کار مرا بمن ممان زانکه فساد میکنم

نامه چه میفرستمت باد صبا چو میوزد

جان بمشایعت روان از پی باد میکنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت

فیض ز خویش میرود چون ز تو یاد میکنم

غزل شمارهٔ 650

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم

تسبیح روز وصل تو بسیار میکنم

چون دم زند صباح ز انوار طلعتت

جان را ز عکس روی تو گلزار میکنم

از پای تا بسر همه تن دیده میشوم

جانرا بدیده قابل دیدار میکنم

از غمزهٔ نگاه تو بیهوش می شوم

دلرا ز چشم مست تو هشیار میکنم

عکس تو چون در آینهٔ دل درآیدم

بیخود حدیث واحد قهار میکنم

ترجیح بند هر سخنم ذکر خیر تست

در هر کلام نام تو تکرار میکنم

با مردمان حدیث تو گویم در انجمن

تنها حدیث با در و

دیوار میکنم

گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو

در یوزهٔ ز قاسم انوار میکنم

غم را بیاد روی تو از سینه می برم

دم را بذکر موی تو عطار میکنم

شب را بیاد زلف تو می آورم بروز

چون روز شد ستایش رخسار میکنم

آهنگ من چو کرد بر آهنگ میزنم

دلرا ز غم بناله سبکبار میکنم

گر سرّ من بغیر نگوید رفیق من

زودش بلطف خازن اسرار میکنم

هرکس که گوش جان بسخنهای من دهد

او را بصور موعظه بیدار میکنم

هر کار خوب را که ز کردار عاجزم

تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن از خلایق گر عاشقی کنی

با فیض هم مگوی که این کار میکنم

غزل شمارهٔ 651

از شراب عشق مستی میکنم

با خیالی بت پرستی میکنم

پیش چشمی و لبی هر دم غزل

میسرایم شور و مستی میکنم

از شراب نرگس مستانهٔ

بیخودی و می پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی کی دگر

یاد روزی تندرستی میکنم

چون ندارم بر وصال دوست پای

چارها از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم

وز بلندیهاش پستی میکنم

فیض از خود لاف هستی کی زنم

هستیم چون اوست هستی میکنم

میشوم عالی چو پستم میکند

هستی از بالای پستی میکنم

غزل شمارهٔ 652

با خیالت شور و مستی میکنم

در وصالت ترک هستی میکنم

از دو چشم مست تو خون میخورم

وز لب لعل تو مستی میکنم

زهر چشمی دارم نوش لبی

خستگی و تندرستی میکنم

مست میگردم چو پستم میکنی

سربلندیها ز پستی میکنم

در شب صول تو بندم زلها

فکر روز تنگدستی میکنم

گرچه عالی همتم در کار عشق

پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد

از شرابت عشق مستی می کنم

غزل شمارهٔ 653

آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم

آنکه را مرکب دلست و پای دل در گل منم

آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما دادعشق

نیستش اکنون بجز بیحاصلی حاصل منم

آنکه نقش

اوست در مرآت کونین آن توئی

آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست

در سلول راه حق افسرده و کاهل منم

آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس

کرد عمر خویشتن را صرف در باطل منم

آنکه او را جا بود در آسمانها با ملک

سر نگون افتاد اکنون در چه بابل منم

آنکه مقصود دلفیض است در عالم توئی

آنکه بسته در خیال تست جان و دل منم

غزل شمارهٔ 654

بسوی او نگرم کان ناز می بینم

و گر بخویش سرا پا بناز می بینم

دل ار غمین شود آن راز خویش می یابم

و گر خوش است از آن دلنواز می بینم

بآسمان و زمین بینم ار بدیدهٔ دل

جبال معرفت و بحر راز می بینم

غبار غیر ز مرآت دل چو می روبم

بر وی جان دری از غیب باز می بینم

چو عشق نیست رهی سوی او سخن کوته
که راه دیگر و دور و دراز می بینم
بر وی دشمن اگر بسته شد دری از دوست
بروی دوست در دوست باز می بینم
زر وجود من از غش نمیرسد خالص
ببوتۀ غم او تا گداز می بینم
وفای اوست وفا و وفای اوست وفا
وفا جفا شود ار امتیار می بینم
عنای او همه راحت غمش همه شادیست
بلای اوست عطا سوز و ساز می بینم
بغیر هستی او هستی نمی دانم
جهان همه بحقیقت مجاز می بینم
بمیرم ار بجز او زندۀ گمان دارم
بسوزم ار بجز او کار ساز می بینم
فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد
نباشم ار بجز او بی نیاز می بینم
حرام باد بر آن دل محبتش که درو
بجز محبت او را جواز می بینم
هزار سجده شکر ار کنی کمست ای فیض
که بر رخ تو در دوست باز می بینم

غزل شمارهٔ 655

در چهرهٔ مهرویان انوار تو می بینم

در لعل گهر باران گفتار تو می بینم

در مسجد و میخانه جویای

تو می باشم

در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بت خانه روم گر من تا جلوۀ بت بینم

چو نیک نظر گردم دیدار تو می بینم

هرکو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان

پیدا و پنهان گشتن هم کار تو می بینم

از کوی تو می آیم هم سوی تو می آیم

در سیر و سلوک خود انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم

منصور صفت خود را بردار تو می بینم

گاهی که مرا کاهی گه قیمتم افزائی

در سود و زیان خود را بازار تو می بینم

هرکس شده در کاری سرگشته چو پرکاری

سرگشتگی جمله در کار تو می بینم

هرجا که روم نالم چون بلبل شوریده

سرتاسر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می بینم

چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو

بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از خود نه خبردارم نه عین و اثر دارم

در نطق و بیان فیض گفتار تو می بینم

غزل شمارهٔ 656

حسن رخ مه رویان از روی تو می بینم

دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم

هرجا که بود نوری از پرتو روی تست

هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می دانم

محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می بینم

روی همه عالم را واسوی تو می بینم

بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد

بوی گل و ریحانها از بوی تو می بینم

تشویش دل درهم از زلف تو می دانم

اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم

عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم

چون جمله عالم را من کوی تو می بینم

املاک و لطایف را چوگان تو می دانم

افلاک و عناصر را من کوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهان تابیست

من تابش آن خورشید از روی تو می بینم

این عالم فانی

را هر دم ز تو، نو از نو

من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم

از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم

هیهات دل هرکس یا هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض

وین چشم گهر بارش واسوی تو می بینم

غزل شمارهٔ 657

زین جهان پست بالا میروم

تا محل قدس اعلا میروم

از مکان و لامکان خواهم گذشت

تا فراز جا و بیجا میروم

میروم تا موطن اصلی خویش

از کجاها تا کجاها میروم

نقی باطل کردم و اثبات حق

از لم و لا سوی الا میروم

مرغ جان را رسته بال معرفت

تا نه پنداری که با پا میروم

این دوتائی خرقهٔ پر عار را

خرق کردم عور و یکتا میروم

رفته رفته در تنم جان شد بزرگ

تنگ شد جا سوی بیجا میروم

من نمی گنجم درین عالم دگر

بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستیی

جای فیض آنجاست آنجا میروم

غزل شمارهٔ 658

از سر کویت ای نگار میروم و نمیروم

از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم

زد بجگر ز غمزه نیش راند مرا ز نزد خویش

خسته جگر ز بزم یار میروم و نمیروم

جان و دلم شکار کرد دورم از این دیار کرد

بی دل و جان از این دیار میروم و نمیروم

گر قدمی نهی به پیش باز کشم بسوی خویش

نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم

روی دلم بزجر خست پای دلم بزلف بست

خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم

سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند

من ز ادای او زکار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم

گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

غزل شمارۀ 659

رعیتی است چو خاری بیا امیر شوم

میسراست غنا من چرا فقیر شوم

بهمتی شوم استاد کارخانۀ عشق

تلمذ خردم پس بیاد پیر شوم

بود چو عزت

در عشق رو بعشق آرم

عزیز دهر توان شد چرا حقیر شوم

ز قید عقل رهم دل بعشق حق بندم

چرا بعقل و تکالیف عقل اسیر شوم

بداردم بدر شه بگیردم بگنه

بدست عقل چو در بند دار و گیر شوم

جنون عشق بدست آورم شوم استاد

شهنشهی کنم و میر هر امیر شوم

دوم ز مملکت عقل تا فلاه جنون

بشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم

اگر اسیر شوم عشق را اسیری به

که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه یافتم ای فیض از اسیری بود

مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

غزل شمارهٔ 660

بینم چو جمال یار مدهوش شوم

یادش چو کنم ز خود فراموش شوم

چون روی نماید همگی چشم شوم

چون در سخن آید همه تن گوش شوم

از دور آید برش سراسیمه دوم
نزدیک من آید همه آغوش شوم
آید بکنارم ز میان بر خیزم
گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم
لب بر لب من نهد شوم مست و خراب
گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب
گوید چو بنوش جملگی نوش شوم
آشفته کند زلف و گشاید گیسو
سر مست و خراب و واله از بوش شوم
خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان
خدمت خواهد همه تن و توش شوم
بهر طوفش شوم سراپا گردان
یاری اگرش بود همه روش شوم
گیسو چو کمند و زلف چون دام کند
صید زلف و اسیر گیسوش شوم
گوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر
غلطان غلطان چو گوی واسوش شوم
گر تیغ کشد شوم سراسر گردن
تا کشته شوم خاک سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف

وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش

در عرصه میدان شوم و گوش شوم

در دیگ جفا و

محنتم گر بپزد

از سر تا پای جملگی جوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتار آرد

چون فیض شکر کشم و خاموش شوم

غزل شمارهٔ 661

باده در باده مست چون نشوم

یار ساقی ز دست چون نشوم

رخ برافروخت چون نسوزم من

قد برافروخت پست چون نشوم

بست در پیچ زلف خم در خم

پای دلرا ز دست چون نشوم

باده او هوشیار چون باشم

ساقی او می پرست چون نشوم

اوست قبله سجود چون نکنم

اوست بت بتپرست چون نشوم

هست او من چسان نباشم نیست

هستیم اوست هست چون نشوم

دل اشکسته میخرد دلدار

طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شوفیض
راه عذرم ببست چون نشوم

غزل شمارهٔ 662

آنکه ز الطاف نو پیوست بهم
عشق تو با دل من بست بهم
آرزوهای مرا غیرت تو
مجتمع تا شده بشکست بهم
نتوان کرد نهان تا دیدم
نگهت تا نگهم جست بهم
تا کند با دل عشاق قتال
صف مژگان تو پیوست بهم
بنگاهی بتوانی کشتن
لطف و قهرت چو دهد دست بهم
عاقبت افکندم چشمانت
متفق گشت دو بد مست بهم
بهر یک دل که کند صید از من
گشت زلفین تو یک شست بهم
شاد از آنم که گرم سر برود
غم تو با دل من هست بهم
تا کند همرهی یاران فیض

این غزل داد مرا دست بهم

غزل شمارهٔ 663

از عشق یار خوشم از حسن یار هم

زان می مدام مستم و زان میگسار هم

او جلوه مینماید و من میروم ز خود

از خویش شکر دارم و از لطف یار هم

هرکس که دید جلوه اش از خویش شد تهی

از دست رفت کارش و دستش ز کار هم

یکجلوه کرد و بر دو جهان هر دو مست شد

بیخود ازو زمین و فلک بی قرار هم

یکجلوه کرد حسرت ازو صدهزار ماند

آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم

زان جلوه است شعله دلهای عاشقان

زان جلوه

است داغ دل روزگار هم

زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه

زان جلوه است جوش و خروش بحار هم

زان جلوه است تازگی و سبزی چمن

زان جلوه است شور خزان و بهار هم

زان جلوه است ناله و افغان عندلیب

زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم

زان جلوه کام فیض برآمد درین جهان

در نشاۀ که عیش بود پایدار هم

غزل شمارۀ 664

دردم ز حد فزون شد و غم بیشمار هم

آه از فلک برون شد اشک از کنار هم

با ما ببین که عشق چها کرد و میکند

از دل ببرد طاقت و از جان قرار هم

دل پا کشید از دو جهان بر امید وصل

جان داشت دست از خود و دل شد نزار هم

پا باز ماند از روش و دست از عمل

ز اندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم

آهم ز درد و آتش و اشکم ز غصه خون

بخت از فراق تیره و ایام تار هم

نی ره بکوی او بودم نی قبول او

نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم

افتاده ام غریب و حزین مستمند و زار

نی بر سرم طبیبی و نی غمگسار هم

یا رب بگیر دست من زار از کرم

بازم رهان ز خویش و ازین گیر و دار هم

ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی

بختت مساعدت کند و روزگار هم

غزل شمارهٔ 665

از بخت شکوه دارم و از دست یار هم

از دست خویش نالم و دست نگار هم

از صد هزار دل ننوازد یکی بلطف

گر جان کنند در قدم آن نثار هم

یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند

از عشق ننگ دارد و از یار عار هم

کی گیرد او ز حال دل عاشقان خبر

کز خود خبر ندارد و از سرّ کار هم

بیند اگر در

آینهٔ خود را ز خود رود

آگه شود ز حال دل بیقرار هم

کی میکند در آئینه خود بین من نظر

دارد ز عکس خویش در آئینه عار هم

حسنش در آسمان و زمین جلوه گر کند

این بیقرار گردد و آن بیمدار هم

صیتش اگر رسد بنگارند گان چین

از کار دست باز کشند از دیار هم

جان از لطافت بدنش تازه میشود

گوئی گلیست تازه و تر نوبهار هم

گلدسته اش ز خون دلم آب میخورد

در چشم از آن نشسته وزین جویبار هم

دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان

بیجا اگر کند گلهٔ بیشمار هم

ای فیض از وفای نکویان طمع ببر

کاینقوم را وفا نبود اختیار هم

غزل شمارهٔ 666

دل میکنمت فدا و جان هم

از تست اگر چه این و آن هم

دل را بر تو چه قدر باشد

یا جان کسی و یا جهان هم

بر روی زمین ندیده چشمی

ماهی چو زتو بر آسمان هم

در ملک و ملک نظیر تو نیست

در هشت بهشت جاودان هم

جائی که نهی تو پای آنجا

ما سر بنهیم و قدسیان هم

مهمان شوی ار شبی مارا تو

دل پیش کشم ترا و جان هم

تا بر سر خوان بجز تو نبود

مهمان باشی و میزبان هم

گم گشتهٔ وادی غمت را

بی نام بمان و بی نشان هم

فیض از تو و جان و دل هم از تو

این باد فنای تو و آن هم

غزل شمارهٔ 667

کو عشق کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهم

کو مستیی تا غلغلی در گنبد مینا نهم

کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم

فرپاد لا علم لنا در عالم بالا نهم

ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پختهٔ

مشتی از این خامان خشک در بوتهٔ سودا نهم

سر مست از مقراض لا سازم دو عالم از فنا

و آنگاه نقد هر دو کون در مخزن الا

نهم

آتش زنم در انس و جان شور افکنم در کن فکان

بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا نهم

زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم

از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یا رب ز فیضت وامگیر یکدم شراب عشق خود

تا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

غزل شمارهٔ 668

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم

پا ز سر کرده روند از پی غمخواری هم

غم زدایند ز دلهای هم از خوشخوئی

بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم

کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند

رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جان خود از بهر تن آسائی یار

حامل بار گران بهر سبکباری هم

همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون گل

تنگدل از خود و خندان بهواداری هم

رنجه کردند که راحت برسانند بهم

زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم

از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی

وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم

نور بخشند بهم چونکه بصحبت آیند

روز خورشید هم و شمع شب تاری هم

این می و ساقی آن و طرب و مستی این

جام سرشار هم و منبع سرشاری هم

سرشان ز آتش سودای محبت پر شور

پای پر آبله در راه طلبکاری هم

خواب غفلت نگذارند که غالب گردد

همه هم را بصرند و همه بیداری هم

راحت جان و طبیبان دل یکدیگرند

یار تیمار هم و صحت بیماری هم

همه همدرد هم و مایهٔ درمان دهند

همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض تا چند کنی وصف و نکوشی که شوی

خود ار آنقوم که باشند بغمخواری هم

غزل شمارهٔ 669

مرا هرچند رانی دیگر آیم

اگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام

ورم از

بام رانی از در آیم

نیارم صبر کردن بی تو یکدم

که نتوانم بهجرانت بر آیم

فراقت سخت خونریز است و بیباک

وصالت را کجا من در خور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو

ندانم تا بعشقت چون بر آیم

بکش خنجر بقصد کشتن من

که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل

بقربانت شوم گردت بر آیم

توئی خور منم از ذره کمتر

چو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد

و گرنه در رهت از پا در آیم

غزل شمارهٔ 670

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم

فتاده بر ره تو خاک رهگذار توایم

بلندی سرما خاکساری در تست

بنزد خلق عزیز بم از آنکه خوار توایم

توئی قرار دل ما اگر قراری هست

و گر قرار نداریم بیقرار توایم

بسوی تست بهر سو که میکنیم سفر

بهر دیار که باشیم در دیار توایم

اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو

و گر کنیم گناهی گناه کار توایم

بهر چه در دل ما بگذرد تو آگاهی

اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم

ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم

بپوش پردهٔ عفوی که شرمسار توایم

اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو

چو فیض دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت

غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

غزل شمارهٔ 671

ما ز مافوق فلک در بحر و بر افتاده ایم

در تک این بحر اخضر چون گهر افتاده ایم

جامه نیلی کرده و بر حال ما بگریسته

تا چو اشک این آسمان از نظر افتاده ایم

گرچه اسرار دو عالم در دل ما مضمر است

لیک از خود در دو عالم بیخبر افتاده ایم

میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی

بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده ایم

هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه

تا بکی در پوستین یکدیگر افتاده ایم

بر

فلک بنهیم پا پس کاروانرا سر شویم

گرچه در راه خدا بی پا و سر افتاده ایم

رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد

دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده ایم

رهنما ای رهنما و دستگیر ای دستگیر

بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده ایم

فیض را یا رب مدد کن تا بعلیین رسد

چند در سجین بی هر شور و شر افتاده ایم

غزل شمارهٔ 672

ذّره ذرّه ز آسیای آسمان افتاده ایم

خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده ایم

همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن

حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده ایم

پخته نان ما خدای ما و ما از روی جهل

از برای نان بهر در چون خسان افتاده ایم

دست پرورد ملایک بوده خورده آب قدس

از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده ایم

در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون

چون اسیران در میان دشمنان افتاده ایم

بار سنگین امانت را بدوش افکنده ایم

از فضولی زیر این بار گران افتاده ایم

شکر لله نیستم از جستجو فارغ دمی

آنچه رفت از دست ما در کسب آن افتاده ایم

قومی از بهر سراغش پای از سر کرده اند

ماهم از سر همره این کاروان افتاده ایم

زینجهان در پرده میجوئیم راه آن جهان

در قفس در جستجوی آشیان افتاده ایم

روز و شب بی پا و سر گردیم گرد هر دو کون

از پی آن جان جان در این و آن افتاده ایم

گرچه بیرون از زمین است و زمان دلدار ما

ما ببویش در زمین و در زمان افتاده ایم

گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما

از خیالش در مکان ولا مکان افتاده ایم

میفتد عکس جمالش دمبدم بر جان ما

ما بره دنبال این برق جهان افتاده ایم

آفرین بر دیدۀ حق بین ما کاندر جحیم

در تماشای بهشت جاودان افتاده ایم

آفرین بر دیدۀ بینای عشق حق پرست

سجدۀ حق کرده و پیش بتان افتاده ایم

آستین بی نیازی بر دو کون افشانده ایم

بر

در حق لیک سر بر آستان افتاده ایم

فیض گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست

از قضا گاهی چنین گاهی چنان افتاده ایم

غزل شمارهٔ 673

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده ایم

در سفر هم خویش را در شور و شر افکنده ایم

در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده ایم

تا بلذات جهان بیجا نظر افکنده ایم

بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان

خویشتن را چون گدایان دربدر افکنده ایم

راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم

بی محابا خویشتن را در خطر افکنده ایم

راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل

از ضلالت خویش را ما در سقر افکنده ایم

سوی ما از یار ما با آنکه می آید خبر

ما درین ره خویشتن را بی خبر افکنده ایم

دوست را با ما نظرها هست پیدا و نهان

ما چو کوران آن نظرها از نظر افکنده ایم

جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ

ما به پیش تیر بارانش سپر افکنده ایم

تا نپنداری که ما اینراه را خود میرویم

پیش چوگان قضا چون گوی سر افکنده ایم

جان شد این تن وعدۀ دیدار جانان تا شنید

چشم شد در گوش تا ما این خبر افکنده ایم

حرف او بشنیده دل هر جا که گوشی داده ایم

روی او دیده است جان هر جا نظر افکنده ایم

تا بکی در عرض ره خواهیم گشتن عمر شد

بهر کاری فیض خود را در سفر افکنده ایم

غزل شمارۀ 674

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم

دیدیم گر مهیا ز غم از خوشدلی وا سوختیم

حالی بغم رو کرده ایم با عیش یکرو کرده ایم

شادی چو در غم یافتیم آنرا باین بفروختیم

با جنت و طوبی چه کار چون کام ما از غم رواست

از آتش دوزخ چو غم در عشق چون ما سوختیم

چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند

ما هم بامید صفا زینغم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس علم

گفتیم چون در راه تو

یک نکتهٔ اغیار سوز از پیر عشق آموختیم

گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق

لیک از متاع درد و غم سرمایها اندوختیم

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی

ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

غزل شمارهٔ 675

ما سر مستان مست مستیم

با ساقی و می یکی شدستیم

در ساقی و یار محو گشتیم

از ننگ وجود خویش رستیم

تا دست بدست دوست دادیم

پیوند ز خویشتن گسستیم

تا چشم بروی او گشادیم

زان نرگش مست مست مستیم

تا پای بکوی او نهادیم

از دست ببوی او شدستیم

با باده زدیم جوش در خم

تا باده شدیم و خم شکستیم

ما باده و باده ما دوئی نیست

ما رسم دوئی بهم ز دستیم

ما از مستی و مستی است از ما

در روز الست عهد بستیم

ما از ساقی و ساقی است از ما

در عیش بکام دل نشستیم

مستی نکنیم از آب انگور

ما مست ز بادهٔ الستیم

ما بی می مستی دمی نبودیم

بودیم همیشه مست و هستیم

از ما مطلب صلاح و تقوی

ما عاشق و رند و می پرستیم

برخواسته ایم از دو عالم

تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ایفیض

ما سر مستان مست مستیم

غزل شمارهٔ 676

بکوی یار بی پروا گذشتیم

دل آنجا ماند و ما ز آنجا گذشتیم

غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن

مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم

نه ما ماند و نه سر ماند و نه پا ماند

هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بوی بردیم

ز هر گلدستهٔ رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را

ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی مگوئید

که این را خط زدیم و آنرا گذشتیم

بجان و دل غم مولی گزیدیم

هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم

نمی پیچیم در زهاد

و عباد

هم از اینها هم از آنها گذشتیم

نه از دنیا و عقبا طرف بستیم

بماندیم این دو را برجا گذشتیم

چو در اقلیم بیجانی رسیدیم

ز راه و منزل و ماوا گذشتیم

بخلوت خانهٔ توحید رفتیم

هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جانرا بحق دادیم چون فیض

ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

غزل شمارهٔ 677

رفتیم ازین دیار رفتیم

زین منزل پر غبار رفتیم

کس جارهٔ ما نکرد این جا

بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی نهادیم

دلخسته و سوگوار رفتیم

در باغ جهان خوشی ندیدیم

غمها خوردیم و زار رفتیم

دلدار بما نکرد لطفی

دل سوخته و فکار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت

بی دلبر و بی قرار رفتیم

از گلشن او گلی نچیدیم

بیهوده بروی خار رفتیم

ما را بر خویش ره ندادند

مهجور و حزین و خوار رفتیم

ایفیض مکن شکایت از بخت

کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم

صد شکر که هوشیار رفتیم

غزل شمارهٔ 678

هر جمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم

هر جمالی که شنیدیم گرفتار شدیم

پیش هر لاله رخی ناله و زاری کردیم

چون بدیدیم ترا از همه بیزار شدیم

خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم

تا ز عکس رخ گلزار تو رخسار شدیم

بیخبر بر در میخانهٔ عشق افتادیم

قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم

مست بودیم و سر از پای نمیدانستیم

از الست تو سراپا همه هشیار شدیم

خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده

از سماع کن بیحرف تو بیدار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما

هر گه از چشم خوشت خسته و بیمار شدیم

چه سعادت که در ایام غمت دست نداد

خنک آندم که بعشق تو گرفتار شدیم

فیضها از پی عشقت بدل و جان بردیم

زانسبب معتکف خانهٔ خمار شدیم

دم بدم نفخهٔ از غیب بجان می آید

تاز گلبانگ اشارات تو در کار شدیم

تا امانت بسپاریم کرم کن

مددی

بامید مددت حامل این بار شدیم

هر کسی در همه کار از تو مدد میجوید

فیض هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

غزل شمارهٔ 679

هر جمالی که بر افروخت خریدار شدیم

هر که مهرش دل ما برد گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود

چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم

پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش

چونکه هوش از سر ما رفت خبردار شدیم

در پس پردهٔ پندار بسر می بردیم

خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم

ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب

نشاءه اش بیخودئی داد که هشیار شدیم

بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش

بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم

مصحف روی و حدیث لبت از یاد برد

هر چه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما

بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

روز ما نیکتر از دی دی ما به ز پریر

سال و مه خوش که به از بار وز پیرار شدیم

هر چه دادند بما از دگری بهتر بود

تا سزاوار سراپردهٔ اسرار شدیم

در دل و دیدهٔ ما نور تجلی افروخت

تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم

سر ز دریای حقایق چه برون آوردیم

بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم

راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم

کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا فیض ازینگونه سخن بهره برد

نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

غزل شمارهٔ 680

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بنا گه ندای کن

جستیم از عدم بندای تو آمدیم

ما را نبود هیچ مهمی در آب و خاک

در آتش بلا بهوای تو آمدیم

ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا

بر خوان اینجهان بصلای تو آمدیم

این آمدن برای تو

بود و برای تو

بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا

هم گام گام را بهدای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا میتوان رسید

این راهرا تمام بپای تو آمدیم

این راه پرنشیب و فراز خطیر را

در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم

ما را تو میسری و توئی آب روی ما

ما خاکیان ولی نه سزای تو آمدیم

امر امر تست هرچه تو گوئی چنان کنیم

در دایره قدر بقضای تو آمدیم

کاری برای خود نکنیم و هوای خود

فرمان بران رای و هوای تو آمدیم

هرجا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم

هرجا که آمدیم برای تو آمدیم

تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو

ما مای خود نه ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو ز فیض نیاید نفس زدن

در فن شاعری برضای تو آمدیم

غزل شمارهٔ 681

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم

بر ما در تحقیق گشودند و رسیدیم

یکچند بهر صومعه بدیم ارادت

یکچند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم

اقلیم معارف همه را سیر نمودیم

در باغ حقایق بهمه سبزه چریدیم

بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم

بس میوه دلپرور دلخواه که چیدیم

کردیم نظر در شجر زینت دنیا

نه سایه نه برداشت ازو مهر بریدیم

ناگاه شد از قرب نمودار درختی

مقصود دل آن بود بکنهش چو رسیدیم

دادند بما عیش مصفای مؤبد

در سایهٔ آن رحل اقامت چو کشیدیم

دیدیم چو ما ساقی میخانهٔ توحید

یکجرعه از آن بادهٔ بیرنگ چشیدیم

صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش

چون فیض نه پیر و نه فقیه و نه مریدیم

غزل شمارهٔ 682

بس جور کشیدیم در این ره که بریدیم

المنه لله که بمقصود رسیدیم

طی شد الم فرقت و برخواست غم از دل

با دوست نشستیم و می وصل چشیدیم

از علم یقین آمد و از کوش بآغوش

دیدیم عنان

آنچه بگفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز آلایش عصیان

با دوست یکی گشته سر مرگ بریدیم

بس عقده مشکل که در این راه گشودیم

بس گم شدگانرا که بفریاد رسیدیم

با پای برفتند گروهی ره جنت

ما با پر عرفان بره قدس پریدیم

بر وحدت حق فاش و نهان داده شهادت

تا ساغری از باده توحید چشیدیم

عرفان ولی را ز ره وحی گرفتیم

فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم

با پای دوم راه سفر رفت محبش

ما سر به تبرهای تبرّاش بریدیم

قومی سپر خویش نمودند سوم را

ما تیغ براءت بسر هر شه کشیدیم

چون فیض رسیدیم بسر چشمه حیوان

از مرگ رهیدیم و ز آفات جهیدیم

غزل شمارهٔ 683

دردا که درین راه بسی رنج کشیدیم

بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم

قومی که ره راست گزیدند و رسیدند

ما در غم تحصیل ره راست خمیدیم

آنقوم گر آرام گذشتند گذشتند

ما در پی آرام همه عمر طپیدیم

گفتند که این راه بمقصد دو سه گامست

طی شد همۀ عمر بمقصد نرسیدیم

گفتند ز خود تازهی ره نشود طی

جان رفت برون از تن و از خود برمیدیم

بشکافت غبار از سر خار ره و بنمود

بودیم خود آن خار که در پای خلیدیم

هر تخم که در مزرعه عمر فشاندیم

حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم

زابر کرمش فیض مگر رحمتی آید

تا پاک شویم از دنس خود که پلیدیم

غزل شمارۀ 684

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم

گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم

مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر

ما ببستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم

لوح دلرا که بر آن نقش و نگار دگران بود

پاک شستیم و بر آن صورت خوب تو کشیدیم

حسن خوبان فریبنده ز دریای تو موج است

ابروی همه از حسن روانبخش تو دیدیم

گر سراب دو جهان رهزن دین و

دل ما شد

آخرالامر بسر چشمۀ مقصود رسیدیم

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدید

ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم

تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار

آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم

قطرۀ مستی ما را ز می عشق تو بس بود

لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیم

بایع و بیع و ثمن مشتری و جنس تو بودی

سر بسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم

چند بر خرقۀ پرهیز زدن پنبۀ توبه

آفرین باد ترا عشق کزین خرقه رهیدیم

بارها جامۀ تقوی بگنه چاک ز دستیم

از بی حلّۀ عفو تو بسی جامه دریدیم

پای سعیت همه شد آبله در راه طلب فیض

بار ما در دل ما بود عبث می طلیدیم

غزل شمارۀ 685

از غیبب عدم رخت بهستی چو کشیدیم

از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم

چون چشم گشودیم بر آن چشمهٔ خورشید

از شعشه اش چشم چو خفاش کشیدیم

پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز

گوئیم که دیدیم جمالی و ندیدیم

دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش

خورشید رخت چون نتوان گفت که دیدیم

یکچند در آرامگه عالم بالا

با خیل ملک خوشدل و آسوده چریدیم

چون روی نهادیم ز افلاک سوی خاک

سوی طرب و کودکی و جهل خزیدیم

تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست

در دامگه محنت ابلیس فتیدیم

زین دامگه ای فیض چو سالم بدر آئیم

مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

غزل شمارهٔ 686

ما دیدهٔ اشکبار داریم

در سینه دلی فکار داریم

دستی بجفا اگر گشائی

آهسته که شیشه بار داریم

بر آتش عشق او کبابیم

رو سرخ و درون زار داریم

چون شعلۀ آتشیم در رقص

مستیم و هوای یار داریم

بوئی چو ز شهر یار آمد

ما روی بدان دیار داریم

ما را با شهر نیست کاری

ما کار بشهر یار داریم

ز آنروز که وعدۀ لقا کرد

ما چشم در انتظار داریم

بر مقدم یار لعل و

گوهر

از دیده و دل نثار داریم

زاهد ار عشق ننگ داند

ما نیز از زهد عار داریم

تو رطل گران سبک بما ده

با خشک گران چه کار داریم

پر کن جامی که این سر ما

چون گشت تهی خمار داریم

گرمی اینست ساقی امسال

ما دعوی غبن پار داریم

ما را تو غلام خویش مشمر

در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت

خود را چون فیض خوار داریم

غزل شمارهٔ 687

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم

کشم آهی ز دل و ز ابر آزادی فزون گریم

اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم

ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم

دمی با خویش پردازم بآه و ناله در سازم

بجان آتش در اندازم باحوال درون گریم

بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت

فلک خواهم که بشکافد درو با موسعون گریم

ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم

بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوهٔ از کس

بپای خویش ماندم بس ز دست خویش خون گریم

به ننماید رخم جانان که چشم پاک می باید

تریهم ینظرون خوانم ز هم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمیپرسد و گر پرسند میخندند

گه از لاینطقون نالم گهی از ینطقون گریم

ز بس خون جگر می آیدم از دیدهٔ گریان

دوصد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود زیرا

نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را فیض سوز این سخنها گریه می آرد

زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

غزل شمارهٔ 688

بیائید یاران بهم دوست باشیم

همه مغز ایمان بی پوست باشیم

نداریم پنهان ز هم عیب هم را

که تا صاف و بیغش بهم دوست باشیم

بود عیب ما و شهادت برابر

قفا هم

بطوری که در روست باشیم
بود دوستی مغز و اظهار آن پوست
چه حیفست ما حامل پوست باشیم
مکافات بد را نکوئی بیاریم
اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم
بکوشیم تا دوستی خوی گردد
بهر کو کند دشمنی دوست باشیم
نداریم کاری به پنهانی هم
همین ناظر آنچه در روست باشیم
ز اخلاق مذمومه دل پاک سازیم
بر اطوار یاری که خوشخوست باشیم
بود سینها صاف و دلها منوّر
چو آئینه کان مظهر روست باشیم
گریزیم ز اهل شقاق و شقاوت
طلبکار یاری که نیکوست باشیم
نداریم از دامن یار حق دست
بکوشیم تا آنچنان کوست باشیم
اگر خود سک کوی جانان نباشیم
سک کوی آن کو در آن کوست باشیم

خدا را اگر دوست داریم باید

کجا در حقیقت خدا دوست باشیم

نباشیم تا با خدا دوستان دوست

کجا درحقیقت خدا دوست باشیم

بیائید تا ناظر روی حق بین

از آنرو که آئینهٔ اوست باشیم

بیائید خود را بدریا رسانیم

چرا پستهٔ آنچه در جوست باشیم

بر آئید چون فیض از پوست یاران

که تا جمکی مغز بی پوست باشیم

غزل شمارهٔ 689

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم

انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشیم

شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم

شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم

دوای هم شفای هم برای هم فدای هم

دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم

بهم یکتن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه

سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم

جدائی را نباشد زهرهٔ تا در میان آید

بهم آریم سر بر گرد هم بر گار هم باشیم

حیاه یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم

گهی خندان ز هم گه خسته و افکار هم باشیم

بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم

چووقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم

شویم از نغمه سازی

عندلیب غم سرای هم

برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم

بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی

اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم باشیم

برای دیده بانی خواب را بر خویشتن بندیم

ز بهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم

جمال یکدیگر کردیم و عیب یکدیگر پوشیم

قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم

غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم

بلای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم

بلا گردان هم گر دیده گرد یکدیگر گردیم

شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم

یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار

زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم باشیم

نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم

بیا دمساز هم گنجینهٔ اسرار هم باشیم

غزل شمارهٔ 690

طرفی نبستم زینجهان استغفرالله العظیم

خسبیدم و شد کاروان استغفرالله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
کاری نکردم بهر جان استغفرالله العظیم
زین پس مگر سودی کنم تدبیر بهبودی کنم
بگذشتها خود شد زیان استغفرالله العظیم
بیحد گناهان کرده ام بس جور و طغیان کرده ام
زین جرمهای بیکران استغفرالله العظیم
با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی
طرفی نبستم زین و آن استغفرالله العظیم
هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار
تقدیرم آرد در میان استغفرالله العظیم
هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا
این نکته شد بر من نهان استغفرالله العظیم
جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا
از امتزاج این و آن استغفرالله العظیم
گاهی رهم دنیی زند گه سدرۀ عقبی شود
هم زینجهان هم زآنجهان استغفرالله العظیم
هر دم شوم نا دم دگر گیرم گناهانرا زسر
یا رب انت المستعان استغفرالله العظیم
از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه من عار و ننگ
از اصل جرم و جبر آن استغفرالله العظیم

از بس

زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه

هر دم هم از این هم ز آن استغفرالله العظیم

زین عقدهای سست و مست زین توبهای نادرست

لحظه بلحظه آن به آن استغفرالله العظیم

ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد بیار

هر دم جهان اندر جهان استغفرالله العظیم

غزل شمارۀ 691

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم

چون کار ما توئی ز همه کار فارغیم

از تو چه خرمیم غمی را مجال نیست

باشد چه غم غم تو ز غمخوار فارغیم

چون دوستدار ما توئی از دشمنان چه باک

چون هست لطف توز ستمکار فارغیم

چون مکرهای خیر تو هست از برای ما

از شر مکر حاسد و مکار فارغیم

در راه تو جهان کنیم امر اگر کنی

ورنه ز حرب و چالش و بیکار فارغیم

دلرا کباب خواهی جان نیز می دهیم

ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم

باشی تو در نظر یکجا افکنیم چشم

در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم

معنای تست هرچه درآید بچشم ما

زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم

بسیار کرده ایم گنه بر امید عفو

عفوت چه هست ز اندک و بسیار فارغیم

چون سیر گاه فیض بساتین حکمت است

از باغ و راغ و سبزه و گلزار فارغیم

غزل شمارۀ 692

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم

وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم

آنغمزه را دل برده پی زآنچشم و لب جان خوردمی

چشم منست و روی وی مست جمال ساقیم

از چشم او می میچشم و ز لعل او می میکشم

وز غمزۀ او سرخوشم مست جمال ساقیم

بیخود فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران

شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم

با لطف و قهرش ساختم و ز غیر او پرداختم

خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم

جانم زدریائیست مست جام و سبو

و خم شکست

بگذشته ام از هرچه هست مست جمال ساقیم

آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام

منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم

گه قطره و گه قلزمم گه باده و گاهی خمم

در شور و در مستی کمم مست جمال ساقیم

یا عادل العشاق قم نحن السکاری لا تلم

صد عقل در مستیست گم مست جمال ساقیم

در بادۀ ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست

ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

غزل شمارۀ 693

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم

هر دو با هم زاده ایم از دهر با هم توامیم

هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده ایم

یک صدف پرورده ما را هر دو دّر یک یمیم

میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل

چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم

جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق

نیستیم ازهم جدا هرگز همیشه با همیم

در حریم دوست ما را نیز چون او بار هست
هر کجا عشقست محرم ما هم آنجا محرمیم
میرساند عشق ما را تا جناب کبریا
گرچه جسم ما ز خاک و ما ز نسل آدمیم
روز اول گر ملک از سایهٔ ما میرمید
ما کنون از نارسیهای ملایک درهمیم
در خم قتلست ما را گر فلک از کجروی
پا نهادن بر سرش را راست ما هم در خمیم
در ازل شیر غم از پستان مادر خورده ام
ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم
کهنه غربال فلک گر بر سرما ریخت غم
بر سر خاک غم اکنون یکدو دم در ماتمیم
هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک
که زهر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم
گاه بر فوق سمواتیم و گه بر روی خاک
گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم
عاشقانرا نطق

و خاموشی بدست خویش نیست

ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم

گر بنطق آئیم پیش از وقت چون روح اللهیم

ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم

چون گشاد سینه را پیوند با غم کرده اند

ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف مدغمیم

راز دلرا بر زبان ای فیض آوردن خطاست

گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

غزل شمارهٔ 694

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم

وین درد خویش را ز در او روا کنیم

امید بگسلیم ز بیگانگان تمام

زین پس دگر معامله با آشنا کنیم

سر در نهیم در ره او هرچه باد باد

تن در دهیم و هر چه رسد مر جفا کنیم

چون دوست دوست دارد و ما خون دل خوریم

از دشمن حسود شکایت چرا کنیم

او هرچه میکند چه صوابست و محض خیر

پس ما چرا حدیث ز چون و چرا کنیم

چون امر و نهی او همه نهی صلاح ماست

فاسد شویم گر ز اطاعت ابا کنیم

فرمانبریم گفتهٔ حق را ز جان و دل

هرچه آن نکرده ایم ازین پس قضا کنیم

آنرا که حق نکرده قضا چون نمیشود

هیچست ما ز هیچ دل بسته وا کنیم

بیهوده است خوردن غم بهر قوه هیچ

شادی بیا ز دل گره غصه وا کنیم

تغییر حکم چون سخط ما نمیکند

کوشیم تا بسعی سخط را رضا کنیم

راضی شویم حکم قضای قدیم را

چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم

بر کارها چو بند مشیت نهاد حق

ما نیز کار خود بمشیت رها کنیم

از خویش میکشیم جفائی که میکشیم

بر خویش میکنیم چو بر کس جفا کنیم

ای فیض گفتهٔ تو همه محض حکمت است

کوشیم تا به پند تو دردی دوا کنیم

غزل شمارهٔ 695

ای دل بیا که بر در میخانه جا کنیم

وان مستی که فوت شد از ما

قضا کنیم

تا کی ز زهد خشک گرانان صومعه

خود را سبک کنیم و دل از قصه وا کنیم

چندی میان اهل صفا صاف می کشیم

خود را بطور صاف کشان آشنا کنیم

گر صاف می بما ندهند اهل میکده

ما درد خود بدُردی ساغر دوا کنیم

ساقی بیار می که بدل غصه شد گره

شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم

بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست

تا دردهای خویش یکایک دوا کنیم

درهم دریم پردۀ ناموس و ننگ را

زین طاعت ریائی خود را رها کنیم

ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم

در دست عشق توبه ز زهد ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعۀ گشیم

در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

غزل شمارۀ 696

ایخوش آنروزی که ما جان در ره جانان کنیم

ترک یک جان کرده خود را منبع صد جان کنیم
اختیار خود به پیش اختیار او نهیم
هرچه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم
خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود
همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم
در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت
تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم
همتی کوتا چو ابراهیم بر آتش زنیم
آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم
یا چو اسمعیل در اره رضایش سر نهیم
خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم
یا چو نوح اول بسنک دشمنان تن در دهیم
بعد از آن از آب چشم آفاقرا طوفان کنیم
یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام
همچون عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم
یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی
هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم
میکند بر موسی جان بغی فرعون هوا
کو عصای عشق حق تا در دمش ثعبان کنیم
دست خار کفر در دل از فراقش وصل کو

خار را

بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گر چنین روزی شود روزی خدایا فیض را

دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

غزل شمارهٔ 697

گر شود روزی شبی کان ماهرا مهمان کنیم

خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم

نیست ما را منزلی شایستهٔ او غیر دل

خانهٔ دلرا بشمع روی او تابان کنیم

نیست مقصد جز گداز عاشقان معشوق را

نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم

ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان

هرچه او خواهد ز ما او را بآن مهمان کنیم

گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم

آبی ار خواهد گوارا دیده را گریان کنیم

نیست ما را آب و نانی آب و نان ماست او

آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم

جان نباشد قابل آن تا نثار او شود

دل شود از غصه خون کر ما حدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش فیض

چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

غزل شمارهٔ 698

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم

ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هر دم حیاه تازهٔ

دم بدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم

لاله رخساری که دل خون گردد از سودای او

عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم

ساغر چشمی که ساقی باشد آنرا غمزهٔ

چون بگرداند خرد بر دور او گردان کنیم

گر شود مهمان ما آن مایهٔ درمان ما

سر بپایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم

این سر خالی نباشد گر سزای پای او

از تنش دور افکنیم از نو سری سامان کنیم

خار خشک زهد دلرا رنجه دارد عیش کو

تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم

تا یکی افسردگیها آتشین روئی کجاست

تا بآب و تاب او دلرا بهارستان کنیم

درد

بی دردی ز ما خواهد بر آوردن دمار

درد عشقی تا بدرد این درد را درمان کنیم

کارها در دست ما چون نیست باید ساختن

آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم

با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود

ما قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم

فیض صبری بایدت تا دردها درمان شود

بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

غزل شمارهٔ 699

روزها در طلبت می پویم

در فراقت همه شب می مویم

قصه شوق تو از خود با خود

دم بدم میشنوم میگویم

در سرا پای بتان حسن ترا

تو بتو موی بمو میجویم

رنگ و بویت ز خیالم نرود

چون شوم گل همه گل میرویم

در غمت بهر وضو وقت نماز

زاب دیده رخ خود میشویم

در تمنای لقایت چون فیض

کو بکو بیسر و پا می پویم

سر سودای تو دارم چکنم

میروم میطلبم میجویم

غزل شمارهٔ 700

حسنش دریا و من سبویم

عشقش چوکان و من چه گویم

من قالبم او مرا چو جانست

او آب روان و من چه جویم

او چون نائی و من چه نایم

نالان و حزین و زار اویم

او از لب من سخن سراید

این نیست که ترجمان اویم

ای خواجه مرا حقیر مشمار

پروردهٔ دست لطف اویم

از نیک بجز نکو نیاید

چون او نیکوست من نکویم

چون پشت من اوست در همه حال

با او پیوسته روبرویم

گاه از شادی غزل سرایم

گاهم از غم چو فیض مویم

آنرا که بود بکوی او خاک

افتاده به چه خاک کویم

غزل شمارهٔ 701

گی باشد از جهان بدن سوی جان رویم

زان نیز بگذریم ورای جهان رویم

از تن بجان سوی جانان سفر کنیم

طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم

شور و شغب کنیم پس پردهٔ صور

وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم

کس دید و کس ندید به پریم زین قفس

تا کوه قاف جانت عنقا روان رویم

تا

چند اوفتیم در این و گل چو خر

چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم

تا چند اینچنین گذرانیم روزگار

گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودیفیض تا بکی

خود واکنیم از خود و سوی جنان رویم

غزل شمارهٔ 702

خیز تازین خاکدان بیرون رویم

زین سرای مردگان بیرون رویم

زنده گردیم از حیات جاودان

زینجهان جان ستان بیرون رویم

راست از هم صحبتیهای کجان

همچو تیری از کمان بیرون رویم

تا شویم الا بما شاء را محیط

زین محیط آسمان بیرون رویم

گوهر بحر یقین آید بکف

گر ز صحرای گمان بیرون رویم

بی نشان از بی نشان آگه شویم

بی نشان گر از نشان بیرون رویم

خیز تا بر موطن اصلی رسیم

از مقام سالکان بیرون رویم

خیز تا از مغز جان روغن کشیم

پس ز روغن شعله سان بیرون رویم

در بلا و در ولا قربان شویم

از تن و جان و جهان بیرون رویم

فیض تا چند از مکان و لامکان

از مکان و لامکان بیرون رویم

غزل شمارهٔ 703

وقت آنست که جوینده اسرار شویم

بگذاریم تن کار و دل کار شویم

روح را پاک بر آریم ز آلایش تن

پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم

چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم

بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم

عشق را کاش بدانیم کدامست دکان

تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم

جای آن دارد اگر صد دل و صد جان بدهیم

قابل مرحمت یک نظر یار شویم

گره دل نگشاید بسر انگشت خرد

کار عشقست بیا از پی این کار شویم

علم و تفوی و عبادت همه مستی آرد

جرعهٔ کو ز می عشق که هشیار شویم

افسر عشق پی زیور جان دست آریم

تا یکی در پی آرایش دستار شویم

آتش عشق درین پردهٔ ناموس زنیم

هرچه هستیم بر خلق نمودار شویم

بر سر کوچه و بازار اگر

می نوشیم

به از آنست که در پرده پندار شویم

فوت افسرده دلی چند ز پس کوچه خریم

از پی مائده عشق به بازار شویم

چند چندان بت عیار فریبند ما را

خیز تا رهزن هر جابت عیار شویم

گر ز آزاد گرانان بدرائیم از پای

به از آنست که خود بر سر بازار شویم

شد شب عمر و ز آفاق سرت صبح دمید

چشم و دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

غزل شمارهٔ 704

بدرد عشق بیدرمان دوای درد من میکن

بانواع بلاها نوبنو درمان من میکن

بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز

بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن

بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان

مرا حیران خوبش و خلق را حیران من میکن

دل ازمن بردی و جان نیز خواهی هرچه میخواهی

من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن

چو قربانت شوم دردم حیاۀ تازه ام بخشی

از آن گوئی تو خود را دم بدم قربان من میکن

سری دارم مهیای نثار خاک پای تو

قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن

بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد

چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن

دلم چون شد اسیر درد بی درمان بیدردی

بدرد خود دوای درد بیدرمان من میکن

زبان در کش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده

بخاموشی علاج آتش سوزان من میکن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او من

که مگر شهید گردم بر هم ز چنگ او من

غزل شمارۀ 705

هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن

اولش باید تامل در سخن آنگه سخن

هر سخن هر جا نتوان گفت با هر مستمع

پاس وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن

هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان

لب فرو بندد مگر وقتی که باید دمزدن

گه سخن خالی کن دلهای

اندوه پر است

گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن

گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت

تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن

گه چو آبی در چهی یا شیر در پستان بود

تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن

گوش و هوش مستمع چون باز شد بگشای لب

ور به بینی بسته اش زنهار نگشائی دهن

گر دری در دل نهان داری برون آر از صدف

ور نداری حرف نیکی لب فروبند از سخن

حاجتی داری بگو یا سائلی را ده جواب

حکمتی داری بیان کن ور نداری دم مزن

حرف بسیار است در عالم ولی نیکش کمست

هر که گوید حرف نیک ای فیض ازو بشنو سخن

غزل شمارهٔ 706

در ره دانش بفکر تا بتوان گام زن

تا که بجنبد بجنب ورنه بجنبان بفن

دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی

دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن

ذکر چو بر دل زند و اله و مذکور شو

چشم و دل و گوش و هوش جمله بدانسو فکن

میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس

تا که بمحنت کشد کار دل و جان و تن

چون بمحبت رسی جذبه رسد زانطرف

تا کشدت سوی خود تارهی از خویشتن

باز ندانم چها از پس آن رو دهد

گم شودت جان و تن وارهی از ما و من

چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار

گویدت ای پیک من رو سوی دارامحن

باز فرستد ترا جانب دار العنا

تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن

لطف پیاپی ز یار می نگذارد قرار

در کف او اختیار جلّ و عزّ ذوالمنن

تا کی از اقوال فیض دعوی دانش کنی

در ره احوال نیز یکدوسه گاهی بزن

غزل شمارهٔ 707

رنجیده از من میگذشت گفتم چه کردم جان من

گفتا ز پیشم دور شو دیگر بگرد من متن

از ما

شکایت می کنی سر را حکایت می کنی
ما را سعایت میکنی از عشق ما خود دم مزن
تو مرد عشق ما نهٔ جور و جفا را خانهٔ
تو قابل اینها نهٔ دعوی مکن عشق چو من
ز اندوه و غم دم میزنی بر زخم مرهم مینهی
دل میکنی از غم تهی دل از وصال ما بکن
کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا
تو میگریزی از بلا آسوده شو جانی مکن
گفتم سرت گردم بگو از هرچه من کردم بگو
ای چارهٔ دردم بگو دل کن تهی ز اندوه من
بد کردم و شرمنده ام پیش تو سرافکنده ام
خوی ترا من بنده ام تیغ جفا بر من مزن
ازتوچسان بتوان گسیخت وزتوچه سان بتوان گریخت
خون مرا باید چو ریخت اینک سرم گردن بزن
از فیض دامن در مکش از چاکر خود سر مکش
بر لوح جرمش خط بکش بر آتش دل آب زن
گر نگذری از جرم من جان من آن تست و تن
تیغی بکش بر من بزن منت بنه بر جان من
غزل شمارهٔ 708

نوش من نیش مکن دورم از خویش من

جگرم ریش مکن دورم از خویش مکن

آرزوی دل من حل همه مشکل من

مقصد حاصل من دورم از خویش مکن

بتو من زنده شدم جان پاینده شدم

شمع پاینده شدم دورم از خویش من

بیتو ای جان کسی بر نیارم نفسی

چون زید بیتو کسی دورم از خویش مکن

ای روان دو جهان آشکارا و نهان

از تو دوری نتوان دورم از خویش مکن

تاج من افسر من سر من سرور من

هادی و رهبر من دورم از خویش مکن

راه من منزل من بحر من ساحل من

آشنای دل من دورم از خویش مکن

یار من یاور من دل من دلبر من

مونس و غمخور من دورم از خویش مکن

گرچه هستند بسی نیست از بهر کسی

جز تو فریاد

رسی دورم از خویش مکن

از رخت هستی فیض و ز لبت مستی فیض

وز قدرت پستی فیض دورم از خویش مکن

غزل شمارهٔ 709

در حریم قدس جانرا نیست بار از ننگ تن

ننگ تن یا رب بیفکن از روان پاک من

بخیه تا کی بر تن بر حیف خود خواهیم زد

کی بود کز دوش جان افتاده باشد بار تن

نی غلط کردم که بی تن جان نمییابد کمال

چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن

گر نبودی تن چسان جان علم و فصل اندوختی

گر نبودی تن چسان جان در جنان کردی وطن

آلتی جانرا بود ناچار در کسب و کمال

آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن

مرکب جانست تن در راه صعب آخرت

در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن

گرچه جان آسوده بود از جور تن پیش از سفر

لیک در وی بود پنهان عجب ولاف ما و من

خاکساری دید و عجز و محنت و رنج و شکیب

شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن

باز در جای قدیم خویش می گیرد قرار

رسته از آزار تن خالص زلاف ما و من

میشود قربان جان ما تن ما عاقبت

فیض چندی صبر کن بر رنج تن ای جان من

غزل شمارهٔ 710

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن

میکشد بهر گل جان خارهای جور تن

اینجهان و آنجهان از جان گریبان چاک کرد

تا دهد جا جان ما را در درون خویشتن

هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک

سجده آرد جان ما را ز آنکه شد جانرا وطن

خاک ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین

ز آنکه این تن داد حق را آن ز حق دزدید تن

نور حق پنهان شد اندر خاک از چشم عدو

نور آتش دید در خود گفت

کی باشد چومن

اجر چندین ساله طاعت رفت از دستش برون

چونکه پا بیرون نهاد از انقیاد ذوالمنن

چون حسد برد و تکبر کافر شد رجیم

در پناه حق گریزای فیض زین دو همچو من

سعیها دارد بسی ابلیس در اهلاک ما

تاتوانی سعی میکن در نجات خویشتن

غزل شمارهٔ 711

آرامت از تن میرود زین شاهدان سیمتن

یا رب چو مستیها کنی ز آن ساقی جان پیرهن

زین گلرخان بیوفا دل میرود ار جا ترا

گر جور بنماید لقا جانت نگنجد در بدن

از حسن جان لذت بری تا حسن جانت چون کند

از حسن جانان خود مگو کز تو نماند ما و من

ای آنکه داری صد طرب از نشاه نبت العنب

گر تر کنی ز آن باده لب جانت برقصد در بدن

زین آب تلخ ناگوار گر بگذری روزی سه چار

از سلسبیل خوشگوار جان گرددت هر ذره تن

احزای تن چون جان شود جان تاچه سرمستان شود

مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من

این می چو در تن جا کند جانرا چنین شیدا کند

آن می چو با جانها کند چون جان اگر آید بتن

ز الایش تن پاک شو چالاک بر افلاک شو

تا جان ز جانان برخورد نزدیک او گیرد وطن

ای فیض در دنیا بچش از جام عشقش جرعۀ

در خاک تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیدۀ جانرا جلی سازی بانوار علی

نزد حسینت جا دهد بنمایدت روی حسن

غزل شمارۀ 712

ز نهار مکن ای جان این درد مرا درمان

این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان

لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون

کن درد مرا درمان لطف ار کنی و احسان

یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان

خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان

دردم ده و جان بستان ای

منبع هر احسان

ای منبع هر احسان دردم ده و جان بستان

جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی

آنکس که دلش بردی جان میکندت قربان

میسر کن و بی سامان دیوانۀ عشقت را

دیوانۀ عشقت را بی سر کن و بی سامان

بر همزن و ویران کن اقلیم وجود فیض

اقلیم وجود فیض بر همزن و کن ویران

غزل شمارۀ 713

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان

نگار آمد نگار آمد نگار شاهد پنهان

بهار آمد بهار آمد بهار دل بهار دل

نگار آمد نگار آمد نگار جان نگار جان

بشب خورشید جان آمد ضیای جاودان آمد

بجان بگشای چشم دل که پیدا گشت هر پنهان

نسیم از کوی یار آمد نسیم مشکبار آمد

معطر کن دماغ دل منور ساز چشم جان

تلافی کن تلافی کن ز بیعت آنچه ضایع شد

ترقی کن ترقی کن درآ در مشهد عرفان

گمان تا کی گمان تا کی یقین آمد یقین آمد

برون آ از حضیض شک برا بر آسمان جان

بیفکن بار تن از جان سبک کن دوش دل از گل

چه ماندی در زمین تن برا بر آسمان جان

سراپا دیده شو ای فیض همچون آب و آئینه

که تا به بینی عیان هر جا جمال طلعت یزدان

بیفشان گرد خود از خود دل و جانرا جلائی ده

جهان بگرفت سرتاسر به بینش ظاهر و پنهان

غزل شمارهٔ 714

بهار آمد بهار آمد چمن شد پر گل و ریحان

نگار آمد نگار آمد دو عالم شد درو حیران

بهار آمد بهار آمد روانرا تازه کن ای دل

نگار آمد نگار آمد بجانان زنده شو ای جان

مفاتیح جنان آمد نعیم جاودان آمد

نسیم جان جان آمد ز سوی روضهٔ رضوان

نوید خرمی آمد ز بهر سینهٔ غمگین

برات خوشدلی آمد برای دیدهٔ گریان

فرح آمد فرح آمد بیرون آ از غم و اندوه

سرور

آمد سرور آمد برا از کلبهٔ احزان

نشاط آمد نشاط آمد غم و اندوه دل طی شد

بگوشم زان دیار آمد نوید عیش جاویدان

معطر شد دماغ من منور گشت چشم جان

ز بوی زلف دلدار و فروغ طلعت جانان

چو دستت داد این نعمت بکن از هر دو عالم دل

اثر مگذار ازفیض و برا از عالم امکان

غزل شمارهٔ 715

تنم از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان

ز جان تن بروید جان بماند شاد جاویدان

بجز عشقم که سازد پاک ازین خاک کدورت ناک

بیا تا ماهی گردم درین دریای بی پایان

ببندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من

ندارم دستش از دامن ندارد دستم از دامان

من و این عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور

نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان

بمانم نقش عاشق را پس آنگه بگذرم از عشق

بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید

شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آ فیض زین زندان

که تا دل وارهد از غم رود جان جانب جانان

غزل شمارهٔ 716

ای برون از سرای کون و مکان

برتر از هرچه میدهند نشان

هم زبان از ثنای تو قاصر

هم خرد در سپاس تو حیران

ای منزه ز شبه و مثل و نظیر

وی مقدس ز نعت و وصف و بیان

کوته از دامن تو دست قیاس

قاصر از ساحت تو پای گمان

ای ثبات هر آنچه راست ثبات

وی حیاۀ هر آنچه دارد جان

عاشقان در جمال تو واله

عارفان در جلال تو حیران

هرچه را این و آن توان گفتن

برتری زان نه اینی و نه آن

هم جهان از تو خالی و هم پر

ای ورای جهان

خدای جهان

آفرینندهٔ سپهر برین

گسترانندهٔ زمین و زمان

در دلم آنکه با تو پیوندم

بخدائی که از خودم برهان

برسانم باوج علیین

در عروج مراتب امکان

دمبدم حال من نکوتر کن

تا مقامی که نیست بهتر از آن

عفو کن یک بیک بدیها را

بر خطاها بکش خط غفران

قطرهٔ از سحاب مغفرتت

نگذارد نشانی از عصیان

نور مهر تو هست در دل فیض

از خودش تا بخویشتن برسان

غزل شمارهٔ 717

باغ روی تو روضه رضوان

داغ عشق تو مالک نیران

طاق ابروت قبله اسلام

کفر گیسوت رهبر ایمان

چشم مست تو ساقی ایمان

لب سیراب چشمه حیوان

عقد دندانت رشک مروارید

وان لب لعل غیرت مرجان

زلف بر چاه غبغبت ظلمات

و اندرو آب زندگی پنهان

جمع در گیسوی پریشانت

جمع دلهای بیسر و سامان

تا به بیند صبای هر جائیش

خال در زیر زلف شد پنهان

در کمال تو عقلها واله

در جمال تو دیدها حیران

داغ عشق تو زخم را مرهم

یاد روی تو درد را درمان

چون دل فیضیافت آبادی

هر دلی کو ز عشق شد ویران

غزل شمارهٔ 718

زان دهان حرفی فکندی در میان

زان میان خلقی فکندی در گمان

زان دهان در میان جز حرف نیست

زان میان هم نیست چیزی در میان

آن میان رمزیست باریک و دقیق

وان دهان سریست مخفی و نهان

در دهان خود غیر حرفی نیست زین

در میان هم غیر موئی نیست زان

زان دهان هرگز کسی آگه نشد

جز مگر حرفی که آید زان دهان

زان میان هرگز کسی واقف نگشت

جز کمر گاهی که بندی در میان

عالمی پر شکر و پر قند شد

بس که شیرینست حرف آن دهان

کرد اذهان خلایق را لطیف

فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی فیض و مو بشکافتی

در حدیث آن دهان و آن میان

غزل شمارهٔ 719

بر دل تنگ ما فضای جهان

تیره شد از کشاکش تن و جان

تن خراست و علف همیخواهد

جان چو عیسی خدایرا جویان

دل

ما صورتان بی معنی

در میان دو ضد شده حیران

کار هر روز ما نیاید راست

یا غم جان خوریم یا غم نان

گر بجان میرویم کو پر و بال

ور بتن می تنیم حیف از جان

بخیه بر آن زنیم این بدرد

ور بدوزیم این بدرد آن

گر کم این نهیم کو آن صبر

ور کم آن نهیم وای بر آن

زینغم جانگداز در رنجیم

در بلا مانده ایم سر گردان

تا بکی سر نهیم بر زانو

چند پیچیم پای در دامان

چون زید کس بزخم بی مرهم

چون کند کس بدرد بی درمان

مرگ کو تا که وارهیم ز تن

عشق کوتا که بگذریم ز جان

یا مماتی که نیست گردد این

یا حیاتی که جمله گردد آن

ساقیا ساقیا بده قدحی

تا بیابیم زین کشاکش امان

بگذریم از سر مکان و مکین

در نوردیم این زمین و زمان

تا به بینیم عالمی یکدست

جان شده تن در آن و تن هم جان

هر دو با هم یکی شده آنجا

آن بود این و این بود هم آن

عالمی بی تزاحم اضداد

خوش بجنبیم اندر امن و امان

سخنت چون بمأمن انجامید

بس کن ای فیض گفتگو و بمان

غزل شمارهٔ 720

ای که درد مرا توئی درمان

ای که راه مرا توئی پایان

کمر خدمتت بدل بستم

هرچه گوئی بجان برم فرمان

داده ام تن بخدمت تو بدل

داده ام دل بطاعت تو بجان

هرچه خواهی بیار بر سر من

یکدمم از درت ولیک مران

بخیال تو زنده است این سر

بهوای تو زنده است این جان

گر نه در سر خیال تست مقیم

ورنه در جان هوای تست روان

نیستم من بجز تن بی سر

نیستم غیر قالب بی جان

یکدم ار وصل تو دهد دستم

میدهم در بهاش جان و جهان

نه جهان خواهم و نه جان جانا

هم جهان فیض را توئی هم جان

غزل شمارهٔ 721

نیست چو من واپسی در همه واپسان

چو نیست من

بیکسی در همه بیکسان

واپسی من ببین بیکسی من ببین

همرهیت کرده پس پیشروان واپسان

هم تو دهی نعمت و هم تو تمامش کنی

ره تو نمودی مرا هم تو بمنزل رسان

در همه دیدم بسی هیچ ندیدم کسی

کرد روانم ملول دیدن این ناکسان

نیست درین دیر کس تا شودم هم نفس

همنفس من تو باش ای تو کس بیکسان

تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر

نفخهٔ گرم از دمت دم بدمم میرسان

غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست

دست توقع بکش فیض ز خیر کسان

غزل شمارهٔ 722

گاه شود جلوه گر مهر رخش در کسان

صوفی از آن در هواش چرخ زند ذره سان

گفت نبی اطلبوا جاحتکم عندهم

قبله ما زانسبب گشت وجوه خسان

زاهد کی خیره سر منع کند از نظر

چشم ندارد مگر آه از این ناکسان

چهره دلها کند ریش بچنگال پند

کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان

ترس خدا کن سپر عشوهٔ دنیا مخر

صیغه و مرد خدا جیفه و این کرکسان

پیرو غولان مشو و ز پی دیوان مرو

دست بدار از هوس پای بکش از خسان

ای خنگ آنکو گرفت بار کسان را بدوش

وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان

گر ندهی تن ببار زار کشندت بدار

کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

فیض بهستی گرو همچون کرانان مشو

بار که بر دوش تست زود بمنزل رسان

غزل شمارهٔ 723

ای باد صبا سلام یاران برسان

شرح غم ما بغمگساران برسان

گر صبحدمی بشهریاران گذری

از ما خبری بشهریاران برسان

درد دل ما بگوی هم دردان را

راز دل ما به رازداران برسان

شوق کهن و تازهٔ ما عرض نمای
اخلاص قدیم حق گذاران برسان
زینسو خبری ببر از آنسوی بیار
غمهای فراق دوستاران برسان
گر عمر نمیدهد ترا مهلت فیض
یکغم از صد صد از هزاران برسان
بی قافیه و وزن صبا مغز سخن
از سینه بسینه سوی یاران

برسان

غزل شمارهٔ 724

در سرم عشق تو ای یار همانست همان

در دلم حسرت دیدار همانست همان

شعله آتش سودای تو در سر باقیست

دل سوزان شرر بار همانست همان

غم و اندوه فراق تو همانست که بود

زاری دیده خونبار همانست همان

در دلم صبر دگر نیست همین بود همین

جورت ای شوخ جفا کار همانست همان

تیر مژگانت همان خون دلم می ریزد

ستم غمزهٔ خونخوار همانست همان

چشم مست تو همان راهزن دین و دلست

فتنهٔ نرگس خمار همانست همان

شربت نوش دهان تو همان روح افزاست

هم دوای من بیمار همانست همان

شیوهٔ ناز و تغافل که ترا بود بجاست

ستم و جور ز اغیار همانست همان

دمبدم عشق توام رو بترقی دارد

زانکه حسن تو در این کار همانست همان

دیدهٔ فیض بوصلت نگرانست هنوز

حسرت چشم گهربار همانست همان

غزل شمارهٔ 725

گذر کن ای صبا در کوی جانان

ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور

نسیمی جانفزا از کوی جانان

سر شوریدهٔ دارم چو مجنون

دل آشفتهٔ چون موی جانان

پریشان خاطرم خواهم نسیمی

از آن زلفین عنبر بوی جانان

دلم گردید مالا مال عشقش

سرم پر شد زهای و هوی جانان

بهر سوئی بهر کوئی بهر دم

دوم از بهر جستجوی جانان

وزد بادی مگر بر من ز کویش

کشم آبی مگر از جوی جانان

نمردم از غم هجران وزین ننگ

بسی شرمنده ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم در کش ای فیض

گرانی بر نتابد خوی جانان

غزل شمارهٔ 726

چشم جانرا ضیاست این دیوان

گل باغ خداست این دیوان

رنگ جانان و بوی جان دارد

گلستان این لقاست این دیوان

دل و جانرا دهد حیات ابد

نوش آب بقاست این دیوان

اهل دل زین قدح قدح نوشند

شربت جانفزاست این دیوان

در معانیش حق توان دیدن

آینه حق نماست این دیوان

کل اسرار اندرو بسیار

چمن دلگشاست این دیوان

الصلا طالبان راه و خدا

سوی حق

رهنماست این دیوان

مژده باد اهل درد را بدوا

دردها را دواست این دیوان

هر که دارد هوای مستی حق

می صاف خداست این دیوان

میرساند بمنزل مقصود

سالکانرا سزاست این دیوان

صاحب قال راست علم رسوم

صاحب حال راست این دیوان

آب حیوان خضر در ظلمات

آب حیوان ماست این دیوان

میکشد سوی عشق و عشق بحق

معدن جذبهاست این دیوان

ای که پیمان ننگ و ناموسی

این مرض را شفاست این دیوان

روز و شب ورد جان و دل کن فیض

حمد و شکر خداست این دیوان

غزل شمارهٔ 727

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن

یکبار خود را یاد کن در روزگار خویشتن

از راه دوری آمدی هم راه دوری میروی

زآغاز کار خود به بین انجام کار خویشتن

حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین

حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست دردورنج تو وز تو دوا و گنج تو

گنج نهان خود خودی هم خود تومار خویشتن

در دل زعشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز

آتش شو و هم خود تو باش شمع مزار خوشتن

در راه حق منصور باش از هرچه جز حق دور باش

در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد

چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

غزل شمارهٔ 728

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن

در آتش سوزان مرو ای دل بپای خویشتن

هرگو دلش از دشت برد مهر بتان سنگدل

در دوزخ نقد اوفتاد دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن

کین غم چو افروزد دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاد شو

شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن

نی نی چو شیطان خود روی بینی چو دانه سوی دام

استاد شیطان میشوی

در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن

تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زاقندۂ ثانی شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

غزل شمارۂ 729

بنثر اگر چه توان گوهر سخن گفتن

ولی بنظم بود خوشنما سخن گفتن

لباس حرف چه پوشید شاهد معنی

بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن

اگر چه نثر گره میگشاید از دل نیز

غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن

گل از صفا شکفد غنچۂ دل از اشعار

ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن

چو در لباس مجاز آوری حقیقت را

بکوش تا که نگفتن بود نه بنهفتن

بهوش باش که حرف نگفتنی بجهد

نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن

یکی زبان و دو گوشست اهل معنی را

اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن

سخن چه سود ندارد نگفتنش اولی است

که بهتر است ز بیداری عبث خفتن

دو چار چون شودت هرزه گو تغافل کن

علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن

بهر زه صرف مکن عمر بی بدل ای فیض

ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

غزل شمارهٔ 730

با دل من جلو گلزار میگوید سخن

صد زبان بگشوده از یک یار میگوید سخن

بنگرید ای عاشقان بوی من و رنگ مرا

بو ز زلف و رنگ از رخسار میگوید سخن

گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را

عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن

از مقام وصف لطفش گل حکایت می کند

در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن

چشم بیمارش چه گردد جلوه گر در بوستان

در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن

میوه میگوید ثنای او بطعم و رنگ و بو

با زبان برگها اشجار میگوید سخن

رو بدست آور ز غیب معرفت گوشی دگر

تا بدانی هم نه و هم چار میگوید سخن

معدن و نامی و حیوان انسی و جن و

ملک

با زبانی هر یکی زان یار میگوید سخن

آن یکی در عالم ظاهر از حق میزند

و آن یکی در باطن از اسرار میگوید سخن

کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود

هرکسی در پرده اشعار می گوید سخن

گاه مولانا و گه عطار و گاهی مغربی

گه ز شوقش قاسم انوار می گوید سخن

من که باشم تا زنم دم از ثنای کردگار

در ثنایش احمد مختار می گوید سخن

گفت لا احصی محمّد کیست دیگر دم زند

لیک قدر خویش هر هشیار می گوید سخن

هر که مستولی شود بر جان او عشق کسی

بیخود انه با در و دیوار می گوید سخن

گر سخن بسیار گوید فیضمعذورش بدار

هر که او دلتنگ بسیار میگوید سخن

غزل شمارهٔ 731

با دلم گلزار می گوید سخن

از زبان یار می گوید سخن

بشنوید ای عاشقان بوی مرا

بویم از اسرار می گوید سخن

بنگرید ای عارفان رنگ مرا

رنگم از انوار می گوید سخن

بوی گل از زلف او دم میزند

رنگش از رخسار میگوید سخن

گل ز شرم لطف او دارد عرق

خارش از قهار می گوید سخن

با دلی چون غنچه پر خون از غمش

عندلیب زار می گوید سخن

گل برنگ و بو کند تعبیر از او

بلبل از منقار می گوید سخن

هر کرا بینی بنحوی در لباس

در حق آن یار می گوید سخن

صوفی اندر خلوت از سر دم زند

مست در بازار می گوید سخن

عاشق ار یکدم نیابد همدمی

با در و دیوار می گوید سخن

گر زبانش یکنفس دم در کشد

با دلش دلدار میگوید سخن

از رموز عشق حلاج شهید

بر سر آن دار میگوید سخن

چون سنائی تن زند از گفتگو

رومی و عطار میگوید سخن

قاسم انوار گر کم گفت زار

مغربی بسیار میگوید سخن

گر زبان عشق را فهمد کسی

با دلش احجار میگوید سخن

خاک و باد و آب و آتش را به بین

در ثنا هر چار میگوید سخن

بشنو اسرار حقایق از

سپهر

ثابت و ستار میگوید سخن

فالق الاصباح میگوید نهار

لیل از سیار میگوید سخن

دشت میگوید ز نعم الماهدون

باغ از اشجار میگوید سخن

بحر میگوید من الماء الحیوۀ

کوه از صبار میگوید سخن

در مقام شرح انا موسعون

گنبد دوار میگوید سخن

در جواب گفتۀ حق الست

بیخود و هشیار میگوید سخن

بیخودم من دیگری میگوید این

گوش کن هشیار میگوید سخن

دانی ار گوشی بدست آری ز غیب

خفته و بیدار میگوید سخن

محرمی گر فیضباید در جهان

از خدا بسیار میگوید سخن

غزل شمارۀ 732

بلبل از گلزار میگوید سخن

کرکس از مردار میگوید سخن

گل ز لطف رنگ و بو دم میزند

خار از آزار میگوید سخن

یار حرف یار دارد بر زبان

غیر از اغیار میگوید سخن

زاهد از حور و قصور و انگبین

عشق از دیدار میگوید سخن

عابد از سجاده و تسبیح و ذکر

کافر از زنار میگوید سخن

عاقل از ناموس و رسم و نام و ننگ

مست از خمار میگوید سخن

پادشاه از تاج و تخت و لشکری

لشکر از پیکار می گوید سخن

اهل علم از درس و بحث و مدرسه

تاجر از تجار می گوید سخن

در طبیعی بحث دارد فلسفی

صوفی از اسرار می گوید سخن

عارف از حق واعظ عقبی پرست

از بهشت و نار می گوید سخن

مفتی از دستار و ریش و طیلسان

قاضی از دینار می گوید سخن

بانو از اسباب طبخ آش و نان

خواجه از بازار می گوید سخن

شاعر از رخساره و زلف بتان

هرزه گو بسیار می گوید سخن

هر کسی کاری که دروی ماهر است

بیشکی ز آن کار می گوید سخن

چون نصیبی دارد از هر پیشه فیض

در همه اطوار می گوید سخن

غزل شمارهٔ 733

ذرهٔ درد بر آن مایهٔ درمان بردن

به ز کوه حسناتست بمیزان بردن

ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی

به ز صد ساله نمازست بپایان بردن

یک طوافی بسر کوی ولی اللّهی

به ز صد حج قبولست بدیوان بردن

تا توانی اگر از غم

دگران برهانی

به ز صد ناقه حمراء بقربان بردن

بردن غم ز دل خسته دلی در میزان

به ز صوم رمضانست بشعبان بردن

یکجو از دوش مدین دینی اگر برداری

به ز صد خرمن طاعات بدیان بردن

به ز آزادی صد بندۀ فرمان بردار

حاجت مؤمن محتاج باحسان بردن

دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد

به ز شبخیزی و شاباش ز یاران بردن

نفس خود را شکنی تا که اسیر تو شود

به زاشکستن کفار و اسیران بردن

خواهی ار جان بسلامت ببری تن در ره

خدمتش را ندهی تن نتوان جان بردن

سر تسلیم بنه هرچه بگوید بشنو

از خداوند اشارت ز تو فرمان بردن

دل بدست آر ز صاحبدل و جان از جانبخش

گل و تن را نتوان فیض بجانان بردن

غزل شمارۀ 734

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

دلش دلی نه که در وی اثر توان کردن

نه آن حبیب که او را بدل بود رحمی

نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن

نه قامتش بصنوبر نشان توان دادن

نه نسبت رخ او با قمر توان کردن

نه زان دهان و میان نکتهٔ توان گفتن

نه دست با قد او در کمر توان کردن

نه تاب روی چو خورشید او توان آورد

نه بیفروغ رخش شب بسر توان کردن

مگر ز پادشه لطف او رسد مددی

ز سینه لشگر غم را بدر توان کردن

چو فیض در قدمش گر سری توان افکند

به پیش تیر غمش حان سپر توان کردن

غزل شمارهٔ 735

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن

نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرار که تاب رخش توان آورد

نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن

نه همدمی که باو درد دل توان گفتن

نه محرمی که ز رازش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول

شود

نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند

نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن

دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم

ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده

گمان مبر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شو و تلخ دهر شیرین کن

که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بآنچه دوست کند دوست باش با او دست

بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض

که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

غزل شمارهٔ 736

تیره شد در چشمم از دنیا بدر باید شدن

تنگ شد جا بر دلم جای دگر باید شدن

عقدهٔ دنیا زبال مرغ جان باید گشود

سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن

پای تن بگذار و با بال روان پرواز کن

تاج قرب ار خواهی اینره را بسر باید شدن

متبع شرکست خود بینی ره توحید را

از وجود فانی خود بیخبر باید شدن

لوح دلرا شست و شوئی باید از ادناس طبع

از کدورتهای جسمانی بدر باید شدن

راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم

پیشوایان رفته اینره بر اثر باید شدن

معرفت را چون نهایت نیست راهش بیحد است

هر چه زان حاصل شود زان بیشتر باید شدن

تا نگردی فانی اندر حق نیاسائی ز خود

کی شیء هالک را مستقر باید شدن

فیض را چون عمر بگذشت و شد آلایش ز دست

سوی دارالخلد جنت زودتر باید شدن

غزل شمارهٔ 737

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن

عشق را رهبر شدن هست از ملک برتر شدن

از ملک برتر شوی چون عشق را رهبر شوی

کار

این کار است نه در عقل دانشور شدن

عشق بستد از ملک باج سجود آدمی

آدمی را داد تاج بر ملک سرور شدن

عشق دارد کار در عالم نه عقل و نی هنر

عشق ورز ار بایدت بهتر شدن مهتر شدن

در دو عالم عشق را نی در سرت گر عشق هست

ورنه باید چون خسان بر هر دری چاکر شدن

عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو

بر سر شاهان عالم خواهی از افسر شدن

اینمس قلب تو از علم و هنر کی زر شود

عشق اکسیر دلت را باید او را زر شدن

آتشی از عشق در خود زن بسوزان خویش را

بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن

میکشد سوی خدا عشق خدا منعم مکن

گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن

تا دهندت بار باری در حریم قدس عشق

سر بر آن در بایدت زد حلقه آن در شدن

عشق را محرم نۀ تا این دو رنگی در تو هست

که ز شهوت آب و گاهی از غضب آذر شدن

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن

فیض عاشق شو او اگر هی خوا سخن گستر شدن

غزل شمارهٔ 738

نخست آید بدل پیک شنیدن

کشد آنگه شنیدن سوی دیدن

بصیرت را چو دیدن حاصل آید

رسیدن را رسد وقت رسیدن

رسیدن چون شود حاصل روانرا

رسد هنگام واصل را ندیدن

چو از دیدار واصل بسته شد چشم

شود هم بسته از دیدن رسیدن

چو از دید رسیدن دیده بستی

نشستی در مقام آرمیدن

چو آرامید جان در بزم وصلش

میسر شد ز لعل می مکیدن

کشی چون می ز وصلش حاصل آید

روانرا لذت مستی چشیدن

شدی چون مست و آن لذهٔ چشیدی

رسد هنگام هستی را ندیدن

چو مستی را و هستی را ندیدی

ندیدن را شود وقت ندیدن

ندیدن هم ز تو چون دست برداشت

نه تو مانی و

نه هم ره بریدن

ز سر تا پای گردی چشم حیرت

همه دیدن شوی بی دید دیدن

ترا آن نیستی در عین هستی

بود آرام در عین طپیدن

بمقصود از طلب چون در رسیدی

رسیدی در مزید و در مزیدن

مزید اندر مزید اندر مزید است

هنیئاً مزیدش را مزیدن

مگو این قصه را ای فیض هر جا

که هر فهمش به نتواند رسیدن

غزل شمارهٔ 739

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن

نیست باشد شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست

کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد

نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تار موی خرد از دیده دل بیرون کن

تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن

نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک و بدل بینا شو

کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن

جان ترا باید و پاید غم تن چند خوری

بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری و نافرمانی

هیچ شرمت نشود زینهمه احسان دیدن

مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس

اگرت هست سر آئینه جان دیدن

غزل شمارهٔ 740

رای فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن

شادی هر دو جهان در غم اینان دیدن

توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن

در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش از آن صفحهٔ عارض خواندن

حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی

میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن

هرکجا حسن و جمالیست ز جانان عکسیست

جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا

هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

چند زین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض

هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

غزل شمارهٔ 741

بود

بدتر زهر زهری مزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
چرا عاقل کند کاری که باید
سرانگشت پشیمانی گزیدن
نخست اندیشه میکن تا نیاید
سرانگشت پشیمانی گزیدن
بجز بحر گنه لایق نباشد
سرانگشت پشیمانی گزیدن
برای معصیت باشد عقوبت
سرانگشت پشیمانی گزیدن
چوبد کردی نباشد چاره الا
سرانگشت پشیمانی گزیدن
چرا باید گنه کردن پس آنگه
سر انگشت پشیمانی گزیدن
بنازم طاعت حق کان ندارد
سر انگشت پشیمانی گزیدن
ز من بشنو که کار جاهلانست
سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو واقع شد زیان سودی ندارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن

لکیلاتاسون کی میگذارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن

چو بر وفق قضا آمد چه حاصل

سر انگشت پشیمانی گزیدن

بس است ای فیض تن زن تا نباید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

سخن که میکشد جائی که باید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

غزل شمارۀ 742

دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن

برندی سر برار آتش درین زهد دریائی زن

در آدر حلقه مستان و در کش یکدو پیمانه

بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن

کمر بر بند در خدمت چونی از خویش خالی مشو

ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن

اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی

قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن

بخلوتخانه وحدت درا از خویش یکتا شو

بسوز این خرقه یا چاکی برین دلق دو تائی زن

زره گم گشتن اندر ظلمت آباد هوس تا چند

براه آی آتش اندر آرزوهای هوائی زن

بیفکن آنچه در سر داری و پای اندرین ره نه

گدائی کن درین درگاه و کوس پادشائی زن

بمردی وارهان خود را ازین بیگانگان بگسل

بشهر آشنائی آ صلای آشنائی زن

ز پا افتادهٔ در راه وصل دوست خیزای فیض

دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

غزل شمارهٔ 743

در جهان افکندهٔ غوغای حسن

عاشقانرا کردهٔ شیدای حسن

حسن روی تست دریای محیط

ماه رویان شبم دریای حسن

ملک استغنا مسلم مر تراست

جان

استغناست استغنای حسن

عرش بر خاک مذلت رو نهد

پیش آن کرسی که باشد جای حسن

در هوا سرگشته دلها ذره سان

پیش خورشید جهان آرای حسن

کوه صبر پردلان را بر کند

گردش چشم خوش شهلای حسن

جان اهل دل ز تن بیرون کشد

قوت بازوی استیلای حسن

خون عشاق ار بریزد گو بریز

لشکر سلطان بی پروای حسن

آتش افروزی و عاشق سوزیست

مقتضای خوی مادرزای حسن

عشق خوبان در دلت جا دادۀ

زان خیالت فیضفیض شد ماوای حسن

غزل شمارۀ 744

مستانه برا گوشۀ چشمی سوی ما کن

دردی بسر درد نه و نام دوا کن

از پرده برون آبگذر بر صف رندان

پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن

گر لطف نداری و سر لطف نداری

از قهر بکش تیغ جفا روی بما کن

گفتی که وفا میکنم و هیچ نکردی

ما چشم وفا از تو نداریم جفا کن

مرغ دل ما از قفس غصه برون آر

برگرد سر خویش بگردان و رها کن

ترسم که غباری بدل یار نشیند

بگذر ز عتاب و گله ای فیض دعا کن

در دفتر جان حرف بتان چند نویسی

زین قصه بگردان ورق و رو بخدا کن

غزل شمارهٔ 745

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن

جوانی خرد پیر را تماشا کن

مس وجود تو تا عاقلی نگردد زر

بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن

نه سوی بینی و نه مایه تا بخود نگری

ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن

چو در نماز در آئی نیاز شو همگی

جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

برای دیدن صنع خدا بباغ جهان

تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برآی بر زبر قصر بیسکون شباب

شتاب عمر سرازیر را تماشا کن

چها که با دل ما میکند خدنگ قضا

کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست ای فیض

بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

غزل شمارهٔ 746

بکفافی دلا

قناعت کن

باقی عمر صرف طاعت کن

خواهی ار حاصلی بدست آری

مزرع عمر را زراعت کن

هست دریای بیکران دنیا

بسبوئی از آن قناعت کن

گر متاعی خری بخر دانش

نقد ایام را بضاعت کن

تخم دانش بگیر و آب عمل

در زمین دلت زراعت کن

کوکب عمر را غروب رسید

تا توانیش صرف طاعت کن

شد قمر شق و ساعت اقتربت

نقد ساعات صرف ساعت کن

شست و شوئی بده دل و جانرا

خویش را قابل شفاعت کن

ناگهان میرسد اجل ای فیض

بر گهنه تا توان ضراعت کن

غزل شمارهٔ 747

خدایا مرا از من آزاد کن

ضمیرم بعشق خود آباد کن

سرم را بیاد خودت زنده کن

روان مرا منبع یاد کن

بروی خودت باز کن دیده ام

دلم را بنظاره ات شاد کن

خرابم کن از مستی و بیخودی

وجودم بویرانی آباد کن

بفردوس اعلام راهی نما

بعلم لدنیم ارشاد کن

درونم باسرار معمور دار

برونم بطاعات آباد کن

ز شیطان و نفسم پناهی بده

ز جور اعادیم آزاد کن

بس اندوه و غم بر سر هم نشست

گشادی بده سینه را شاد کن

بود فیض دربند خود تا بکی

خدایا دلی از من آزاد کن

غزل شمارهٔ 748

بغم خویش دل ما خوش کن

خستگانرا بمدارا خوش کن

از فلک هر چه بما می آید

تو گوارا کن و بر ما خوش کن

دل ما را بقضا کن راضی

خاطر ما به بلاها خوش کن

من اگر قابلم ار ناقابل

تو قبولم کن و بدرا خوش کن

گر تقاضای قبولت باید

اولم پس بتمنا خوش کن

پایم ار نیست بسویت آیم

بسرم آی و سراپا خوش کن

خوش و ناخوش بخوشی دار مرا

ناخوشیها بخوشیها خوش کن

فیض را نیست بغیر از تو کسی

بدیش را بکرمها خوش کن

غزل شمارهٔ 749

از هوس بگذر و دل پاک از آلایش کن

ترک باطل کن و جانرا بحق افزایش کن

سر و تن را بزر و سیم چه می آرائی

دل و جانرا بکمال

و هنر آرایش کن

بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش

بیکی عزم بیفکن ز خود آسایش کن

نان گندم بجوین جامهٔ نو ده بکهن

از قناعت بستان زیور و پیرایش کن

بس کن از حرف به و سیب و انار و انگور

ترک مداحی میوالی و آرایش کن

قوت ابدان چه رفیع و چه دنی هر دو یکیست

قوت ارواح بدست آور و آسایش کن

از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث

طاعت حضرت حق پاک ز آلایش کن

مایهٔ غم نبود جز سخن بیهوده

لب به بند از سخن بیهده آسایش کن

ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند

خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن

فیض تا چند دهی پند و نگیری در گوش

بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

غزل شمارهٔ 750

الهی ز عصیان مرا پاک کن

در اعمال شایسته چالاک کن
چو بآبی بسر ریزم از بهر غسل
دلم را چو اعضای تن پاک کن
هجوم شیاطین ز دل دوردار
قرین دلم خیل املاک کن
شراب طهوری بکامم رسان
سراپای جانرا طربناک کن
کند شاد اگر سازدم العیاذ
پشیمانیم بخش و غمناک کن
بگریان مرا در غم آخرت
ازین درد آهم بر افلاک کن
ز خوفت بخون دلم ده وضو
ز احداث باطن دلم پاک کن
بریزان ز من اشک تا اشک هست
چو آبم نماند مرا خاک کن
و قلبی ففزعه عمن سواک
دهانم بذکراک مسواک کن
بعصیان سراپای آلوده ام
سراپا ز آلودگی پاک کن
چو پاکیزه گردد ز لوث گنه

دلم آینه صاف ادراک کن

دلم را بده عزم بر بندگی

نه چون بیغمانم هوسناک کن

بخاک درت گر نیارم سجود

مکافات آن بر سرم خاک کن

دلم راز پندار دانش بشوی

بجان قایل ما عرفناک کن

بعجب عمل مبتلایم مساز

زبان ناطق ما عبدناک کن

نگه دارم از شر آفات نفس

بتلبیس ابلیس دراک کن

نشاطی بده در عبادت

مرا

دل لشکر دیو غمناک کن

بحشرم بده نامه در دست راست

ز هولم در آنروز بی باک کن

ز یمن ولای علی فیضرا

قرین مکرم بلولاک کن

غزل شمارهٔ 751

ای خدا این درد را درمان مکن

عاشقانرا بیسرو سامان مکن

درد عشق تو دوای جان ماست

جز بدردت درد ما درمان مکن

از غم خود جان ما را تازه دار

جز بغم دلهای ما شادان مکن

خان و مان ما غم تو بس بود

خان مانی بهر بی سامان مکن

زاب دیده باغ دل سر سبزدار

چشمهٔ این باغ را ویران مکن

بادهٔ عشقت زمستان وامگیر

مست را مخمور و سر گران مکن

از «سقا هم ربهم» جامی بده

تشنه را ممنوع از احسان مکن

شربت وصلت ز بیماران عشق

وامگیر و خسته را بیجان مکن

رشتهٔ جانرا بعشق خود ببند

جان ما جز در غمت نالان مکن

مستمر دار آن عنایتهای شب

روز وصل فیض را هجران مکن

غزل شمارهٔ 752

عشقم فزون کن عقلم جنون کن

دلرا سراپا یکقطره خون کن

دلدار من تو غمخوار من تو

این نیم عقلم از سر برون کن

هستی توانا بر هرچه خواهی

رنج برون را درد درون کن

دادم بعشقت از جان و دل دل

خواهی بسوزان خواهیش خون کن

ایمان من تو درمان من تو

یکفن عشقم دردم فنون کن

آن کاشنا شد دردش بیفزا

بیگانگانرا لا یفقهون کن

این عاقلانرا در عقل کامل

وین عاشقانرا لا بعقلون کن

بستان ز من من خود باش تنها

عیبم سراپا از تن برون کن

چشمم بدان دار از نیکوان دور

هم ینظرون را لا یبصرون کن

ای من اسیرت کن هرچه خواهی

من چون بگویم با تو که چون کن

گردن نهادم حکم ترا من

خواهی کمم کن خواهی فزون کن

سر تا بپایم تقصیر دارد

ما بؤمرون را ما بفعلون کن

مینال ایدل بر سرنوشت

فکری بحال بخت زبون کن

ناصح تو بگذر از وادی من

افسانه بگذار ترک فسون کن

تا یادگاری

از فیض ماند

گفتار اورما یسطرون کن

غزل شمارهٔ 753

جان ز من مستان دل ببر خون کن

اینچنین که باشد دردم افزون کن

تا کنی صیدم غمزه را سرده

تا روم از خود چهره میگون کن

سینه ام بریان دیده ام گریان

هوش را حیران عقل مفتون کن

ای فدایت من خیز بسم الله

قصد جانم را تیغ بیرون کن

تا کی افسون من از تو بنیوشم

یا بکش ورنه ترک افسون کن

پای دل بگشا از سر زلفت

سر بصحرا ده تای مجنون کن

جان من آن کن کان دلت خواهد

حاش لله من گویمت چون کن

دیده را از آن رو روشنائی ده

ور نه از اشگش رشک جیحون کن

پیش حکم تو سر نهادم من

خواهیم کم کن خواهی افزون کن

فیض میخواهد آنچه را خواهی

خواهیش خرم ور نه محزون کن

غزل شمارهٔ 754

چاره ها رفت ز دست دل بیچاره من

تو بیا چارهٔ من شو که توئی چاره من

در بیابان طلب بیسر و پا می گردد

که ترا میطلبد این دل آوارهٔ من

در طلب پا نکشم در رهش ار سر برود

تا نیاید بکف آن دلبر عیارهٔ من

پخت در بوتهٔ سوداش دل خام طمع

سوخت در آتش هجرش جگر پاره من

جوی گردیده روان بود شرر گشت کنون

بدر و دشت زد آتش دل چو پاره من

شاد و خرم خورد از شهد و شکر شیرین تر

هر غمی کز تو رسد این دل غمخوارهٔ من

گر تو صد بار برانی ز در خود دلرا

باز سوی تو گراید دل خود کارهٔ من

پارهای دل صد پاره بصد پاره شود

گر تو یکبار بگوئی دل صد پارهٔ من

هر کجا میکشیش بر اثرت می آید

سر نهاده است ترا این دل بیچارهٔ من

من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم

عقل افسون چه دمد بیهده درباره من

میبرد لعل لبت دم بدم از دست مرا

میشود

ساقی من مانع نظاره من

تا کی از غنچه خاموش تو در هم باشیم

ای خوش آندم که بدشنام کنی چارهٔ من

میخورم خون جگر دم بدم از دست غمت

کرده خو با غم تو این دل خونخوارهٔ من

دل من پا نکشد از در میخانه به پند

ناصحا دست بدار از دل می خوره من

سرنوشت دل من رندی و بی پروائیست

طمع زهد مدار از دل این کاره من

یارد حق چون نکنی شاعریت آید فیض

بار بیکار بکش ای دل بیکارهٔ من

غزل شمارهٔ 755

یگره ز خانه مست برا ای نگار من

بگذر میان جمع و ردا در کنار من

تا در کنار چشم منی تازه و تری

مانا که آب میکشی ای گل ز خار من

در دام زلف پرشکن تست پای دل

گو غمزه دست رنجه مکن در شکار من

غنج و دلال و عشوه و ناز است کار تو

افتادگی و عجز و نیاز است من

از دیده ام رود برهت جویبار اشک

تو ننگری بناز سوی جویبار من

تا کی ز بزم وصل تو حرمان نصیب من

بر بی سعادتیست همانا مدار من

از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین

یکدم در آئی ار ز کرم در کنار من

غزل شمارهٔ 756

دلی داشتم رفت از دست من

کجا آید آن یار در شست من

نه بشناختم قدر والای دل

ربود از کفم طالع پست من

همه تار و پودم ز دل رسته بود

کنون رفت آن مایهٔ هست من

دلی را که پروردهٔ عقل بود

فکند ان هوای زبر دست من

ز دست هوا جام غفلت کشید

کی آید بهوش این سر مست من

گشادم ره طبع و بستم خرد

فغان از گشاد من و بست من

مگر حق گشاید دری فیض را

و گرنه چو می آید از دست من

غزل شمارهٔ 757

برون از چار و نه در چار و

نه پیداست یار من

بهر یک رو کنم از شش جهت گردد دچار من

به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر

بجمع بین اضدادش گره وا شد ز کار من

مرا در کارها مختار گردانید و پس بگرفت

بدست اختیار خود عنان اختیار من

دلم را گه گشاید گاه بندد راه آسایش

برای امتحان بندگی بر روزگار من

گهم نزدیک خود خواند گهم از نزد خود راند

نمیدانم چه میخواهد ز جان من نگار من

صبا در گردنت در رهگذارش ریز خاکمرا

بود روزی بگیرد دامنش دست غبار من

گهی باری نهد بر دوش جانم زین تن خاکی

گهی برگیرد از دوش تنم صد گونه بار من

گدازی می دهد در بوتۀ محنت روانم را

بکن گوهر هرچه خواهد اوست یار غمگسار من

چه محنتها که از تعظیم یاران میکشد جانم

چه بودی گر نبودی در نظرها اعتبار من

بصورت دوستان جان بسیرت دشمن پنهان

نشد هرگز دمی یار وفاداری دچار من

نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا

کجا خواهد کشیدن عاقبت انجام کار من

خزان بگذشت عمر فیض سر تا سر بدان امید

که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

غزل شمارهٔ 758

چه با من میکند یاران ببینید آن نگار من

بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من

را از من گرفت و صد گره افکند در کارم

چه خیل فتنه کارد بعد ازین بر روزگار من

همه شب اشگ میریزم ز سوز آتش شوقش

بود رحم آبدش روزی بچشم اشگبار من

ز چشمانم روان گردد سرشگ شادمانیها

گر آن سرو روان یکدم نشیند در کنار من

ز چشم مردمان نزدیک شد غایب شود از بس

گدازد دم بدم در فرقتش چشم نزار من

وفا از بیوفا کردم طمع بیهوده شد سعیم

نکردم هیچ کاری فیض کان آید بکار من

شد اوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تا امروز

نمیدانم چه خواهد

شد ازین پس روزگار من

غزل شمارهٔ 759

در کف پیاله دوش درآمد نگار من
کز عمر خویش بهره برد از بهار من
می داد و می گرفت و درآمد ببر مرا
شد ساعتی قرار دل بیقرار من
گفتا بطنز دین و دل و عقل و هوش کو
در کلبهٔ تو چیست ز بهر نثار من
گفتم که جان نشاید در پایت افکنم
دل خود بر تو آمد و برد اختیار من
سر خود چکار آید و تن را چه اعتبار
از عقل و هوش لاف زدن هست عار من
عقلم توئی و هوش توئی جان و دل توئی
غیر از تو هیچ نیست مرا ای نگار من
غیر از تو کس ندارم و غیر از تو نیست کس
محصول عمر من توئی و کار و بار من
مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو
مستم تو کردهٔ و توئی میگسار من
معذور دار واعظ و از من بدار دست

کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خودبین خشک ریخت

تیغیست فیض این سخن آبدار من

غزل شمارهٔ 760

از دست من گرفت هوا اختیار من

خون جگر نهاد هوس در کنار من

بر من چو دست یافت گرفت و کشان کشان

هر جا که خواست بر دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده

اهل دلی نیافتم آید بکار من

اغیار بود آنکه مرا یار مینمود

هرگز نشد دوچار من آن یار پار من

یکبار هم گذر نفتادش باتفاق

بختی نمی شود بغلط هم دوچار من

یکره مرا بمهر و وفا وعده نکرد

در خوشدلی نزد نفسی روزگار من

بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر

با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

میخواستم ز خلق نهان درد خویش را

فرمان نمیبرد مژه اشکبار من

من چون کنم چو می نتواند نهفت

راز

آینه ایست فیض دل بی غبار من

غزل شمارهٔ 761

مهرت بجان بهار دل داغدار من

از مهر جان خزان نپذیرد بهار من

در آتش هوای تو خاکستری شدم

شاید که باد سوی تو آرد غبار من

می افکنم براه تو تا خاک ره شود

باشد قدم نهی بسر خاکسار من

گفتی مگوی قصه و اندوه خود بکس

خون شد ز غصه تو دل راز دار من

من چون نهان کنم که ز غم پرده می درد

خون جگر بزیر مژه اشکبار من

در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند

گویم بآه رفت و فغان روزگار من

غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار

ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض ازینقصه دم مزن

نه کارتست شکوه ز خوبان نه کار من

غزل شمارهٔ 762

یک نگاه از تو و در باختن جان از من

یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من

جان بکف منتظر عید لقایت تا کی

روی بنمای جمال از تو و قربان از من

سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم

ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من

بغمم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود

بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من

همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی

ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من

بوصالم چو دهی بار ز تو جلوهٔ ناز

بفراق امر کنی خوی بهجران از من

هرچه خواهی تو ازو فیض همان میخواهد

هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

غزل شمارهٔ 763

تیغ کشی گاه به آهنگ من

گاه شوی یک دل و یکرنگ من

جان کند از خرمی آهنگ تو

تیغ بکف چون کنی آهنگ من

این چه جمالست که تا جلوه کرد
برد ز سر هوش من و هنگ من
چشم تو از دیدۀ من برد خواب
رنگ تو نگذاشت برخ رنگ

من

در سرم افتاد چه سودای تو

کرد جنون غارت فرهنگ من

رهزن هفتاد و دو ملت شدم

زلف تو افتاد چو در چنگ من

در دو جهان چون تو نگنجی چسان

جا تو گرفتی بدل تنگ من

از تو بود شادی و اندوه دل

با تو بود آشتی و جنگ من

وسعت دل بگذرد از عرش و فرش

گر تو بگوئیم که دل تنگ من

عشق گرفته است عنان مرا

میکشدم سوی بت شنگ من

عیسی عشق ار نبود بر سرم

کی رود این لاشه خر لنگ من

فیض ترا آرزوی بسمل است

بسمله ار میکنی آهنگ من

غزل شمارهٔ 764

بیا بیا که نمانده است صبر در دل من

بیا بیا که نمانده است آب در گل من

هزار عقده مشگل مراست از تو بدل

بیا بیا بگشا عقده های مشگل من

ز فرقت تو جنون بر سر جنون آمد

بیا بیا بسرم ای تو عقل کامل من

برای وصل چو هاروت بودم و ماروت

کنون حضیض فراقست چاه بابل من

هلاهل غم هجران مرا بخواهد کشت

بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من

بیا بیا که سرم میرود بباد فنا

ز روی لطف بنه پای رحم بر گل من

بیا بیا بزن اکسیر لطف بر مس دل

که تا شود زر مقبول قلب قابل من

اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل

که هم مرا توئی اقبال و هم تو مقبل من

اگر دو کون شود حاصلم ز کشته عمر

فدای یکسر موی تو باد حاصل من

جراحت دگران میبرد ز دل راحت

جراحت تو بود عین راحت دل من

اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان

حیاۀ تازه بمن میرسد ز قاتل من
همیشه در دل من بود نقش باطل و حق
تو آمدی همه حق شد نماند باطل من
گل نشاط بزن بر سر دلم از عشق
مگر بکار در آید روان کاهل من
در اهتزاز

در آور دل فسردهٔ فیض

شرارهٔ بزن از نار شوق بر دل من

غزل شمارهٔ 765

ای دوای درد بی درمان من

مرهم داغ دل بریان من

ای که هم جانی و هم جانان من

ای که هم دینی و هم ایمان من

در غم تو بی سر و سامان شدم

هم سر من باش و هم سامان من

hز سر هر دو جهان برخواستم

تا تو هم این باشی و هم آن من

خان و مانم گو برو در راه تو

بس بود عشق تو خان و مان من

گنج مهر خود نهادی در دلم

کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبودم تاز فیض

آن تو ماند نماند آن من

غزل شمارهٔ 766

ای که هم دردی و هم درمان من

وی که هم جانی و هم جانان من

دردم از حد رفت درمانی فرست

ای دوای درد بی درمان من

تا بکی سوزد دلم در آتشت

رحمی آخر بر دل من جان من

آتش عشقت سراپایم گرفت

سوخت خشک و ترزخان و مان من

روز اول دین و دل دادم ز دست

تا چو آرد بر سر پایان من

راز خود هر چند پنهان داشتم

فاش کرد این دیدهٔ گریان من

یادگار از فیض در عالم بماند

قصه عشق من و جانان من

غزل شمارهٔ 767

باز آی جان من و جانان من

داغ عشقت تازه شد بر جان من

عشق شورانگیز عالم سوز باز

آتش اندازد بخان و مان من

غمزهٔ شوخ بلای مست تو

شد دگر بر همزن سامان من

آن نگاه دلفریبت تازه کرد

در دل من درد بی درمان من

تیر مژگانت بلای دین و دل

کرد صد جا رخنه در ایمان من

آتش عشق رخت بالا گرفت

شعله زن شد در درون جان من

از می لعل لبت جامی بده

آب زن بر آتش سوزان من

یا بسوز از من بجز نقش خودت

وارهان این مرا از آن

من

صد هزاران آفرین بر جان عشق

کو نهاد این داغها بر جان من

باقی آن آفرین بر جان فیض

گر نگوید این من یا آن من

غزل شمارهٔ 768

ایجان و ای جانان من رحمی بکن بر جان من

ای مرهم درمان من رحمی بکن بر جان من

هم مرهم و درمان من هم درد بی درمان من

هم این من هم آن من رحمی بکن بر جان من

جان و جهان جان من آرام جان جان من

فاش و نهان جان من رحمی بکن بر جان من

ای طاعت و عصیان من ای کفر و ای ایمان من

ای سود و ای خسران من رحمی بکن بر جان من

سامان خان و مان من بر همزن سامان من

آبادی ویران من رحمی بکن بر جان من

ای جنت و ریحان من ای دوزخ و نیران من

ایمالک و رضوان من رحمی بکن بر جان من

کردی وطن در جان من بگرفتی از من جان من

کردی مرا حیران من رحمی بکن بر جان من

گفتی که باشی زان من گیری بهایش جان من

ای گوهر ارزان من رحمی بکن بر جان من

گفتی که فیض است آن من گر او شود قربان من

او نیست در فرمان من رحمی بکن بر جان من

غزل شمارهٔ 769

ای عمر من ایجان من ای جان و ای جانان من

ای مرهم و درمان من ایجان و ای جانان من

هم شادی از تو غم ز تو زخم از تو و مرهم ز تو

جان بلاکش هم ز تو ای جان و ای جانان من

تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد بتن

هم نو فدایت هم کهن ای جان و ای جانان من

گاهی ز وصل افروزیم گاهی ز هجران سوزیم

گاهی دری گه دوزیم ای جان و

ای جانان من

چشمت به تیرم میزند زلفت اسیرم میکند

هجرت ز بیخم میکند ای جان و ای جانان من

با من جفا تا کی کنی ترک وفا تا کی کن

این کارها تا کی کنی ای جان و ای جانان من

یکبار هم مهر و وفا یکچند هم ترک جفا

گو کرده باشی یک خطا ای جان و ای جانان من

یکدم تو هم ای جان من شکر بیفشان ز آن دهن

تا فیض بگذارد سخن ای جان و ای جانان من

غزل شمارهٔ 770

شدم آتش از غم او که مگر دمی کنم جا

چو درون سنگ آتش بدل چو سنگ او من

پری خیالش آید ز سرم خرد رباید

بچه سان رهم ندانم ز خیال شنگ او من

نچنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده

که خلاصیی توانم ز دم نهنگ او من

تن من چه خاک گردد همه گلستان برویم

که شوم ببوی او من که شوم برنگ او من

اگراو زند به تیرم و گر او زند بسنگم

نرم ز پیش تیرش نجهنم ز سنگ او من

بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهارم

نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من

همه اوست خیر و خوبی همه من نیاز و زاری

همه عز و فخر من او همه ننگ و عار او من

دل و دین عمر دادم بهواش فیض و رفتم

نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

غزل شمارهٔ 771

بر در تو من رو بخاک عجز ناله میکنم کای اله من

جرم کرده ام ظلم کرده ام پرده بپوش بر گناه من

سربر آستان روبراستان کای مقربان روزبازخواست

یارئی کنید در شفاعتم نزد حضرت قبله گاه من

گریه میکنم شسته تا شود ز آب دیده ام نامه گنه

آه میکشم تا کند سیه هرچه کرده ام دود آه من

صبح تا بشام میکنم گنه توبه

گر بود سال یا بمه

جرم بیحدم محو کی کند توبه کم گاه گاه من

آمدم بتو از ره نیاز عاجزانه من شاید از کرم

رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه من

پای تا بسر گشته ام امید تا شنیده ام آنکه گفتۂ

کی گذارمش تا شود هلاک آنکه آید او در پناه من

روبراه تو کرده ام کنون جای ده مرا تو بخویشتن

گفتۂ که جانزد خود دهم هر که او کند روبراه من

کی توان بخود آمدن برت یارئی بکن دست من بگیر

باش هادیم گام گام ره نور خویش کن شمع راه من

عمر شد تبه نامه شدسیه شدبدی زحد معترف شدم

غیر اعتراف نیست شافعی تا شود برت عذرخواه من

دشمن ار کند قصدجان من سوی درگهت آورم پناه

گر تو رانیم از درت کجاست مأمنی شود تا پناه من

از جوار تو من کجاروم یا ز قید تو من چسان رهم

کو در دگر کو ره گذر ای پناه من ای اله من

با زبان حال وز ره مقال میکنم سؤال از درت نوال

من نیازمند تو نیاز جو من گدا و تو پادشاه من

مال من توئی جاه من توئی دنییم توئی عقبیم توئی

ای فدای تو هر دو کون من وز برای تو مال و جاه من

فیض اگربود غرقه درگنه دست گیردش مهر این دوشه

مصطفی نبی مرتضی علی مهر این دو بس زاد راه من

غزل شمارهٔ 772

گرد جهان گردیده من چون روی تو نادیده من

ز آنروز اسباب جهان جز عشق تو نگزیده من

از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم

کز هستیش چون کوه طور بر خویشتن لرزیده من

آیا چه مستیها کنم آندم که برگیری نقاب

چون بیخود و آشفته ام روی ترا نادیده من

از حسن پیداگشت عشق از عشق پیداگشت حسن

از حسن اگر نازیده تو

از عشق هم نازیده من

از بهر آن گاهی مگر روزی ز من گیری خبر

شبها بسی در کوی تو در خاک و خون غلطیده من

تا بو که تو یادم کنی گوشی بفریادم کنی

بر آستانت روز و شب زاریده و نالیده من

از دیده ام خون شد روان آهم گذشت از آسمان

با من همان هستی چنان چیزی چنین نشنیده من

خاک رهت با من نما تا سازم آن را توتیا

بهر تماشای رخت روشن کنم زان دیده من

مهرت بجان فیض جا کرده است در روز ازل

تا بوده مهر و بوده جان مهرت بجان ورزیده من

غزل شمارهٔ 773

بیا ساقی بده آن آب گلگون

که دل تنگ آمد از اوضاع گردون

خرد را از سرای سر بدر کن

بر افکن پرده از اسرار مکنون

بگوش جان صلای عشق در ده

رسوم عاقلان را کن دگرگون

بکنج درد و غم تا کی نشینم

شکیبائی شد از اندازه بیرون

بیا تا آه آتشناک از دل

روان سازیم سوی چرخ گردون

فلک را سقف بشکافیم شاید

رویم از تنگنای دهر بیرون

دل و جانرا نثار دوست سازیم

که غیر دوست افسانه است و افسون

رقم کن بر دل و بر جانت ای فیض

برات سرخ روئی ز اشگ گلگون

غزل شمارهٔ 774

غم پنهان سمر شد چون کنم چون

محبت پرده در شد چون کنم چون

بگردابی فرو شد پای دل را

که آب از سر بدر شد چون کنم چون

خوش آنروزی که دل در دست من بود

دل از دستم بدر شد چون کنم چون

بجنبانید تا زنجیر زلفش

جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد در دلش تاثیر فریاد

فغانم بی اثر شد چون کنم چون

چسان امید بهبودی توان داشت

که کار از بدبتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض

گدای در بدر شد چون کنم چون

غزل شمارهٔ 775

غم عشقت فزون

شد چون کنم چون

شکیب از حد برون شد چون کنم چون

مرا بی جرمی از خود دور کردی

دلم زینغصه خون شد چون کنم چون

بکام اژدهای غم فتادم

نمیدانم که چون شد چون کنم چون

دلی کان با وصالت داشت آرام

کنون در هجر خون شد چون کنم چون

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم

سراپایم جنون شد چون کنم چون

بگرداب بلائی مبتلایم

که نتوان زان برون شد چون کنم چون

بلای عشق و بی تابی و مستی

جنون من فنون شد چون کنم چون

دلم در زلف بی آرام جا کرد

سکونم بیسکون شد چون کنم چون

نمیگنجد دگر در سینهٔ فیض

غمش از حد برون شد چون کنم چون

غزل شمارهٔ 776

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون

میدرم پردهٔ پندار جنونست جنون

دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن

میدرم پردهٔ اسرار جنونست جنون

هر حدیثی که بدل عشق نهان میگوید

همه را میکنم اظهار جنونست جنون

قدح باده ز میخانه برون می آرم

میکشم بر سر بازار جنونست جنون

چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم

میدرم جامه بیکبار جنونست جنون

چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد

میروم تا بر دلدار جنونست جنون

فیض انواع جنان داری و پنهان داری

سحر کردی تو در این کار جنونست جنون

غزل شمارهٔ 777

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین

پریشانی گهی بر هم زند آئین

ز هر موئی هزاران دل فرو ریزد

به جنبانی خدا را طرهٔ مشگین

پریشانست در سودای آن بس دل

دلم سهلست اگر زان زلف شد غمگین
بگردن پیچم آن طره یا بازو
اسیر و بنده ام گر آن کنی ور این
بود دلها از آن آشفته و در تاب
تو خواه آشفته سازش خواه کن پرچین
به بویش کی رسد مشگ ختن حاشا
ز عطرش وام می گیرد خطا و چین
شب یلداست خورشیدی در آن پنهان
ز هر چینش

نماید ماه با پروین

نمی یارم سخن از طول آن گفتن

که طول آن گذشت از چین و از ماچین

نهایت چون ندارد وصف زلف تو

درین سودا سخن را فیض کن سرچین

غزل شمارهٔ 778

یکدمک پیش ما بیا بنشین

تا بچندت جفا بود آئین

از غمت عاشقان دل شده را

آه جانسوز و اشگ خونین بین

شاید ار رحم در دلت باشد

کندت درد نالهای حزین

بنشین یک دم آتشی بنشان

بنشان آتشی دمی بنشین

پرسشی گر کنی غریبی را

کم نگردد ترا بدان تمکین

یکدمک یکدمک چه خواهد شد

جان من جان من بپرس و به بین

زار و بیچاره در غمت چه کند

بیدل و بیکسی غمین و حزین

کس شنیده است اینچنین ستمی

یا کسی دیده است یار چنین

دشمن ار بیندم بگرید خون

آه ازین دوستان دل سنگین

بی رخت گر بر آورم نفسی

آتش افتد در آسمان و زمین

سردهم گر بکام دل آهی

دود آهم رسد به علیین

جگر از راه دیده پی در پی

می کند دست و دامنم رنگین

تا بنزد خودم بخوان بنواز

یا سرم را ببر بخنجر کین

فیض از عشق اگر نداری دست

بردت عشق تا بهشت برین

غزل شمارهٔ 779

ای فتنها انگیخته آخر چه آشوبست این

ای خون عالم ریخته آخر چه آشوبست این

از زلف شور انگیخته بر ماه عنبر بیخته

دلها در او آویخته آخر چه آشوبست این

از چشم سحر انگیخته مژگان بزهر آمیخته

خون خلایق ریخته آخر چه آشوبست این

از لعل شکر ریخته جان در شکر آمیخته

شور از جهان انگیخته آخر چه آشوبست این

از لطف قهر انگیخته با قهر لطف آمیخته

وین هر دو درهم ریخته آخر چه آشوبست این

از عشق شور انگیخته با جان فیض آمیخته

زو این جواهر ریخته آخر چه آشوبست این

غزل شمارهٔ 780

شور دریای حقایق ز آب چشم ما ببین

درّ و لعل خون دل درقعر این دریا به بین

دیده

دریا سینه صحرا کرده ام از فیض عشق

سوی من افکن نظر دریا ببین صحرا ببین

شورش دریا نه بینی تا نظر بر گل کنی

روی در صحرای دل کن شورش صحرا به بین

ایکه میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست

جانب حی رو نمکدان لب لیلا ببین

عشق اگر پیدا شود معشوق سازد رو نهان

عشق را پنهان بود زو حسن را پیدا به بین

ای که می خواهی بهشت عدن در دنیا به نقد

عاشقی کن خویشتن را جنت الماوا به بین

گر تو میخواهی که واقف گردی از اسرار غیب

لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها به بین

گر تو خواهی معنی ایمان به بینی عشق ورز

یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما به بین

سالها خون خورده ام تا دین بدست آورده ام

از فروغ نور دینم سر ما اوحی به بین

چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا

شرکها در پیروی ملت آبا به بین

سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار

صورت صوه علی در لیله الاسری به بین

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن

شعر فیض از بر بخوان خورشید در شبها به بین

غزل شمارهٔ 781

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من به بین

کلبهٔ من دمی درا ناله زار من به بین

خون چکدم ز دیدها بر رخ زرد جا بجا

سوی من آ بعزم سیر نقش و نگار من به بین

شد همگی ز غصه خون از ره دیده شد برون

غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من به بین

عشق ز دیده برد خواب از دل و جان گرفت تاب

در جگرم نماند آب رونق کار من به بین

داغ غم تو می برم بر سر تربتم بیا

شعله داغ غم نگر شمع مرا ز من به بین

فیض چو شکوه میکند با دل او چه کردهٔ

آینه کن ز کار خود صورت کار من

به بین

هیچ وفا نمی کند غیر جفا نمی کند

روی بما نمی کند لطف نگار من به بین

غزل شمارهٔ 782

سوی ما آکه نباشد سفری بهتر از ین

روی ما بین که نباشد نظری بهتر از ین

طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق

سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از ین

دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری

سر بنه بر در ما نیست سری بهتر از ین

بگذر از هرچه بجز ماودرا در ره ما

اهل همت نشناسد گذری بهتر از ین

کوش تا صاحب اسرار معارف گردی

شجر عمر ندارد ثمری بهتر از ین

بگذر از صورهٔ هر چیز و بمعنی بنگر

نبود صاحب دلرا نظری بهتر از ین

در توحید ز اصداف معانی بکف آر

نیست در بحر حقایق گهری بهتر از ین

ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست

ثمری بهتر از آن و شجری بهتر از ین

روی معشوق هم از دیده معشوق به بین

بهر دیدار نباشد نظری بهتر از ین

چون بلا روی نهد تیر دعائی بکف آر

نبود تیر قضا را سپری بهتر از ین

با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی

بهر بد خوی نباشد حجری بهتر از ین

سخن فیض بر مستمعان شیرین است

صاحب ذوق ندارد شکری بهتر از ین

غزل شمارهٔ 783

بنشین سرو روانم بنشین

بنشین راحت جانم بنشین

بنشین مونس دیرینه من

بنشین تازه جوانم بنشین

بنشین مایهٔ آشفتگیم

بنشین امن و امانم بنشین

بنشین کفر من و ایمانم

بنشین نار و جنانم بنشین

بنشین مکسب و سودا گریم

بنشین سود و زیانم بنشین

بنشین حاصل و محصول دلم

بنشین جان و جهانم بنشین

دل ز من بردی و جان میخواهی

ای بقربان تو جانم بنشین

ای تو در جان و دلم جا کرده

وی تو عمر گذرانم بنشین

بنشین تا بخود آید دل فیض

تا که جان بر تو فشانم بنشین

غزل شمارهٔ 784

از سرّ وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین
کونین را برهم زدن هذا جنون العاشقین
بر طرهٔ پر خم زدم بر حرف لا و لم زدم
شادی کنان بر غم زدم هذا جنون العاشقین
بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم
برجا و بر بیجا زدم هذا جنون العاشقین
از عشق سرمست آمدم وز نیست در هست آمدم
در رفعت او پست آمدم هذا جنون العاشقین
گشتم زعشق دوست مست شستم زغیردوست دست
تا رو نماید هر چه هست هذا جنون العاشقین
آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را
شستم دل غمناک را هذا جنون العاشقین
سرگشتهٔ کوئی شدم آشفتهٔ موئی شدم
حیران مه روی شدم هذا جنون العاشقین
در عشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار
چشم خرد از من مدار هذا جنون العاشقین
در من نگیرد پند کس سوزم نصیحت را چو خس
پندم جمال یار بس هذا جنون العاشقین

آتش زدم من پند را وین خشک خام چند را

پختم دل خرسند را هذا جنون العاشقین

از خود بریدم پند را بگسستم این پیوند را

بشکستم این الوند را هذا جنون العاشقین

از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم

از عاقلی تنگ آمدم هذا جنون العاشقین

نی ننگ میدانم نه عار دست از من بیدل بدار

یکدم مرا با من گذار هذا جنون العاشقین

آتش زدم در جان و تن وز خود فکندم ما و من

بر هم زدم این انجمن هذا جنون العاشقین

ای آنکه در عقلی گرو درفیض و در شعرش مکاو

از شرو شورم دور شو هذا جنون العاشقین

غزل شمارهٔ 785

از وفا نام شنیدیم همینست همین

زان نشان بس طلبیدیم همین است همین

غیر معشوق حقیقی که وفا شیوهٔ اوست

یک وفادار ندیدیم همین است همین

دیده هرچند گشودیم در اطراف جهان

جز خدا هیچ ندیدیم

همین است همین

یا ز آنست که او در دل ما جا دارد

همه جا هرزه دویدیم همین است همین

غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی

حسن خوبان همه دیدیم همین است همین

ثمر هر شجری اوست همانست همان

ما بهر باغ چریدیم همین است همین

اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق

ما بدین حرف رسیدیم همین است همین

نیست در میکدۀ دهر بجز بادۀ عشق

می هر نشاءه چشیدیم همین است همین

سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق

مردم راست ندیدیم همین است همین

سر بسر کوچه و بازار جهان گردیدیم

جز غم او نخریدیم همین است همین

همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان

جز قناعت نگزیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو فیض

جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

غزل شمارهٔ 786

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین
جذبهٔ اوست سوی او راهنما که همچنین
هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست
سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین
از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست
جانب کوی یار من ره بنما که همچنین
قبلهٔ زاهدان هوا قبلهٔ عاشقان خدا
حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین
هر که بگویدم چسان محرم او توان شدن
بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین
هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست
بی سر و پا برون روم مست لقا که همچنین
هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن
از من و از ما برون روم بی من و ما که همچنین
سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد
بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچنین
گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان
بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچنین

غزل شمارهٔ 787

سوختم از جفات من حق وفا که همچنین

ز آتش دل گداخت تن

جان شما که همچنین

هر که بپرسدت چسان روز شود شب کسان

پرده ز چهره برفکن رو بگشا که همچنین

گویم اگر چسان فتد نور بعالم از رخی

خور منما که همچنان رخ بنما که همچنین

دم ز قیامت ارزنم قامت خود بمن نما

فتنه چگونه میشود خیز بیا که همچنین

گویم اگر چسان روز جان ز تن از برم برون

جان بتن آیدم چسان در برم آ که همچنین

حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار

ور ز گهر سخن رود لب بگشا که همچنین

راه سروش بسته شد ناطقه را دهان ببند

کس برسد دگر تو فیض باز سرا که همچنین

غزل شمارهٔ 788

ای صبا با یار سنگین دل بگو

چون رسانیدی سلام من بگو

مستحقم من زکوه حسن را

لن تنالوا البر حتی تنفقو

من اگر هرگز نیایم بر درت

تو نگوئی که گدائی بود کو

گر بمیرم در غم عشق تو من

تو نخواهی کردم آخر جستجو

کو مروت کو وفا کو مرحمت

حق خدمتها چه شد انصاف کو

بر سر راهت فتم وز خود روم

تو نگوئی کوست این با خاک کو

من گرفتم نیستت مهر و وفا

باری از روی جفا حرفی بگو

گر سلاممرا نمیگوئی علیک

در جواب بنده دشنامی بگو

در دل من چاکها کردی بعمد

وز خطا هرگز نکردی یک رفو

پرسشی هرگز نکردی بنده را

در قفاهم بگذریم از رو برو

آهن سردی مکوب ای فیض رو

زینسخن بگذر رها کن گفتگو

آرزوی من بود این بعد از این

گر نباشد بعد از اینم آرزو

غزل شمارهٔ 789

ای که دانی سرّ ما را مو بمو

شمهٔ احوال ما با ما بگو

چیستیم و از چه و بهر چه ایم

کیست نحن کیست کنت کیست هو

بحرهای راز پنهان کردهٔ

درطلب افکنده ما را جو بجو

هرچه میگوئیم پنهان ما بما

بیش میدانیش پیدا مو بمو

آگهی ز احوال تنها تا بتا

واقفی ز

اسرار جانها تو بتو

ماهیان بحر تو جانهای ما

بحر جویان جابجا و جوبجو

ما شده جویای تو از هر طرف

تو نشسته در برابر روبرو

روی تو دایم بسوی ما و ما

در طلب حیران و جویان سو بسو

با دل ما در تکلم روز و شب

در سراغت میدود دل کو بکو

در همه جا هستی و جائی نۀ

سر برآریم از تو و گوئیم کو

عطر بوی تو گرفته عالمی

بیخود آن گشته ما نشنیده بو

غمزهای مست پنهان میرسد

سوی جان ز آن چشم جادو موبمو

جان ما افتان و خیزان می دود

دست و پا گم کرده بهر جستجو

از حضورت دل اگر آگه شدی

خویش را از خویش کردی رفت و رو

با دل من در عتابی دم بدم

عذر ما را لیک دانی مو بمو

عذر تقصیرات ما در کار تو

توبه از ما دانی ای نعم العفو

هرچه از ما پردهٔ خود میدریم

میکند خیاط عفو تو رفو

دم بدم آلودهٔ عصیان شویم

ابتلای تو کندمان شست و شو

فیض جان ده در رهش تسلیم شو

لن تنالوا البر حتی تنفقو

گفت و گو بسیار شد خامش شویم

تا کند دلدار با ما گفتگو

غزل شمارهٔ 790

پیک صبا ز کوی او آمد و داد بوی او

گفت که ها بگیر هی آیت رحمتی ز هو

از دم روح پرورش یافت حیات جان من

چون نفس مسیح کان یافت وفات را رفو

شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل

بود پیام دلبرش روح فزا و مشکبو

نامهٔ از حبیب داشت نسخهٔ از طبیب داشت

شد دل خسته را دوا رخنهٔ سینه را رفو

گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر

چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو

دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار

جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو

معنی نامه عکس

رو لیک عیان بزیر خط

صنعت خانه عکس خط آینهٔ به پیش رو

داده نشان الفتی هر الفیش یک بیک

کرده بیان وحدتی هر رقمیش مو بمو

شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا

مهر نهفته در بیان نکته بنکته تو بتو

گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا

کرده روان زهر سخن آب حیاه جو بجو

داده ز موی او نشان صورهٔ آن بحسن خط

کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو

گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما

کرده بیان رازها حرف بحرف مو بمو

دل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او

داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو

وی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود؟

طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو

راه خداست مستقیم نور هداست مستبین

بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفتگو

غزل شمارهٔ 791

دل ز پی جست و جو در بدرو کو بکو

همره او دلبرش میبردش سو بسو

در بدر و کو بکو میرود و میدود

در طلب یار و بار نزد وی و رو برو

در تن و در جان ما معنی ایمان ما

عاید او رک برک شاهد او مو بمو

چشمه حسنش روان بر رخ مه طلعتان

آب دهد مو بمو جای بجا جو بجو

زندگی جان و تن با دل تو در سخن

بازی غفلت مخور هرزه مپو سو بسو

دیدهٔ من دیده و عقل نه بشنیده است

سوختم از فرقتش دوست بمن روبرو

بر دلم از داغها مشعله ها جا بجا

بر رخم از خون دل اشک روان جو بجو

آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد

میرسدش فیض حق دم بدم و تو بتو

هست در اشعار فیض شرح دل زار فیض

هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو

غزل شمارهٔ 792

گر برفت اندر غمت

دل گو برو

جان اگر هم شد فدایت گو بشو

حسن تو ای جان من پاینده باد

هرچه جز تو گو بقربان تو شو

من طمع از خود بریدم آن زمان

که بعشقت جان و دل کردم گرو

هر دمی جانی فدا سازم ترا

در همانـدم بخشی از سر جان نو

جان نو بخشد جمالت نو مرا

کهنه را گوید جلالت که برو

هر دمم عیدی و قربان نویست

خلعتی نو روز نو روزی نو

دوست میخواند ترا ای فیض هان

در ره او پای از سر کن بدو

غزل شمارهٔ 793

زهر هجران میچشم از من چنین میخواهد او

جور دوری میکشم از من چنین میخواهد او

دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره ور

من بقهرش دلخوشم از من چنین میخواهد او

شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر

لطف پنهان میچشم از من چنین میخواهد او

دور از آن گل از رقیبان در دلستم خارها

جور دونان میکشم از من چنین میخواهد او

خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان

پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد او

بارها بگداخت جانم را برای امتحان

پاک و صاف و بیغشم از من چنین میخواهد او

طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه

با هوا در چالشم از من چنین میخواهد او

میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم

عابد صوفی وشم از من چنین میخواهد او

هرکسی را از مئی سر خوش شود من همچو فیض

از می او سرخوشم از من چنین میخواهد او

غزل شمارهٔ 794

گه سوی طاعت روم گه سوی عصیان او

مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او بر در طاعت برد

گه کشدم دست قهر جانب عصیان او

در گنهم گاه عفو سوی جنان آورد

گه بردم منتقم جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد

گاه جمالم برد بر در کفران

او

جرم من و حلم او هر دو زحد درگذشت

تا چکند عاقبت این من و آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم

باقی و پاینده او ما همه قربان او

تا برد و بازدش گیرد و اندازدش

گوی دلم میتپد در خم چوگان او

حلقه بگوش ویم رفته ز هوش ویم

گوش مرا میسزد نغمهٔ الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو

فیض ز جان و ز دل هست بفرمان او

غزل شمارهٔ 795

ساقی از آنجهان بده بادهٔ جان سبو سبو

تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو

بادهٔ جان روان کن از چشمهٔ سلسبیل حق

تا بکشد بدوش جان هرکس از آن سبو سبو

در تن از این جهان روان نیست بده شراب جان

تا بگلوی ریزمش آب روان سبو سبو

سوی من آی ای حبیب ساقی باقی طبیب

تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو

گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح

گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو

نیست پیاله در خورم می ز قدح نمیخورم

پای خمم ببر بده باده از آن سبو سبو

نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده

بنده نمی کشم دگر باده نهان سبو سبو

حال دلم ببین که چون گشته ز فرقتت زبون

از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو

در غمت آنقدر گریست فیض کز آب دیده اش

ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو

غزل شمارهٔ 796

خورشید ذره ایست ز نور جمال تو

افلاک قطره ایست ز بحر نوال تو

لذات هر دو کون ز جودت نشانهٔ

ایجاد شمه ایست ز حسن نعال تو

آفاق پرتویست ز اشراق کبریا

غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو

آدم نمونه ایست ز مجموع خلق و امر

خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

جنت اشارتیست ز قرب و

کرامتت

دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال تو

هر جا غمی و محنت و دردیست سربسر

یکسطوتست از سطوات جلال تو

حلمست نکتهٔ ز شکوه خدائیت

علمست نقطهٔ ز کتاب کمال تو

هرجاست بینش و شنوائی و دانشی

یکشمهٔ ز آگهی بیمثال تو

حسن بتان و غمزهٔ خوبان دلفریب

یک لمعاست از لمعات جمال تو

چندین هزار عالم و آدم که هست نیست

جزموجهٔ ز بحر عدیم المثال تو

جائی نگنجی از عظمت جز سرای دل

شاد آن دل وسیع که باشد محال تو

عاشق بنقد غرقهٔ بحر شهود وصل

عارف در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهودم و جویای آن شهود

محروم گردم ارز حجاب خیال تو

در من زن آتشی که بسوزد مرا ز من

شاید که فیض فیض برد از وصال تو

غزل شمارهٔ 797

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو

شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو

گر ببخشائی گناهان مرا از فضل خود

آب گردم از خجالت بر در غفران تو

ور حساب من کنی ای وای من ای وای من

کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو

گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب

چون کنم با ذره دارد کار در استان تو

هرچه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز

مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو

هرچه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ

نسیتم من جز بدی مستغرق احسان تو

فیض را حد ثنایت نیست معذورش بدار

کیست او یا چیست او تا دم زند در شان تو

کی توان از عهدهٔ شکر تو بیرون آمدن

شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

غزل شمارهٔ 798

خاهم که خاک راه شوم زیر پای تو

تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم

شاید که بوسهٔ بربایم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم

و منتت کشم

ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا

تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آندمی که سوی من آئی ز روی لطف

تا جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی

گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد

تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آقتابی و من همچو سایه ام

آیم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم برای تو و تو هستی برای خود

هستی تو خود برای خود و من برای تو

هرچند لطف بیش کنی تشنه تر شوم

سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از درگه تو دور نگردد به تیغ سر

هر کو چشید چاشنئی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین

آندم که فیض روی کند در دعای تو

غزل شمارهٔ 799

ای سر هر سروری در پای تو

خوبی هر خوبی از بالای تو

شد خراب چشم مستت ملک جان

ای جهانی مست از صهبای تو

بر سر یکدیگر افتاده است دل

خستهٔ مژگان بی پروای تو

هر دو عالم را بیک جو کی خرد

عاشق شوریدهٔ شیدای تو

جای هیهای تو کی دارد سرم

ای دو عالم یک می از هیهای تو

از خودم دارد تهی وز خویش پر

پای تا سر عشق سر تا پای تو

همتی تا سر درین سودا نهم

ای سرم سودایی و سودای تو

هر چه فرمائی بجان فرمان برم

ای من از جان بنده و مولای تو

فیض را خاموش کن زین گفتگو

ظرف را کو وسعت دریای تو

غزل شمارهٔ 800

هستیم یکقطره از دریای تو

مستیم یک نشأه از صهبای تو

گر قبولم میکنی درّ یتیم

رانیم از خود کف دریای تو

حسن تو نور دل بینای من

عشق من زیب رخ زیبای تو

چشم

تو مفتون سر تا پای خود

چشم من حیران سر تا پای تو

آبروی شمع و مه را ریخت دوش

آفتاب روی بزم آرای تو

میفزاید شور بر شور دلم

چون تبسم میکند لب های تو

آه من از تاب آن زلف سیاه

شور من از لعل شکر خای تو

ناله ام از بخت مادر زاد خود

عشق من از حسن مادرزای تو

هر که سودا کرد با تو سود برد

فیض را سر رفت از سودای تو

غزل شمارهٔ 801

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو

در چشم من در آ که شوم من فدای تو

دور از چشم بد که سراپای نکوئیی

نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو

خوب آمدی بیا که بپای تو جان دهم

دردم شود دوا که شوم من فدای تو

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز

هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو

در خلد چون بناز خرامی برسم سیر

حورت کند دعا که شوم من فدای تو

بگذر ز فیض زود که دیریست داریش

در وعده لقا که شوم من فدای تو

غزل شمارهٔ 802

تا یکی در مقام نازی تو

چه شود گر بما بسازی تو

حسن رویت ز عشق دارد ساز

از چه با عاشقان نسازی تو

دست پرورد عشقبازی ما

نشود گر بما نبازی تو

ز آینه عشق ما نمود رخت

سزد الحق بما بنازی تو

در تو یکذره از حقیقت نیست

پای تا سر همه مجازی تو

مینوازش بلطف خود گاهی

گر چه از فیض بی نیازی تو

مردم از غم سحر نخواهی شد

شب هجران چه بس درازی تو

غزل شمارهٔ 803

جان من سخت دلربائی تو

دل من نیک جانفزائی تو

نیک دل میبری ولیکن سخت

سست پیمان و بی وفائی تو

من ز هجرت چنانکه میدانی

تو چنینی چنین چرائی تو

طاقت هجر و تاب وصلم نیست

چون کنم چون عجب بلائی تو

چند بیگانگی کنی با

من

گوئیم کهنه آشنائی تو

آشنائی قدیم را چو نۀ

جان من پس بگو کرائی تو

چون بر فیض خود نمی آئی

دل من پس بر که آئی تو

غزل شمارۀ 804

بر من نیستی کجائی تو

ای که یکجا دمی نیائی تو

آتش هجر تو کبابم کرد

سوختم این چنین چرائی تو

ای سراپا چنانکه می باید

وی که هستی چنانکه بائی تو

نیک محبوب دلربائی لیک

بی وفائی عجب بلائی تو

گل نچینند عاشقان ز درخت

ای ز خود بی خبر کرائی تو

گرچه من نیستم سزای تو لیک

بی وفائی عجب بلائی تو

فیض دیوانه میکند فریاد

بر من نیستی کجائی تو

غزل شمارهٔ 805

ای گل چه گلی مانا از گلشن هوئی تو

چشمت مرساد از کس هی هی چه نکوئی تو

یا رب چه جمالست این یا رب چه کمالست این

از توبه نپرسد کس هم خود نه بگوئی تو

چشمم نگران سویت دل میتپد از خویت

ای روی چه روئی تو ای خوی چه خوئی تو

من میشنوم بوئی از حلقه گیسوئی

کز دست ببر دستم ای بوی چه بوئی تو

یا رب ز چه می بود آنک ایزد بسبویت کرد

مست عجبم کردی آیا چه سبوئی تو

گشتم ز میت چون مست خود کوزهٔ من بشکست

وانگاه نظر کردم دیدم همه اوئی تو

ای فیض مکن اسرار نزد کر و کور اظهار

چون گوشی و هوشی نیست بیهوده چگوئی تو

غزل شمارهٔ 806

من نزد توام حاضر هر جای چه جوئی تو

واندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده نمی پویم ای دوست قرارم نیست
یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو
چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
گفتا همه اویم من ایرا همه رویم من
آری تو نداری پشت آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد
ای آب حیات جان

یا رب ز چه جوئی تو

چه آب و چه جو چه جان بگذار تو اسما را

اسما همه روپوش است خود پرده اوئی تو

هر سو کشدت میرو هر جا بردت میدو

اندر خم چوگانش ای فیض چه گوئی تو

غزل شمارهٔ 807

تن بی جانم و جانم توئی تو

سراپا کفر و ایمانم توئی تو

چو با خویشم نه سر دارم نه سامان

چو با تو سر تو سامانم توئی تو

غم دل تنگی من هم منم من

خوشیهای فراوانم توئی تو

ز خود سر تا بپا اندوه و دردم

سرور سور و درمانم توئی تو

یکی بی برگ بی بر خار خشکم

برو برگ بهارانم توئی تو

گرسنه تشنه عریانم بخود من

شراب و جامه و نانم توئی تو

منم فاسد توئی اصلاح فاسد

منم عصیان و غفرانم توئی تو

منم هر بد توئی هر نیک و نیکی

کنم گر نیکی احسانم توئی تو

قبولم گر کنی یارد تو دانی

اسیرم بنده سلطانم توئی تو

دل و جان هر دو در بند غم تست

توئی دلدار و جانانم توئی تو

ندارم بیتو جانی یا دلی من

هم این من تو هم آنم توئی تو

بفریاد دل اشکسته ام رس

رحیم من تو رحمانم توئی تو

انینم از تو و بهر تو باشد

غیاث جان لهفاتم توئی تو

حنینم از تو و سوی تو باشد

توئی حنان و منانم توئی تو

اگر فیضم توئی فیاض آن فیض

و گر هم محسن احسانم توئی تو

غزل شمارهٔ 808

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو

هر که بشنید این انین بیمار شد خاموش شو

حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود

ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو

یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق

چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو

گوهر اسرار شاید کی بدست سفله داد

بس سر از گفت زبان بر دار شد خاموش شو

ذکر این

افسانه ممکن بود تا در خواب بود

فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو

تاکنون در پرده بود این راز و درها بسته بود

زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو

گفتن اسرار با یاران بخلوت می توان

مجلس ما مجمع اغیار شد خاموش شو

چون ز ظاهر میزنم دم آفت دم خفته است

گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو

هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان

آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو

نو بنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف

یکسخن در یکغزل تکرار شد خاموش شو

امر فرمائی بخاموشی و خودگوئی سخن

شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تا رمزی بگوید شد عنان از دست فیض

گفتمش ناگفتنی بسیار شد خاموش شو

غزل شمارهٔ 809

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو

باید که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو

مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه دوست
ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو
چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم
چون عشق در پیش است گوهر گام صد فرسنگ شو
ای عقل از دوری مگو در راه مهجوری مپو
گوینده اینجا گنگ شو پوینده اینجا گنگ شو
اهد زدین گردی بری از عشق اگر بوئی بری
در حلقهٔ مستان در آ با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بروی
بیدردی ار خواهد دلت روسنگ شو روسنگ شو
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر
ور عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو
کاری کز آن نگشود در بر همزن او را زودتر
گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنگ شو
خواهی ز رویش بر خوری وز لعل او شکر خوری
موئی شو ای فیض از غمش در زلف

او آونگ شو

غزل شمارهٔ 810

راه حق را مرد باید مرد کو

توشهٔ آن درد باید درد کو

چهرهٔ گلگون درینره کی خرند

زرد باید روی زرد کو

اشک باید گرم باشد آه سرد

اشگ گرم ایجان و آه سرد کو

فرد میباید شدن از غیر او

سالکی از ما سوی الله فرد کو

در ره او گرد می باید شدن

آنکه گردد در ره او گرد کو

یار کی همدرد باید راه را

ای دریغا یار کی همدرد کو

پرورش باید ز عشق دوست جان

فیض را از عشق جان پرورد کو

غزل شمارهٔ 811

هجران جانان تا بچند آ» یار کو آن یار کو

وین شورش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو

در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد زوان

تا کی بود این رو نهان دیدار کو دیدار کو

ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او

نغمه سرایان کو بکو خمار کو خمار کو

افلاک سر گردان و مست خاکست مدهوش الست

در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو

حلاج محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

نغمه سرا کای ذوالجلال آندار کو آندار کو

در دنیی و عقبی مپیچ جز حق همه هیچست هیچ

در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو

حق در برابر روبرو بنموده رو از چار سو

کوران گرفته جستجو کان یار کو کان یار کو

منصور اناالحق میزند من صور حق حق میزنم

زینصور انا شاهد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض دم در کش و خاموش باش

آنرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

غزل شمارهٔ 812

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو

بر شعلهای شوق دل پروانه ام دلدار کو

دل مست او جان مست او تن هم سرا پا مو بمو

در جملهٔ ذرات من یکذره هشیار

کو

دل رفت جان هم میرود روح روان هم میرود

جانانه را آگه کنید آن دلبر غمخوار کو

دل بستم اندر زلف او واعظ ز دستم دست شو

کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو

قربانیم قربانیم عید وصال او کجاست

مشتاق جانم افشانیم آن غمزهٔ خونخوار کو

گیرم بر اندازی نقاب بنمائی آنرخ بی حجاب

لیکن سرت گردم مرا یارائی دیدار کو

گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم

آندم که بینم روی او آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را

در خواب هم کی بینمت آندولت بیدار کو

غزل شمارهٔ 813

خبری ای صبا ز یار بگو

سخنی چند از آن دیار بگو

از کسی گو قرار برد از دل

بر بی صبر و بی قرار بگو

یا ز من سوی او ببر خبری

حال این خستهٔ نزار بگو

خبر دیگران چه او پرسد

حرف من نیز زینهار بگو

ور ز من پرسد او و از غم من

حال زار دل فکار بگو

ور به بینی که گوش میدارد

از غم هجر بی شمار بگو

ور به بینی به تنگ می آید

کم کن از روی اختصار بگو

باز از هرچه بگذرد آنجا

خبری سوی فیض آر بگو

غزل شمارهٔ 814

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو

بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو

حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار

خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو

آن حدیثی کآورد درد طلب تکرار کن

یکه حرفی کان دهد جانرا طرب صد بار گو

از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف

یکزمان بگذار ذکر یارو از دیار گو

گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو

ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو

حرف دی گربه بود ز امروز دم میزن زدی

حرف پار ار به بود ز امسال حرف پار گو

بر کران باش و

گران گوش از دم بیگانگان

چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو

حرف اهل عشق را مستانه گوئی باک نیست

چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو

تا تو هشیاری ز سر اهل عرفان دم مزن

مست چون گردی ز اسرار آنکه از ستار گو

گوئی از شیرین لبان حرفی شکر نامش بنه

وز کرانان چون سخن گویند زهرمار گو

ایکه مینازی به نظم و نثر رنگارنگ خویش

چند از گفتار گوئی یکره از کردار گو

این سخنها را بیان بیش ازین در کار هست

بعد از این ای فیض اگر گوئی سخن طومار گو

غزل شمارهٔ 815

دم بدمش به بین ببین تازه بتازه نو بنو

گل ز رخش بچین بچین تازه بتازه نو بنو

ای مه من بیا بیا در دل من درآ درآ

مهر خودت به بین به بین تازه بتازه نو بنو

مهر دگر بهر زمان در دل و سینه می نشان

در دل و دیده می نشین تازه بتازه نو بنو

جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب

تا کنمت فدا چنین تازه بتازه نو بنو

فیض اسیر ناتوان سوخت در آتش غمان

میکنیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

غزل شمارهٔ 816

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو

عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل

غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد

یافت ز یمن طلعتش شوکت تازه جاه نو

قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت

در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل

عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو

سوخته بود راه من دلق من و کلاه من

دوختم از لباس

عشق دلق نو و کلاه نو

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا یکیست

گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو

رو بنما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر

ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

فیض بسینه تا بکی آه قدیم میکنی

هر نفس از درون بر آر نالهٔ تازه آه نو

غزل شمارهٔ 817

ز حق رسید ندا لا اله الا هو

دلم ربود ز جا لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنائی دل و جان

ندای شرک زدا لا اله الا هو

سروش هاتف غیب این ندا بجان درداد

دلا توهم بسرا لا اله الا هو

چو گوش هوش بدادم منادی حق را

شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش ربا «لیس غیره دیار»

ندای هوش فزا لا اله الا هو

خدا گواه و ملایک گواه و دانایان

کفی بهم شهدا لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچۀ دل

ندیده دیده سوی لا اله الا هو

نوشته کرد خط مهوشان بخط غبار

بکلک صنع خدا لا اله الا هو

اشارهای خوش چشم مست محبوبان

بغمزه کرد ادا لا اله الا هو

نظر بزلف دو تا کن بجوی موی بمو

ببین ز تای بتا لا اله الا هو

ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل

بخوان ز جبهۀ ما لا اله الا هو

بآسمان نگرو برو بحر و سهل و جبل

نوشته بین همه جا لا اله الا هو

کتاب عنصر و افلاک را ورق بورق

نوشته دست قضا لا اله الا هو

ببحر خواست خروشی که غیر او کس نیست

ز کوه خواست صدا لا اله الا هو

بگوش جان چو رسید از ازل سماع الست

طپید و گفت بلی لا اله الا هو

دلی که شد خنک از چشمۀ عباداالله

چشد ز برد رضا لا اله

الا هو

دلی که گرم شد از زنجبیل حب حبیب

کند دروش فنا لا اله الا هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری

بهر نفس همه جا لا اله الا هو

غزل شمارهٔ 818

خوشه چین حسنم من گرد خرمنت ای ماه

بر امید احسانی آمدم بدین درگاه

حسن کم نمی گردد ناامید مپسندم

خستهٔ گدائی را از درت مران ای شاه

جز ره تو راهی نیست ز درت پناهی نیست

جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله

چون روم من از کویت چون بجز ره و رویت

هیچ جا نه بینم روی هیچ جا نیابم راه

تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت

ای فراق تو خون ریز وی فراق تو جانکاه

لطف کن مرا جامی از شراب مستانت

تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

وامگیر از فیضت فیض خویش را یکدم

ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

غزل شمارهٔ 819

جامی لبا لب بایدت لب بر لب ساقی بده

زان بادهٔ باقی بکش وین باقی جان را بده

ای ساقی مه روی من بهر حیات نوی من

هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره

گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه ها

ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به

عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی

غالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت به

رحم آر بر بیچارهٔ از خان و مان آوارهٔ

ای منبع لطف و کرم از وصل خودکامش بده

تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو

گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده

ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر

این کار را آسان مگیر یا جان دگر چیزی بده

غزل شمارهٔ 820

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه

بآب مغفرت ما بشوی لوث گناه

بهر طرف بمپوی و ز

دیو راه مجوی

ز ما چو دور شوی یکقدم شوی گمراه

گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی

بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه

بنال بر در ما تا بجوش آید رحم

بزار بر در ما تا بروید اشک گیاه

بگیر توشهٔ تقوی برای راه نجات

ز حرص گیر کنار و بزهد آر پناه

طمع مکن ز کسی و مشو ذلیل خسی

ز فضل ما بطلب هرچه باشدت دلخواه

کمر بخدمت ما بند روز و شب از جان

بهرچه امر کنیمت بگوی بسم الله

بهر دری که بخوانیم از آن درآ بر ما

بهر درت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی فیض

بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

غزل شمارهٔ 821

ای که دردت با دوا آمیخته

در غمت بس خرمی انگیخته

با تو تا پیوند محکم کرده ام

رشتهٔ جان از جهان بگسیخته

مهر تو بگرفته سر تا پای من

عشق تو با جان و دل آمیخته

بر درخت عشق در باغ دلم

میوه های گونه گون آویخته

دیدهٔ گریانم از دریای عشق

در کنار درّ و گوهر ریخته

کهنه غربال فلک بر سر مرا

نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوا این درد فیض

ای ز دردت صد دوا انگیخته

غزل شمارهٔ 822

ای ز کویت ره گذر بسته

غیرتت بر نظاره در بسته

دسته دسته ز گلشن آمده گل

پیش رخسار تو کمر بسته

نشود خسته تا به تیر نظر

بر جمالت حیا سپر بسته

بر جبینت ز شرم نظاره

قطره قطره گهر عرق بسته

همه شب آسمان بچندین چشم

بر سراپای تو نظر بسته

میگشاید دلت ز نالۀ ما

بر دعا زان در اثر بسته

جذبۀ عشق در دل حسنت

عاشقانرا ره سفر بسته

غم تو دل گشاست ز آنرو دل

در اندیشۀ دگر بسته

تا بکوی توفیض یافته راه

خدمتت را بجان کمر بسته

غزل شمارۀ 823

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته

تو گذر کنی نگوئی

تو کئی چرا نشسته

ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم

بدر طبیب عشقم بامیدها نشسته

چه شود همین تو باشی ره مدعی نباشد

من و شمع ایستاده تو بمدعا نشسته

ز دو چشم نیم خفته باشاره نکته گفته

که برد دل نهفته بکمین ما نشسته

بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو

برهش سلاح داران همه جابجا نشسته

بتو چون رسد فغانم چو پر از صداست کویت

ز فغان داد خواهان که براهها نشسته

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم

سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته

ره خیر ا گر بپوئی دل خستۀ بجوئی

چو ملک چو حور بینی بدر دعا نشسته

چو ز دست فیض آید بجز از فغان و ناله

چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

غزل شمارۀ 824

دل از من بردی ایدلبر بفن آهسته آهسته

تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته

کشی جانرا بنزد خود ز تابی کافکنی در دل

بسان آنکه می تابد رسن آهسته آهسته

ترا مقصود آن باشد که قربان رهت گردم

ربائی دل که گیری جان ز من آهسته آهسته

چو عشقت دردلم جا کرد و شهر دل گرفت از من

مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته

بعشقت دل نهادم زینجهان آسوده گردیدم

گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سر من

تو آمد خرده خرده رفت من آهسته آهسته

سپردم جان و دل نزد تو و خود از میان رفتم

کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش

شدم افسانۀ هر انجمن آهسته آهسته

غزل شمارۀ 825

خدایا دلم را گشادی بده

دکان غمم را کسادی بده

بده شادئی از پی شادئی

گشادی پس هر گشادی بده

چو دادی مرا

کشتی اهل بیت

سوی کعبه خویش یادی بده

دلم لوح و الهام حق کلک آن

ز امداد لطفت مدادی بده

ز قرآن بدستم خطی دادۀ

بچشمم ازین خط سوادی بده

ره آخرت بس دراز است و دور

بقدر درازیش زادی بده

ز پا اوفتد گر نگیریش دست

ز توفیق دلرا سنادی بده

دلم لرزد از خوف روز جزا

ز امید فضل اعتمادی بده

ز حکم خرد سرکشی می کند

هوا را بلطف انقیادی بده

بسی میرود بر من از من ستم

مرا یا رب از خویش دادی بده

مرا دایم از من فراموش دار

ز خود هر نفس تازه یادی بده

ندانم ترا بندگی چون کنم

ز عشق خودت اوستادی بده

ز عقلم عقالیست بر پای دل

بعشقت دلم را گشادی ده

هدایت چو کردی بحق فیض را

باحکام شرعش قیادی بده

غزل شمارهٔ 826

دل بعشق خدای یکتا ده

قطره ای را راهی بدریا ده

تا نماند ز عاشقان اثری

خاک مجنون بآب لیلی ده

جان فرهاد وقف شیرین آر

دل وامق بمهر عذرا ده

کنده تن ز پای جان بردار

مست و شوریده سر بصحرا ده

ساقیا جرعهٔ خرد سوزی

بمن رند بی سر و پا ده

صاف اگر نیست دردی بمن آر

هستی از مستیم بیغما ده

زاهدانرا بهشت و حور و قصور

عاشقان را بنزد خود جاده

دلم از فرقتت بجان آمد

جان من یکدمک دلم واده

تا بسوزد ز تاب رخسارت

فیض را دیدۀ تماشا ده

زاهدا دل بده بقصۀ عشق

آهن کهنه را بحلوا ده

تا کی از هر هوا بتی سازی

دل بعشق خدای یکتا ده

غزل شمارۀ 827

من آشفته را در راه یاری کار افتاده

که در راهش چو من بی با و سر بسیار افتاده

سر آمد عمر بیحاصل نشد پیموده یک منزل

میان راه هم خر مرده و هم بار افتاده

شده بودم همه نابود و گم گشته ره مقصود

سرم گردیده سودائی قدم از کار افتاده

نشد طی راه و پایم

ماند از رفتار و ره گم شد

دلم شد خسته جان افکار و تن بیمار افتاده

مگر خضر رهی گردد دوچار من درین وادی

که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده

نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلاتم

سر آمد عمر شد آلات کار از کار افتاده

سخنهای جلی گفتم شنیدم نیک فهمیدم

کنونم کار با فهمیدن اسرار افتاده

دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد

بر آئینهٔ دل من سربسر زنگار افتاده

نیابد شست و شو الا بآب چشم و سوز جان

دلم را که با زاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب و زاری و برگ فغان کردن

زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده

ببخشا بارالها بر من بی دست و پا اکنون

که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده

ببخشا بر تن و جانم در آنساعت که درمانم

دل از جان کنده و با کندن جان کار افتاده

جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت

جهان فانیم از دیده خونبار افتاده

نه وقت عذر خواهی و نه عذر رو سیاهی را

سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خامه غفران بکش بر نامهٔ عصیان

که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

غزل شمارهٔ 828

دلم در وادی خونخوار عشقی زار افتاده

دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده

ز بزم روح افزای وصال یار خود مانده

بزندان فراق و صحبت اغیار افتاده

رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل

منم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده

ندارم دست و پای زاری و اسباب غمخواری

که دست و پای زاری نیز چون من زار افتاده

نمیدانم چه گویم چون کنم با درد بیدرمان

زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده

همه کس عافیت یابند از لطف حبیب خود

من از لطف حبیب

خویشتن بیمار افتاده

بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد

دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده

ز بس از جا سبک خیزد به تار موئی آویزد

دل هر جائیم از دیدهٔ خونبار افتاده

بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران

ببویت فیض در دنبال هز دلدار افتاده

غزل شمارهٔ 829

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده

ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده

ترا جمع است خاطر از ره عقبی دلت خوش باد

مرا زین ره ولیکن عقدهٔ بسیار افتاده

بنزد تست آسان زهد چون او را ندیدستی

بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده

تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق

دلت در پردهٔ پندار از این پندار افتاده

ز حسن روی ساقی و ز صوت دلکش مطرب

مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده

ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی

ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده

ترا راه مسلمانی گوارا باد و ارزانی

مرا گبری خوش آمد کار با زنار افتاده

توئی در بند آرایش منم در بند افزایش

توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده

توئی در بند دستار و منم در بستن زنار

توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده

منم چون فیض بر کاری که آن تقدم بکار آید

تو از کاری که کار آید ترا بیکار افتاده

غزل شمارهٔ 830

بر آن رخسار تا آن طره طرار افتاده

دو عالم را دل از کف رفته دست از کار افتاده

ز لطف بیدریغ خود مرا روزی کن آندولت

که بینم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده

روان خواهد روان گردد باستقلاب دیدارت

کرامت کن که کار جان بیک دیدار افتاده

بود روزی که بیند چشم خونبار من آن رخسار

دو کون از دیدهٔ حق بین من یکبار افتاده

روا گرچه نمیدارد دلی

کز عشق رنجور است

دل خامم پی درمان درین بازار افتاده

از آن درمان که میگویند عاشق را نمی باشد

دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده

ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران

بامیدی دلم دنبال آن دلدار افتاده

نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش

در این ره همچون من بی پا و سر بسیار افتاده

گروهی بی دل ودین مست و بیخود گشته از جامی

گروهی بی سر و پا در رهت خمار افتاده

گروهی مست و لایعقل ز کف داده زمام دل

گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده

گروهی در درون جبه و دستار میرقصند

گروهی را ز مستی جبه و دستار افتاده

گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را

گروهی قیل و قال آورده در گفتار افتاده

گروهی همچو من گاهی سخن گو گشته از هرجا

گهی با خویشتن در حایش و پیکار افتاده

بزن در دامن مردی که کار افتاده باشد دست

تو چون خود نیستی ای فیض مرد کار افتاده

غزل شمارهٔ 831

بار الها راستان را در حریمت بار ده

جان آگاهی کرامت کن دل بیدار ده

روح پاکی را که شد آلودهٔ لوث گنه

بادهٔ ناب طهور از جام استغفار ده

واصلان را محو کن اندر جمال خویشتن

سالکان را جان هشیار و دل بیدار ده

یکنظر کن در جهان آب و گل از روی لطف

دوستان را گل برافشان دشمنان را خار ده

اهل گل را روز روز از زور وزر معمور دار

اهل دل را در دل شب نالهای زار ده

در دل بی سیرتان آتش بر افروز از جحیم

نیکوان را جان خرم چهرهٔ گلنار ده

آن یکی را در وصالت عارض چون ارغوان

و آن دگر را در فراقت دیده خونبار ده

دوستان را ده لوای عز و تاج افتخار

دشمنان را ژندهٔ دل و لباس عار

ده

هرکسی را هرچه می خواهد دلش آماده کن

عاشقان را بار ده افسردگان را کار ده

فیض را چون ره نمودی سوی خود از روی لطف

مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

غزل شمارهٔ 832

یا رب این مهجور را در بزم وصلت بار ده

ار می روحانیانش ساغر سرشار ده

دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر

راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده

سخت می ترسم که عالم گردد از اشگم خراب

یا رب این سیلاب خون را ره بدریا بار ده

در فراقت مردم ایجان جهان رحمی بکن

یا دلم خوش کن موعدی با به وصلم بار ده

دل همیخواهد که قربانت شود در عید وصل

جام لاغر را بپرور شیوهٔ این کار ده

تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گل

سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده

عقل جزئی از سرم کن دور و عقل کل فرست

زنگ غم بزدای از دل شادی غمخوار ده

تا بکی مخمور باشند از می روز الست

عاکفان کوی خود را باده اسرار ده

هر گروهی را ز فضلت نعمتی شایسته بخش

زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده

یا رب آنساعت که از دهشت زبان ماند ز کار

فیض را الهام حق کن طاقت گفتار ده

غزل شمارهٔ 833

یا رب این مخمور را در بزم مستان بار ده

وز شراب لایزالی ساغر سرشار ده

یکدو غمزه زان دو چشمم ساقیا هر بامداد

یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده

دور عقل آمد بسر گفتار واعظ شد کساد

عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده

وقت مستی و طرب آمد خرد را عذرخواه

بزم مستان را بیارا مطربان را بار ده

کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم

سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده

مسجد و محراب و

منبر پر شد از زرق و ریا

هان در میخانه بگشا راستان را بار ده

آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز

دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده

زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور

خیل رندان را می از جام هوالغفار ده

زاهدان را نیست در خور عشقبازی کار ماست

عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن

فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

غزل شمارهٔ 834

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده

جان و دل و دین بوصل مشتاق شده

شبها تا کی شمارم اختر گوئی

جسمم همه وقف این کهن طاق شده

جان مانده ز فکر و ذکر و تن هم ز عمل

بر دوش روان بار بدن شاق شده

نه صبر بدل مانده نه قوت ببدن

اعضای رئیسه روح را عاق شده

اجزای تنم ز یکدیگر پاشیده

شیرازه گسسته دفتر اوراق شده

گفتن باشاره رفتنم با دست است

مژگانست زبان و ساعدم ساق شده

چندی غم و خرمی بهم میخوردم

هر جرعه کنون غمیست راواق شده

حالی دارم که هرکه بر من گذرد

تا دیده سراسر همه اشفاق شده

ای فیض بیا ز شکوه بگذر تن زن

اینست که جان گذشته و چاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان

باطن ز ثنای قدس اشراق شده

غزل شمارهٔ 835

از خودی ای خدا نجاتم ده

زین محیط بلا نجاتم ده

یکدم از من مرا رهائی بخش

از غم ما سوی نجاتم ده

دلم از وحشت جهان بگرفت

زین دیار فنا نجاتم ده

نفس اماره قصد من دارد

زین دم اژدها نجاتم ده

داد خاکسترم بباد هوس

از بلای هوا نجاتم ده

صحبت عامه سوخت جانم را

ز آتش بی ضیا نجاتم ده

خلقی افتاده در پی جانم

زین ددان دغا نجاتم ده

جهل بگرفته سر بسر عالم

زین جنود عما نجاتم ده

نتوانم ز راستی

دم زد

زین کجان دغا نجاتم ده

غرقه در بحر غم شدم چون فیض

میزنم دست و پا نجاتم ده

غزل شمارهٔ 836

بدل گفتم سوی دلبر نشان ده

نشانی سوی عیش جاودان ده

نشان گفتا سوی او عشق و مستی است

حجاب خود خودی ترک همان ده

شدم نا بر در میخانه عشق

که مسکینم مرا می رایگان ده

نخستم کن توانائی کشیدن

توانا چون شدم تا میتوان ده

روانم جفت کن با دختر زر

بطاق ابروی پیر مغان ده

بچشمم مست ساقی کرد اشارت

که یکساغر بدین بی خان و مان ده

گرفتم ساغری از وی کشیدم

بگفتم یا رب از خویشم امان ده

بگفتا گر امان خواهی چو مردان

طلاق این جهان و آنجهان ده

چوفیض از هر دو عالم رو بگردان

بحق رو آر و ترک این و آن ده

غزل شمارهٔ 837

دلم را ای خدا از عشق جان ده

روانم را حیات جاودان ده

تن بی جان بود جان فسرده

زمهر خویش جانم را روان ده

بکوی قدس دلرا راه بنما

روانرا سوی علیین نشان ده

ز زندان بدن آزاد گردان

فضای لامکان جان را مکان ده

بگیر ایندوست را از دست دشمن

ز خود بیخود کن از خویشم امان ده

دل مخمور صهبای ازل را

شراب بیغش روحانیان ده

از آن می کز الستم داده بودی

خمارم میکشد بازم از آن ده

ز شهری آمدم بیرون در آغاز

دگر باره بدان شهرم نشان ده

دو عالم تنگ شد بر فیض جایش

ورای ای جهان و آنجهان ده

غزل شمارهٔ 838

خوشا دلی که ز غیر خداست آسوده

ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده

خوش آنکه جان گرامی بحق فدا کرده

تنش به بندگی مخلصانه فرسوده

ز حق چه بهره برد آنکه روش با غیرست

خدا قل الله و ذرهم ببنده فرموده

دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت

که نیست یکنفس از فکر غیر آسوده

دلا بیا که ز غیر خدا بپردازیم

کنیم سر خود

از یاد غیر پالوده

دل از جهان بکنیم و بحق دهیم، جهان
وفا ندارد و تا بوده بیوفا بوده
اگر نه قابل درگاه حق تعالائیم
که گشته ایم ز سر تا بپای آلوده
زنیم دست ارادت بدامن آنکو
بخاک پای عزیزان جبین خود سوده
مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم
که هست بکر وز انفاس خلق پالوده
بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا
بنیمشب که همه دیدهاست بغنوده
فریب کاسهٔ دنیا مخور که دارد زهر
خوش آنکسیکه بدین کاسه لب نیاسوده
مباش یکنفس ایمن بروی توده خاک
که صد هزار اسیرند زیر این توده
برای توشه بعلم و عمل قیام نمای
که عنقریب قیامت نقاب بگشوده
هزار شکر که فیض از هدای آل نبی
غبار شرک و ضلالت ز سینه بزدوده

به یمن دوست اهل بیت پیغمبر

بسوی خلد ره مستقیم پیموده

غزل شمارهٔ 839

شهید علینا من رجونا شهوده

رقیب علینا من نعبنا وفوده

علینا له عهد وثیق مؤکد

علی رفض شرک مخلصین سجوده

نسینا عهودا قد عهدنا بمشهد

شهود عدول ذاکرون شهوده

تعاهدها حیی غیور مطالب

فواهالنا ادارام منا عهوده

تعالوا الی بعض مافاتنا نفضها

و نسعی لیرضی من ضمنا عقوده

تحاذربه یوماً عبوساً لقاؤه

نمهد لات قد علمنا ردوده

له نحونا نظرهٔ بعد اخری بها

ینعم قوما ناظرین شهوده

و اوقد نارا فی الجحیم اعرها

لمن کان منا ناکثین عهوده

تعالوا تحاذر ناره بسجودنا

ولهفی لهیبا مسرعین خموده

تعالوا یحاسب نفوساً و لما اتی

علینا حساب ما قدرنا جحوده

تعالوا نزن انفا قبل ان تؤزنا

علی الموت نقدم با درین و روده

تعالوا الی فیض فیض سنا برقه

تخطف به الابصار نمنع هموده

غزل شمارهٔ 840

هرکه هستش از ذکا در قبهٔ سر مشعله

بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله

هر کرا دادند گوش و هوش عقلی بایدش

در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله

گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم

مکر خود را در ره دنیا

بجنبان سلسله

حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر

هست دنیا نزد عارف جیفهٔ در مزبله

اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند

از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله

در پی هر آرزو او هم بصد دل میدود

راه حق را چون نبیند تا نگردد یک دله

حرف من باصاحب عقل است وفهم است وشعور

آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله

مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند

کی رسد در ذیل عرفان دست و هم خر کله

زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث

یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله

جاهلی بینی که هر از بر ندانسته است هیچ

افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله

فیض تن زن با که داری این خطاب و این عتاب

نیست در محفل مگر گاوان دنیا مشغله

غزل شمارهٔ 841

سکینهٔ دل و جان لا اله الا الله

نتیجۀ دو جهان لا اله الا الله
زبان حال و مقال همه جهان گوید
بآشکار و نهان لا اله الا الله
بگوش جان رسدم اینسخن بهر لحظه
ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
ز شوق دوست ببانگ بلند میگوید
همه زمین و زمان لا اله الا الله
تو گوش باش که تا بشنوی زهر ذره
چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین نه مؤمن توحید میکند بشنو
ز سومنات مغان لا اله الا الله
نوشتۀ اند بگرد عذار مغبچکان
بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال و زیب بتان غمزه های معشوقان
برمز کرد بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن ببرگ گل بنگر
ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
بباغ بنگر و آثار را تماشا کن
شنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار

شنو ز گوهر و کان لا اله الا الله

ببر و بحر گذر کن بخشک و

تر بنگر

شنو ز این و ز آن لا اله الا الله

بگوش و هوش تو آید بهر طرف که روی

اگر چنین و چنان لا اله الا الله

بکن تو پنبۀ غفلت ز گوش و پس بشنو

ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله

ببحر وحدت در رو بنالۀ بم و زیر

بر آر از ته جان لا اله الا الله

همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگوی

بناله و بفغان لا اله الا الله

سرود اهل معاصیست نغمۀ دف و چنگ

سرود متقیان لا اله الا الله

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد

که ایها الثقلان لا اله الا الله

میان صوفی و پیرمغان سخن میرفت

چه گفت پیر مغان لا اله الا الله

ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید

بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اقتصار مکن

بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

غزل شمارهٔ 842

گرفتم ملک جان الحمدالله

گذشتم از جهان الحمدالله

چه جان و چه جهان چه ملک و چه ملک

شدم تا جان جان الحمدالله

مکان را در نوردیدم بهمت

شدم تا لامکان الحمدالله

برون کردم سر از عالم نهادم

قدم بر آسمان الحمدالله

ز مهر فانیان دل بر گرفتم

شدم از باقیان الحمدالله

ز محکومان بریدم رو نهادم

سوی آن حکمران الحمدالله

ز چاه طبع یوسف وار رفتم

بسوی مصر جان الحمدالله

ز خوف عقل یونس وار جستم

بصحرای عیان الحمدالله

ز بود فیض و نابودش برستم

نه این ماند و نه آن الحمدالله

غزل شمارهٔ 843

شدم آگه ز راه الحمدالله

که عشقم شد پناه الحمدالله

رهی کارد مرا تا درگه او

بمن بنمود اله الحمدالله

سحاب رحمتش بر من ببارید

ز دل شستم گناه الحمدالله

بیکدم کهربای عشق بربود

دل و جان را چو کاه الحمدالله

رسن آمد ز بالا یوسف جان

برون آمد ز چاه الحمدالله

چو در تاریکی زلفش فتادم

رخی

دیدم چو ماه الحمدالله

طریقت را حقیقت را بدیدم

در آن زلف سیاه الحمدالله

ره ایمان ز زلف کفر دیدم

نهادم رو براه الحمدالله

گدائی کردم از مستانش جامی

شدم سر مست شاه الحمدالله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم

وجودم شد تباه الحمدالله

غزل شمارهٔ 844

ز هرچه آن غیر یار استغفرالله

ز بود مستعار استغفرالله

دمی کان بگذرد بی یاد رویش

از آن دم بیشمار استغفرالله

زبان کان تر بذکر دوست نبود

ز سرش الحذر استغفرالله

سر آمد عمر و یکساعت ز غفلت

نگشتم هوشیار استغفرالله

جوانی رفت پیری هم سر آمد

نکردم هیچ کار استغفرالله

نکردم یک سجودی در همه عمر

که آید آن بکار استغفرالله

خطا بود آنچه گفتم و آنچه کردم

از آنها الفرار استغفرالله

ز کردار بدم صد بار توبه

ز گفتارم هزار استغفرالله

شدم دور از دیار یار ای فیض

من مهجور زار استغفرالله

غزل شمارهٔ 845

ساقی باقی ما داد صلا بسم الله

هر کرا هست سرانجام فنا بسم الله

روی ساقی بصفا سینه ما با هم صاف

می مصفا شده اخوان صفا بسم الله

شد دوا درد غذا خون جگر عشق طبیب

هر که جوید ز سر صدق شفا بسم الله

ساقی عشق گرفته است بکف ساغر درد

هر که دارد سر این جام بلا بسم الله

ایکه خواهی که نماز از سر اخلاص کنی

سوی حق عشق بود قبله نما بسم الله

گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد

بنگر آینه سینهٔ ما بسم الله

منزل دوست بپرسیدم از آنشاه عرب

کرد اشارت بدل و گفت عنا بسم الله

سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجاست

گفت اینجاست تو بیخویش درآ بسم الله

بر درش رفتم و گفتم که دهی بار مرا

گفت بگذار خود ترا و بیا بسم الله

فیض خواهد بره دوست روان افشاند

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

غزل شمارهٔ 846

گر ترا هست سر کشتن ما بسم الله

خیز از جای

و بگو بهر فدا بسم الله

تیغ ابروی تو دارد چو سر کشتن ما

بسملم ساز بدین تیغ بلا بسم الله

گفته بودی که بشمشیر سرت بردارم

هین نشستم بر تو بر سر پا بسم الله

تا بکی وعده کنی حرف وفا هم گوئی

در دلت هست وفا گو بوفا بسم الله

سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار

هرچه خواهد دل تو بر سر ما بسم الله

بکشیم سر بنهیم و بجفا تن بدهیم

ای جفای تو وفا خیز و بیا بسم الله

فیض را بس که بدل هست هوای بسمل

مینگارد همه بر لوح هوا بسم الله

غزل شمارهٔ 847

ندارم خان و مانی حسبی الله

نخواهم آب و نانی حسبی الله

من از کون و مکان بیزار گشتم

شدم در لامکانی حسبی الله

جهانرا خط بیزاری کشیدم

چو خود گشتم جهانی حسبی الله

بستی طرفی از جان و نه از دل

نه دل خواهم نه جانی حسبی الله

مرا جانان پسند آمد نخواهم

نه اینی و نه آنی حسبی الله

نمیگیرم چو در دست من آمد

بموی او جهانی حسبی الله

در این آتش خوشم رضوان میارا

برای من جنانی حسبی الله

نعیم آتش عشقش مرا بس

بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش شو فیض

عیان شد هر بیانی حسبی الله

غزل شمارهٔ 848

زین چرخ گردون فروا الی الله

وز دست شیطان فروا الی الله

زین تند خویان زین خوبرویان

زین جنگجویان فروا الی الله

چند ای محبان جور حبیبان

رنج رقیبان فروا الی الله

عشق مجازی ارشاد راهت
ای ره نوردان فروا الی الله
گر تیر عشقی بر سینه آید
از راه پنهان فروا الی الله
در عشق خوبان صبر است درمان
گر صبر نتوان فروا الی الله
از زلف چون شست و ز غمزه مست
وز جشم فتان فروا الی الله
زهری چو ریزد یارم بدلها
زان ما ز زلفان فروا الی الله
چشم سیاهی طرز

نگاهی

گردد چو گردان فروا الی الله

تا کی ز عشق دنیای فانی

ای عشق خوبان فروا الی الله

از جان گرانان فروا الینا

وز نازنینان فروا الی الله

دارد در سر فکر گریزی

با فیض یاران فروا الی الله

غزل شمارهٔ 849

رفتم بخرابات توکلت علی الله

وارستم از آفات توکلت علی الله

ز خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم

در کشف و کرامات توکلت علی الله

در خرقه سالوس نهان چند توان داشت

بتخانهٔ طاعات توکلت علی الله

عزی بدر آوردم و بر خاک فکندم

بر سنگ زدم لات توکلت علی الله

از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم

تا بام سموات توکلت علی الله

راه سفر طامه کبراست توکل

تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی فیض اگرنه خرفی تو

بگذر ز خرافات توکلت علی الله

غزل شمارهٔ 850

دل گیرد و جان بخشد آن دلبر جانانه

ویران چو کند بخشد صد گنج بویرانه

دل شد ببر دلبر جان رفت ز تن یکسر

وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه

بس زلف دهد بر باد آنزلف خم اندر خم

بس عقل کند غارت آن نرگس مستانه

سویم بنگر مستان هوش و خردم بستان

دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه

گه پند دهد واعظ گه توبه دهد زاهد

یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه

غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی

دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه

آن منبع آگاهی گفتا که چه میخواهی

گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه

پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی

این نشکندم پیمان آن از کف جانانه
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان
گویند کئی گویم دیوانهٔ فرزانه
تیغ ار بصدف ناید دردانه بکف ناید
بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
ای در دل و جان من تا چند نهان از من
نشنیده کسی هرگز خمخانهٔ بیگانه
یکبار دو چارم شو روزی دو سه یارم شو
فیض از تو بود تا کی

چون استن حنانه

غزل شمارهٔ 851

در کشور حسن آن یگانه

شد ساخته صدهزار خانه

این طرفه که نیست هیچ دیار

در هیچ سرا جز آن یگانه

دیار خود است و دار هم خود

کردیم سراغ خانه خانه

یک نکته بگویمت از این راز

در حسن ز عشق بود دانه

جنبید درو چو دانهٔ عشق

برخاست حجاب از میانه

پرواز نمود طایر حسن

بیرون آمد ز آشیانه

آئینه عشق پیش بنهاد

افکند دو زلف و کرد شانه

از عکس رخش در آینهٔ عشق

شد کشور حسن بیکرانه

خرمن خرمن بدید شد عشق

از دانهٔ عشق آن یگانه

بس خرمن حسن گشت پیدا

چون جلوهٔ او فکند دانه

بس قلزم عشق شد هویدا

زان جنبش عشق جاودانه

زد جوش چو بحر عشق برخاست

طوفان طوفان زهر کرانه

قلزم قلزم بدید گردید

از جوشش بحر بیکرانه

خاکستر عقل داد بر باد

چون آتش عشق زد زبانه

صد دل بربود یک نگاهش

یک تیر آمد بصد نشانه

هر جا در فقر بود در بست

بگشاد چو جود را خزانه

با اینهمه نیست غیر او کس

زد مطرب عشق این ترانه

بر تختهٔ گون نرد عشقی

با زد با خویش جاودانه

خود عاشق حسن خویش و معشوق

این ما و شما همه بهانه

ای فیض ازین حدیث بگذر

ترسم بجنون شوی فسانه

غزل شمارهٔ 852

بنه سر بحکم خدای یگانه

شود تا بحکمت جهان دو گانه

بخواه ازخدا غیر عقبی و دنیی

که بحر نوالش ندارد کرانه

نظر بر مدار از مسبب در اسباب

سبب‌هاست حیران او در میانه

فلک گر به پیچد ز فرمان او سر

از آن شقتش میزند تازیانه

بپرداز خود را ز خود تا ببینی

که ما و شما نیست الا بهانه

بصورت بود جور و معنی عدالت

شکایت مکن از جفای زمانه

بدام تن افتاد تا مرغ جانم

دلش خون شد از حسرت آشیانه

چو از موطن اصلیم یاد آید

روانم شود بی خودانه روانه

مجو فیض از بی نشانه نشانی

که نتوان نشان داد از بی نشانه

غزل شمارهٔ 853

برفت

از برم آن نگار یگانه

دلم شد بدنبال حسنش روانه

سخن از فراقش چه گوید زبانم

تو گوئی کشد آتش دل زبانه

چو حرف گهر بارش از نامه خوانم

گهر میشود اشک من دانه دانه

برون رفت از سینه با کوه اندوه

بدنبال دل میدوم خانه خانه

دلم را غمش کرد سوراخ سوراخ

بتدریج بی منت و بی گمانه

غم دل نه بگذاشت جای فراغت

عبث مطربم میسراید ترانه

اگر نیستم قابل بزم وصلش

پسندم بود جای در آستانه

بگوشم رسیده است تا قصۀ عشق

دگر قصها نیست الا فسانه

عبث دست و پا میزنی فیض بشکیب

چه گونه سر آید غم جاودانه

خلاصی میسر نگردد کسی را

که افتد درین قلزم بیکرانه

غزل شمارهٔ 854

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه

من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه

باید چو ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم

تا روی دل آنسو کنم سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او

کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا

من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود

نسیان و یادش چون شود سبحانه سبحانه

خود ذکر اویم سر بسر گرچه ز ذکرم بیخبر

وز خود نمیدانم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است

عینم من و او ناظرم سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او

هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود

او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان و هم جانان من هم مایهٔ درمان من

سرمایهٔ احسان من سبحانه سبحانه

گه منع و گه احسان کند گه درد و گه درمان کند

او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه

گاهی

ازو گریان شوم گاهی ازو خندان شوم

او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم که سوزدم گه درّ دم گه دوزدم

گه مستیی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هو

ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

غزل شمارهٔ 855

از دست شد ز شوقت دستی بر این دلم نه

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه

محصول عمر خود را در کار خویش کردم

یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه

از پیچ و تاب زلفت بس تیره روز گارم

گرد سرت از آن روی شمع مقابلم نه

از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی

منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه

زان چابکان که دایم مستغرق وصالند

برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه

بد را به نیک بخشند چون نیکوان مرا نیز

از خاک تیره بر گیر در صدر منزلم نه

قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند

یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه

گم گشت در رهش دل شد کار فیض مشکل

بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

این شد جواب آن نظم از گفتهای ملا

ای پاک از آب وا ز گل پای در اینگلم نه

غزل شمارهٔ 856

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی

تو و اندیشه ین کار خدا را هی هی

معدن مهر و وفا ز آنکه ازو جور و جفا

حاش لله کی آید ز تو اینها کی کی

درديم وعدهٔ وصلت ببهار اندازی

باز چون فصل بهار آید گوئی دی دی

زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی

تا چه گویند که زد زخم بگوئی وی وی

بس که با ناله و زاری دل من خو کرده است

چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی

می انگور

نخواهم که بود تلخ و پلید

لب شیرین تو خواهم بمکم پی در پی

جرعهٔ از لب لعلت اگرم دست دهد

تا ابد موی بمویم همه گوید می می

گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم

وز سر شوق زنم نعرهٔ یاحی یاحی

هی و هوئی بکن ای فیض بود کز طرفی

ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

غزل شمارهٔ 857

بیا ساقی بده جامی از آن می

که جان عاشقان از وی بود حی

از آن می کآورد جان در تن من

کند یکجرعه اش لاشیء را شیء

اگر زاهد کشد در رقص آید

بخاک مرده گر ریزی شود حی

از آن می کز فروغش شب شود روز

سیه دل را کند خورشید بی فی

مئی کز من مرا بخشد خلاصی

سرا پایم شود فانی از آن می

بیا ساقی مرا از خویش برهان

مگر طرفی ببندم از خود وی

نه تاب وصل او دارم نه هجران

نه با وی می توان بودن نه بی وی

بیا می ده مرا از خویش بستان

مگو چون و مگو چند و مگو کی

پیاپی ده که عشق آندم گواراست

که در کف جام می آرد پیاپی

مکن داغم مگو کی، دمبدم ده

دل مستان ندارد طاقت وی

چه می پائی بده ساقی شرابی

چه میخواری قفا مطرب بزن نی

بیا مطرب بزن بر تار دستی

بیا ساقی بده جامی پر از می

بده ساقی شرابی از بط و خم

بزن مطرب نوای بربط و نی

میفکن عیش فصلی را بفصلی

ز کف مگذار می در بهمن و دی

بهاری کن سراسر عمر را فیض

ز روی ساقی و جام پیاپی

غزل شمارهٔ 858

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی

شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی

نبی شدن نشود زانکه شد نبودت ختم

ولی، ولی شوی ار اقتدا کنی به علی

عبادت از سر اخلاص کن ریا مگذار

بپوش جامهٔ تقوی چه مصطفی چه

علی

نماز را چه بخلوت کنی چنان میکن

که در حضور جماعت کنی مکن دغلی

گناهی ار بکنی زود توبه کن واره

بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی

اگر شکسته شوی از گنه کنی اقرار

ترا خدای ببخشد بزعم معتزلی

چه اقتدا به نبیی و علی و آل کنی

شود دل تو منور بنور لم یزلی

دلت چه گشت منور بکش شراب طهور

ز ساغر «وسقاهم» ز بادهٔ ازلی

شوی چه مست از آن باده روی یار نکو

بکوش فیض که این شیوه راز کف ننهی

غزل شمارهٔ 859

باز این چه فتنه است که در سر گرفته ای

بوم و بر مرا همه آذر گرفته ای

می آئی و ز آتش حسن و فروغ ناز

سر تا بپای شعله صفت در گرفته ای

ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل

بی منت سپاهی و لشگر گرفته ای

خاکستر تنم چه عجب گر رود بباد

زین آتشیکه در دل و در جان گرفته ای

هر چند سوختی دگر آتش فروختی

جان مرا مگر تو سمندر گرفته ای

گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر

می بینمت که عربده از سر گرفته ای

تنها اسیر تو نه همین این دل منست

دلهای عالمی تو مسخر گرفته ای

ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر

در ملک جان و دل که سراسر گرفته ای

از عشق نیست فیض ترا مهربانتری

محکم نگاه دار چو در بر گرفته ای

نزدیک تر ز عشق رهی نیست زاهدا

با ما بیا چرا ره دیگر گرفته ای

غزل شمارهٔ 860

بیا بیا که اسیران نواز آمده ای

بیا بیا که رقیبان گداز آمده ای

بیا و دیده عشاق را منور کن

که حسن ماه رخانرا طراز آمده ای

بیا بیا که ز سر تا بپا ببازم من

بیا بیا که توهم مست ناز آمده ای

ز پای تا سر حسنی و لطف و مهر و وفا

بیا بیا که بسامان و ساز آمده ای

بکف گرفته دل و جان بجان و دل

خلقی

تو بهر غارت آن ترکتاز آمده ای

بجانب تو روان بود جانم از شوقت

اگر غلط نکنم پیش باز آمده ای

سری بپای نتو میخواست دل که در بازم

بیا بیا که بسی دلنواز آمده ای

فدای خوی تو گردم که با هزاران ناز

بکار سازی اهل نیاز آمده ای

بپای تو قدمی صدهزار فرسنگست

بیا که از ره دور و دراز آمده ای

شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن

اگر چه از سر تمکین و ناز آمده ای

کبوتر دل اگر صدهزار صید کنی

یکی نساخته بسمل که باز آمده ای

بگوی شعر از اینگونه شعرها ای فیض

میان اهل سخن سر فراز آمده ای

غزل شمارهٔ 861

شور عشقی در جهان افکنده ای

مستیی در انس و جان افکنده ای

کرده ای پنهان محیط بیکران
قطره ای زان در میان افکنده ای
جلوه داده حسن را زان جلوه باز
پرده ای بر روی آن افکنده ای
سایه ای خورشید روی خویش را
بر زمین و آسمان افکنده ای
یک گره نگشوده زان زلفت دو تا
بوی جانی در جهان افکنده ای
از روانها کرده ای جوها روان
غلغلی در خاکیان افکنده ای
کاف و نون امر را بی حرف و صوت
در مکان و لامکان افکنده ای
آتشی از عشق خود افروخته
جان خاصانرا در آن افکنده ای
دوستانت را برای امتحان
در میان دشمنان افکنده ای
عارفان را داده ای بردالیقین
جاهلانرا در گمان افکنده ای
عاقلان را کار دنیا کرده یار
عاشقانرا در فغان افکنده ای

در دل من شوق خود جا داده ای

آتشی دلرا بجان افکنده ای

کرده جا در جان و جان خسته را

در طلب گرد جهان افکنده ای

قطره ای دلرا ز عشق خویشتن

در محیط بیکران افکنده ای

داده ای هم اختیار ما بما

هم ز دست ما عنان افکنده ای

از بهشت و حور داده وعده ای

رغبتی در زاهدان افکنده ای

ز آتش دوزخ وعیدی داده ای

رهبتی در عصیان افکنده ای

نقش انسانرا کشیدستی بر آب

از بنان آنگه بنان افکنده ای

چون بنانش را تو کردی تسویه

پس چرایش از بنان افکنده ای

فیض را از عشق ذوقی داده ای

در تماشای بتان افکنده ای

غزل شمارهٔ 862

ای آنکه در

ازل همه را یار بوده ای

از دار اثر نبوده تو دیار بوده ای

هر کار هر که کرد تو تقدیر کرده ای

پیش از وجود خلق در آن کار بوده ای

عالم همه تو بوده و تو خالی از همه

یکتای فرد بوده ای و بسیار بوده ای

حسن از تو رو نموده و عشق از تو آمده

مطلوب بوده و طلبکار بوده ای

بنموده در نقاب نکویان جمال خویش

وین طرفه در نقاب بدیدار بوده ای

بس دل که بهر خویشتن آئینه ساخته

زان آینه بخویش نمودار بوده ای

خود را بخود نموده در آئینه ای جهان

بیننده بوده ای و بدیدار بوده ای

فاش و نهان خلق هویداست نزد تو

بی آلت بصر همه دیدار بوده ای

رفتار مور در شب دیجور دیده ای

ز اسرار خلق جمله خبردار بوده ای

هر جای هر چه بوده بر آن بوده ای محیط

عالم چو مرکزی و تو پر کار بوده ای

بی تو نه هستی و نه توانائی بود

ما را تو چاره بوده و ناچار بوده ای

ما هیچ نیستیم بخود سایه ای توایم

هم جاعل ظلام و هم انوار بوده ای

بس دل شکسته بر درت ای جا برالکسیر

پیوسته ایستاده که جبار بوده ای

بس بنده ای که کرده گنه بر امید آنکه

غفار بوده ای تو و ستار بوده ای

گرفیض را ز جهل بر آری غریب نیست

پیوسته بنده پرور و غفار بوده ای

غزل شمارهٔ 863

ای آنکه با دلم ز ازل یار بوده ای

پیوسته راحت دل بیمار بوده ای

گه لطف کرده با من دلخسته گاه قهر

در غیر لطف گاهی و قهار بوده ای

گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی

هم یار بوده ای و هم اغیار بوده ای

افروختی رخ و ز مژه نیش می زنی

گل بوده ای بروی و بمو خار بوده ای

از راه مهر آمدی و سوختی مرا

آسان نموده اول و دشوار بوده ای

تا بوده ای نداشته ای دست از دلم

این عشق جان گداز چه غمخوار بوده ای

گر دل زمین شده است بدورش تو

آسمان

گر نقطه گشته است تو پرگار بوده ای

جان دلی ببوده که در وی نبوده ای

ای عشق کم نموده چه بسیار بوده ای

ای فیض کس ندیده ز کردار تو اثر

کاری نکرده ای همه گفتار بوده ای

غزل شمارهٔ 864

ای دل بعشق خویش گرفتار بوده ای

خود را بنقد عمر خریدار بوده ای

گر بگذری ز خویش انیس خدا شوی

ای خودپرست دون چه ستمکار بوده ای

بگشای چشم عبرت و کر و بیان به بین

تا روشنت شود چه قدر خوار بوده ای

برخیز و جهد کن بمقام خرد رسی

روز نخست چون بخرد یار بوده ای

سوی مقربان چه شود گر سفر کنی

زین پیشتر بعالم انوار بوده ای

گر رو کنی بعالم بالا غریب نیست

پیوسته در تطور اطوار بوده ای

کاری نمیکنی که بجائی رساندت

ای آزموده کار چه بیکار بوده ای

ایحق بر اهل حق چه گوار نده و خوشی

بر خویشتن پرست چه دشوار بوده ای

ز آسودگی نداشته ای دست یکنفس

ای فیض خویش را تو چه غمخوار بوده ای

غزل شمارهٔ 865

در عشق دوست ای دل شیدا چگونه ای

ای قطره کشاکش دریا چگونه ای

یادآور ای عدم ز نهانخانه ای قدم

پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه ای

در بحر بی کنار کنارم کشید و گفت

بی ما چگونه بودی و با ما چگونه ای

من جلوه نا نموده تواز خویش میشدی

امروز غرق بحر تجلا چگونه ای

جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب

ای غرق بحر عاطفت ما چگونه ای

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند

گفت ای نشانه تیر بلا را چگونه ای

در چاه بابلم موی خود ببست

گفت ای اسیر زلف چلیپا چگونه ای

ای خانه زاد عشرت و پرورده ای طرب

در لجه محیط غم ما چگونه ای

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار

و آنگه ببین که در کنف ما چگونه ای

غزل شمارهٔ 866

با جذب دوست ای دل شیدا چگونه ای

ای قطره با کشاکش دریا چگونه ای

ای طایر خجسته پی مرغزار انس

در تنگنای وحشت دنیا چگونه ای

هیچ

از مقام اصلی خود یاد می کنی
دور از دیار خویش در اینجا چگونه ای
کو روزگار عشرت و بزم وصال دوست
بی یار دلنواز از خود آیا چگونه ای
کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل
مخمور مانده بی می و مینا چگونه ای
می آید این سروش ز جانان نفس نفس
کای جان اسیر غربت دنیا چگونه ای
با موجهای قلزم هجران چه میکنی
در کام اژدهای غم ما چگونه ای
ز آن روزها که بود سرت در کنار ما
شبها چه یا میکنی آیا چگونه ای
ای در وصال ما گذرانیده سالها
امروز در مفارقت ما چگونه ای
بعد از وصال با غم هجران چه میکنی
با ما چگونه بودی و بی ما چگونه ای
ای دیده ای که آن گل رخسار دیده ای
بی آن جمال روشن و بینا چگونه ای
چونی در ابتلای بلای فراق فیض

ای وصل دوست داده بدنیا چگونه ای

غزل شمارهٔ 867

بماندم چیز و کس را انت حسبی

براندم خار و خس را انت حسبی

پر و بالی گشادم در هوایت

شکستم این قفس را انت حسبی

ترا خواهم ترا خواهم بجز تو

نخواهم هیچکس را انت حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم

نه بینم پیش و پس را انت حسبی

درون دل نمیدانم چه غوغاست

نخواهم این جرس را انت حسبی

درون سر نمیدانم چه سوداست

نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض

نخواهم آن نفس را انت حسبی

غزل شمارهٔ 868

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی

چون تو شدی یار من شد دل و جان اجنبی

خواست ز تو دم زند ناطقه ام بسته شد

گفت عیان غیور هست بیان اجنبی

یاد تو چون می کنم میروم از خویشتن

آمد چون آشنا شد ز میان اجنبی

نام تو پنهان برم سامعه بیگانه است

چون بزبان آورم هست زبان اجنبی

چون بخیال آئیم بی خود گردم که چه

گوید هریک ز ما هست فلان اجنبی

از سر

کویت نشان خواستم از محرمی

گفت در آنجا که او است هست نشان اجنبی

در طلبم در بدر آنکه بپرسم خبر

آنکه خبردار نیست بی خبران اجنبی

در حرم کبریا کس ننهادست پا

هست زمان دم مزن هست مکان اجنبی

دید مرا جان فشان گشته بداغش نشان

گفت که فیض آشناست مدعیان اجنبی

غزل شمارهٔ 869

دارد ز جفا نظام خوبی

بی جور و جفا کدام خوبی

از آتش عشق پخته گردد

باشد بعیش خام خوبی

ای سر تا پا همه نکوئی

وی پا تا سر تمام خوبی

از یاد تو پر شدم که بیند

چشم دل من بکام خوبی

هر دل که ز عشق توست شیدا

دارد روزی مقام خوبی

نظارگیان روی خوبت

بینند علی الدوام خوبی

باشیدایان کوی عشقت

لطف تو کند مدام خوبی

آنرا که حلال نیست وصلت

باشد بر وی حرام خوبی

قایم بتو تا ابد نکوئی

در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی

می باردش از کلام خوبی

غزل شمارهٔ 870

گه نقاب از رخ کشیدی گه نقاب انداختی

تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی

گه نمائی روی و گه پنهان کنی در زیر زلف

زین کشاکش خلقرا در پیچ و تاب انداختی

بس نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن

تشنگان وادیت را در سراب انداختی

شرم بی اندازه ات سرهای ما افکند پیش

از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی

زلف را کردی پریشان پر عذار آتشین

رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

بر امید وعدهٔ فردا ز خود راندی بنقد

عابدانرا در ثواب و در عقاب انداختی

عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال

چشم گریان سینه بریان دل کباب انداختی

اهل دل را صاف دادی اهل گلرا دُرد درد

عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی

فیض گفتی بس غزل هریک ز دیگر خوبتر

حیرتی در طالبان انتخاب انداختی

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن

بس در و گوهر که از چشم بر

آب انداختی

غزل شمارهٔ 871

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی

در هویدائیت ما را در حجاب انداختی

پرتوی از نور خود بر عرش و کرسی تافتی

ذرهٔ بر انجم و بر آفتاب انداختی

روی خوبانرا درخشان کردی از مهر رخت

نشئهٔ حسن ازل را در شراب انداختی

روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل

در حضیض آب و گل مست و خراب انداختی

دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل

دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی

دست و پای خواهش ما را ز بند خواهشت

در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی

در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم

گه در آتش سوختی گه در یخ آب انداختی

گاه نزدیک خودم خانی گهی دور افکنی

زین قبول ورد مرا در اضطراب انداختی

تا که باشم تا که باشم بر در امید و بیم

در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی

غزل شمارهٔ 872

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی

آتشی در خرمن شورید گان انداختی

یکنظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان

زان نظر بس فتنها در جسم و جان انداختی

در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی

تا مرا از هستی خود در گمان انداختی

شعله حسن تو دوش افروخت دلها را چو شمع

این چه آتش بود کامشب در جهان انداختی

در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان

آتش سوزان نهان چون در میان انداختی

تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن

تیر مژگان سوی من تا بیکمان انداختی

دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند مست

چون ندای «کن» بگوش انس و جان انداختی

سوی «او ادنی» روان گشتند مشتاقان وصل

تا خطاب «ارجعی» در ملک و جان انداختی

هرکسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف

سایهٔ خود بر سر این بیکسان انداختی

شد کنار همدمان دریای

خون از اشگ فیض

قصهٔ پر غصه اش تا در میان انداختی

غزل شمارهٔ 873

شعلهٔ حسنی ز رخسار بتان افروختی

آتشی در ما زدی از پای تا سر سوختی

قامت بالا بلندان بر فلک افراختی

در هواشان شعلهٔ دل تا فلک افروختی

برقی از نورت درخشان کردی از مه طلعتان

ساختی با بیوفایان خرمن ما سوختی

گر نه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر

چشم فتان ازکجا این دلبری آموختی

کردیم دیوانه گفتی راز ما با کس مگوی

پردهٔ عقلم دریدی و دهانم دوختی

خاکساری بندگی افتادگی بیچارگی

فیض از عشق بتان سرمایها اندوختی

هیچکس در هیچ سودا اینچنین سودی نکرد

عشق و آزادی خریدی دین و دل بفروختی

غزل شمارهٔ 874

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی

سوی وصال خویشتن می کندم اشارتی

کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف

اهل صفا کنند سعی بهر چنین زیارتی

در عرفات عشق او هست متاع جان بسی

از عرب ملاحتش منتظرند غارتی

ذبح منی کنیم ما تا ببریم از او لقا

نیست برای عاشقان بهتر از این تجارتی

سنگ بدیو میزنم حلق هواش می برم

در حرم مشاعرم تا نکند جسارتی

غسل کنم ز آب چشم پاک شوم ز آزو خشم

چون بحرم نهم قدم تا نکنم طهارتی

سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت اله

برد بدر گهش پناه منتظر زیارتی

زمزم از اشگ اولیاست شوری او بدین گواست

بر در حق بریز ا شگ تا ببری نضارتی

ایکه گناه کرده ای نامه سیاه کرده ای

دامن زندۀ بگیر تا کند استجارتی

کعبه دل طواف کن سینه بمهر صاف کن

نیست دل خراب را خوشتر ازین عمارتی

کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر

تا رسد ار ولادت شیر خدا بشارتی

دوست در آید از درم در قدمش رود سرم

بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی

در ره کعبۀ دلی زخمی اگر رسد به تن

سود روان بود چه

غم تن کشد ار خسارتی

می نتوان بیان نمود قصهٔ عشق نزد کس

هرزه مپوی گرد دل در طلب عمارتی

هر غزلی که طرح شدفیض بدیهه گویدش

معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

غزل شمارهٔ 875

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی

وز نور شمع لم یزل این دیدها بیناستی

مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکبان

از مستی ما غلغلی در گنبد مینا ستی

از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک

فریاد لاعلم لنا در عالم بالاستی

از بادهٔ روز الست گشتند جانها جمله مست

لیک از خمار آن شراب در سینها غمهاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما

زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی

ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان

کاین زهد خام خشک مغز در آتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما

زان بودی از سر تا بپا هر ذره مان بویاستی

طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم

چنگال استمساک ما در عروهٔ و ثقاستی

عهدی که با او بسته ایم روز ازل نشکسته ایم

آن عهد و آن پیمان ما برجاستی برجاستی

گشتیم محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

از لیت قومی یعلمون در جان ما غوغا ستی

مقراض لا تذکیر فیض بیخ دو عالم را ببر

چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

غزل شمارهٔ 876

زلف سیه بر روی مه با خط و خال آراستی

دام بلا و فتنهٔ یا مایهٔ سوداستی

خال تو دانه زلف دام ابرو کمان بالا بلا

از پای تا سر فتنهٔ سر تا بپا غوغاستی

آنغمزهٔ خون ریز را سر ده بجان عاشقان

الحق که نازت میرسد خوب و خوش زیباستی

با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما

گفتی قیامت راست شد از جای چون برخاستی

آیات حسنت مصحف است وخط و خالت سورها

سر تا بپایت

جزو جزو در حمد حق گویاستی

ازسر ربودی عقل وهوش وز دل گرفتی صبر ودین

القصه با جانهای ما کردی هر آنچه خواستی

نی عهد با ما کردهٔ تا قتل همراهی کنی

اینک سرو این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی

نزدیک ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور

از دور بنشستی و زود از پیش ما برخواستی

دادی صلای وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

غزل شمارهٔ 877

گهی نان را فدای جان فرستی

گهی جان را فدای نان فرستی

گهی دلرا دهی ذوق عبادت

که تا جانرا بر جانان فرستی

کنی گه جان و دلرا خادم تن

پی نانشان باین و آن فرستی

یکی را از می عشقت کنی مست

یکی را تره و بریان فرستی

یکی را جا دهی در صدر جنت

یکی سوی چه نیران فرستی

کنی به درد دشمن را بدرمان

ز دردت دوست را درمان فرستی

بباری بر سر این برف و باران

بسوی کشت آن باران فرستی

یکیرا مست گردانی ببازار

یکیرا ساغری پنهان فرستی

خلاصی گه دهی تن را ز طوفان

ببحر جان گهی طوفان فرستی

جزای طاعت آن خواهم که جان را

کنی مست و سوی جانان فرستی

سزای معصیت خواهم که در دل

ز دردت آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این فیض کو گفت

اگر درد مرا درمان فرستی

غزل شمارهٔ 878

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی

هرنفسی بمحنتی می کندم رعایتی

شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم

میرسد از جناب او هر نفسی هدایتی

چشم خوشش دهد مرا لحظه بلحظه ساغری
لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی
موی بموی خط او نکتهٔ از کتاب حسن
عشق مرا و حسن اوست سورهٔ یوسف آیتی
زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین
نقل حدیث می کند سلسلهٔ روایتی
رو چه بسوی او کنم

از نگهش خجل شوم

چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی

حسن چه رو نمایدم یاد خدای آیدم

سوی حقیقت از مجاز می طلبم هدایتی

ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما

در ظلمات ره مرا باش ز نور رایتی

خیز و بیا بنزد من کن تهیم ز خویشتن

دشمن جان من منم هست عدو کنایتی

رو بنمای یکنفس تابرهم ز خویش من

کشت مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی

نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چه خود

دوست ز دوست میکند بیگه و گه شکایتی

روی تو مینمایدم روی خدای روبرو

عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی

بر در تو نشسته ام دل بوصال بسته ام

می طلبم ز لطف تو هجر تو را هدایتی

قصهٔ دل کنم رقم لوح بسوزد و قلم

بر تو چه عرض می کنم میشنوی حکایتی

عقل نمانده در سرم فیض بخواه عذر من

عاقلهٔ من است عشق می کنم ار جنایتی

غزل شمارهٔ 879

ایا نفسی علی الهجران نوحی

و بالاشواق و الا حزان یوحی

ندارم طاقت هجران جانان

تعالی نفس نوحی ثم نوحی

مرا جان دادن آسا ن تر ز هجران

معنی عن لی اذهب بروحی

وصالت جان دهد هجرت ستاند

تعالی یا سلیمی الا تروحی

حبیبی فی فوادی یا فوادی

و فی روحی فلا تذهب بروحی

دلم بگرفت از نادیدن دوست

فتاحی فی فتوح فی فتوحی

و نفسی با عدتنی عن حبیبی

الا یا نفس روحی ثم روحی

غم هجران جانان سوخت جانم

اساقی هات راحا احی روحی

خمار بادهٔ دوشین مرا کشت

صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای فیض است

ولو فی وصله اتلاف روحی

غزل شمارهٔ 880

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی

ز کدام باده ساقی به من خراب دادی

چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه

مژه های شوخ خود را چه به غمزه آب دادی

دل عالمی ز جا شد

چه نقاب بر گشودی

دو جهان به هم بر آمد چه به زلف تاب دادی

در خرمی گشودی چه جمال خود نمودی

ره درد و غم ببستی چه شراب ناب دادی

ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را

ز لب و جوی جبینت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود را برد از زکات حسنت

به من فقیر و مسکین غم بی حساب دادی

همه سرخوش از وصالت من و حسرت و خیالت

همه را شراب دادی و مرا سراب دادی

ز لب شکر فروشت دل "فیض" خواست کامی

نه اجابتی نمودی نه مرا جواب دادی

غزل شمارهٔ 881

گره از زلف خویش وا کردی

بر دلم بستی و رها کردی

در میان بلاش سر دادی

عقدهٔ محکمش بپا کردی

راه بیرون شدن برو بستی

در اندوه و غصه وا کردی

مرغ زار شکسته بالی را

هدف تیر ابتلا کردی

طایر قدس را ببستی بال

طعمهٔ اژدر بلا کردی

از برای تو من چها کردم

تو بپاداش آن جفا کردی

در رهت من بجان وفا کردم

تو بجای وفا جفا کردی

ز آتش غصه سوختی جانم

خاکم اندر هوا هبا کردی

هر بلائی که بود در عالم

بر سر فیض مبتلا کردی

هر چه کردی بجای من ای جان

نیک بایسته و بجا کردی

آفرین باد ای طبیب دلم

همه درد مرا دوا کردی

غزل شمارهٔ 882

ایکه درد مرا دوا کردی

وعده قتل را وفا کردی

تیر بر دل زدی و بر جان خورد

شد صواب آنچه را خطا کردی

دل ربودی و جان فدای تو شد

هر دو کارم بمدعا کردی

کردی از خرمیم بیگانه

باغم و دردم آشنا کردی

غمزه ات کرد رخنه در دل من

در دل من بغمزه جا کردی

یک نگاهت مرا ز من بستد

می ندانم دگر چها کردی

فیض را سوختی در آتش عشق

بود و همیش را فنا کردی

غزل شمارهٔ 883

دل آواره را در کوی خود آواره

تر کردی

من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی

دلم خو کارۀ ذوق شراب حسن خوبان بود

ز چشم و لب شرابم دادی و خو کاره تر کردی

ز مردم چشم مستت خون دل میخورد مژگانرا

بزهر آلودی و آنمست را خونخواره تر کردی

دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند

ازو این غمزه را در دلبری سحاره تر کردی

بغیر از عشق مه رویان نمیکردم دگر کاری

تو کردی کارها با من مرا این کاره تر کردی

بچشم دانشت نظاره بودم تاکنون اکنون

ز بینش سرمۀ بخشیدیم نظاره تر کردی

نگاهت هر زمان از فیض نوعی میرباید دل

مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

غزل شمارۀ 884

در سینه ای عشق پنهان چه کردی

با دل چه کردی با جان چه کردی

آنرا شکستی این را بخستی

با این چه کردی با آن چه کردی

با ظاهر من با باطن من
پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی
با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با توبه عهدی
آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی
بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی
در نه کجا شد هان هان چه کردی
گر نوح دیدی دریای اشگم
از بهر قومش طوفان چه کردی
گر ذرۀ از سوز درونم
مالک بدیدی نیران چه کردی
سر دادمی گر در محشر آئی
سوزیدی اعمال میزان چه کردی
درمان طلبرا دردی نباشد
گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بوی بردی
حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض

گر راه دادی رضوان چه کردی

غزل شمارهٔ 885

نهال آرزو در سینه منشان گر خردمندی

که داغ حسرت آرد بار باغ آرزومندی

بدستت نیست چون فرمان چه جوئی کام دل ایجان

چو داغ بندگی داری چکارت با خداوندی

ز خواهشهای

پیچا پیچ بند آرزو بگسل
دل آزاده را بهر چه در زنجیر می بندی
بود تا آرزو در دل نگردد کام جان حاصل
ز دل هر آرزو بگسل که با دلدار پیوندی
منه گامی پی گامی که کام آید باستقبال
طریق بندگی بسپر ببین لطف خداوندی
بعشق حق صلائی زن خرد را پشت پائی زن
بنام و ننگ این باطل پرستان را چه در بندی
یکی بر آسمان تازی بر اوج قدس پروازی
درین محنت سرا تا کی بآب و خاک خرسندی
ثباتی نیست دنیا را براتی نیست عقبا را
نه نقدت هست نه نسیه بامید چه خرسندی
خداوندا دری بگشا جمال خویشتن بنما
رهم تا من ز قید خویش و رنج آرزومندی
خرد در حیرتم دارد هواها فتنه می بارد
مرا دیوانه کن یارب نمیخواهم خردمندی
فلک غم بر سرم بارد زمین در دل الم کارد
درین مادر پدر یارب کجا شد مهر فرزندی
چو از یادت شوم غافل نه جان ماند مرا نه دل

دمی بی باد تو بودن بفیض ایدوست نپسندی

غزل شمارهٔ 886

حبیبی انت ذو من وجودی

فلا تبخل علینا بالرفودی

؟؟ ما را وعدهای وصل دادی

فئی یا مونسی تلک الوعودی

شب یلدای هجران کشت ما را

الا ایام وصل الحب عودی

نه صبر از خدمت تو میتوان کرد

و لا فی الخدمهٔ امکان الورودی

و فی قلبی جوی من حب حب

کنار اضرمت ذات الوقودی

گر آبی میزنی بر آتش ما

تلطف لا الی حد الحمودی

بهشت عدن خواهی عاشقی کن

فان العشق جنات الخلودی

عهود عشق را مگذار ای فیض

نه حق فرمود اوفوا بالعقودی

غزل شمارهٔ 887

دل چه بستم در تو رستم از خودی

با تو پیوستم گسستم از خودی

در ره عشقت بسر گشتم بسی

تا شدم بی خویش رستم از خودی

رفته رفته با تو پیوستم ز خود

تار و پود خود گسستم از خودی

آتش عشقت بجانم در گرفت

سوختم یکبار

جستم از خودی

صد بیابان راه بود از من بتو

کوهها بر خویش بستم از خودی

چون شدم آگاه افکندم ز خود

ورنه خود را می شکستم از خودی

قبلهٔ خود کرده بودم خویش را

دیدم آخر بت پرستم از خودی

ناله کردم کی خدا رحمی بکن

زودتر بگسل تو دستم از خودی

بیخودم کن از خودم آزاد کن

زانکه بر خود پرده بستم از خودی

گر ز خود بیخود شوم آگه شوم

غافلم تا با خودستم از خودی

با خود آیم بیخود آیم گر ز خود

با خدایم چون گسستم از خودی

با خدا فیضی برم از خود مگر

بی خدا طرفی نه بستم از خودی

از خدا در بی خودی آگه شدم

چون خدا بگسست دستم از خودی

از خودی در بی خودی واقع شدم

زان شدم واقف که رستم از خودی

نه خودی دارم کنون نه بیخودی

نه ز خود آگه نه مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم

این قدر دانم که رستم از خودی

غزل شمارهٔ 888

یا من هو اقرب بی من حبل و ریدی

فی حبک فارقت قریبی و بعیدی

کندم دل از اغیار و بدادم بتو ای یار

زانروی که قفل دل ما را تو کلیدی

من سافر لاید له زاد بلاغ

الا سفری عندک زادی و مزیدی

انعامک قدتم و احسانک قدغم

عصیانک یا رب بنا غیر سدیدی

ان نحن عصینا فیه معترفو نا

غفرانک یا رب لنا غیر بعیدی

تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم

هم دوختهٔ بیهدهٔ ما تو دریدی

چون خواهش تو خواهش ما را نگذارد

خواهی بتو دادیم کن آنرا که مزیدی

زیر قدم تو شد خاک سر فیض

تا بشنود از تو شهدائی و عبیدی

غزل شمارهٔ 889

یا حسن ما اجلاک فی عینی و فی بصری

یا عشق ما اخلاک فی قلبی و فی نظری

لولا کما لم انتفع بحیوتکما

بحیوتی الدنیا ولا عقبی و لا عمری

و لولا

انتفعت بعیش ما بقیت ولا

اکلت و لاشربت و لا تمت من سهری

ولا انتفعت بروحی ولا جسدی ولا

شمی و لا ذوقی و لاسمعی و لا بصری

یا عشق اوقد فوادی و روحی نیتی

بنارک احرقها لاتبقی ولاتذری

اکشف ستایر عن سرایر مخزونه

قد نا لنا منها نفیحات علی خطری

و عیشی فی دنیای و اخرای الهوی

و لولا ما کنت من عین ولا اثری

و دینی و ایمانی و اسلامی و مذهبی

هوالعشق ما اهناه فی روحی و فی بشری

و جنات الحسن تجری تحتها نهر

تسمی فما عینه من اشربها سکری

و حوری و غلمانی و رضوانی الهوی

و ناری نار العشق ما اخلاه من سقری

تمسک ایا فیض بالعشق انه به

تنال مقامات الاکابر و العرری

غزل شمارۀ 890

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری

در هیچ بومی و بری چون تو نبوده دلبری

چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون

مانند تو در هر کون چشمی ندیده گوهری

هر جامه نیک اختری از مهر رویت مستنیز

از مهر رویت مستنیز هر جا مهی نیک اختری

هر سروری هر مهتری رام و اسیر و بنده ات

رام و اسیر و بنده ات هر سروری هر مهتری

سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو

در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری

گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو

در راه بی پایان تو گم گشته هرجا رهبری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

غزل شمارهٔ 891

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبودی دلبری

چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری

مه طلعتی سیمین بری شکر لبی سنگین دلی

شکر لبی سنگین دلی عیاره افسونگری

چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان

تیری نهاده بر گمان پر

فتنه و جادوگری

پر فتنۀ جادوگری خونخوارۀ خونبارۀ

مست خرابی ظالمی ویران کنی غارتگری

بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام

نامش نهاده خال و زلف از مشک تر با عنبری

آن نقطهای خال و خط گرد لب شیرین تو

موریست پنداری هجوم آورده گردشگری

هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو

بیمار چشم مست تو هر نرگسی هر عبهری

هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو

محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی توان این دست را دیدن از آن کردن جدا

یا رب بلطفت فیض را ده ز آن صراحی ساغری

غزل شمارۀ 892

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری

ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی

ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری

مفتاح قفل هر دری درمان درد هر دلی

درمان درد هر دلی مفتاح قفل هر دری

ایقان هر پیغمبری عرفان هرجا عارفی

عرفان هرجا عارفی ایقان هر پیغمبری

مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی

معبود هر فرماندهی مقصود هر فرمانبری

منظور در هر منظری مشهور در هر مشهدی

مشهور در هر مشهدی منظور در هر منظری

بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو

حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری

در جان عاشق آذری بر روی معشوق آب و رنگ

بر روی معشوق آب و رنگ در جان عاشق آذری

هر جاست خشکی و تری مست شراب عشق تو

مست شراب عشق تو هر جاست خشکی و تری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

غزل شمارهٔ 893

عشق تو دل هرکس بسته است بیک کاری

هر طالب سودی را برده است بباراری

اینجمع سحرخیزان زو

شیفتهٔ مسجد

منصور اناالحق گوی آویخته برداری

در هر سر از او شوری در هر دل از او نوری

هر قومی و دستوری از خرقه و زناری

هر طایفهٔ راهی هر لشگری و شاهی

هر روی بدرگاهی هر یار پی یاری

هر کس ز پی نوری سرگشته بظلماتی

از بهر گل روئی در هر قدمی خاری

یک طایفه از شوقش بدریده گریبانی

یک طایفه از عشقش انداخته دستاری

آن از طرب و شادی در خنده و آزادی

این از غم و از غصه رو کرده بدیواری

قومی شده زوحیران نه مست و نه هشیارند

نی در صدد کاری نی بارکش باری

هم راه همه در کارند گر یار گر اغیارند

از دولت او دارد هر قوم خریداری

خود فارغ و آزاده رو بسته و بگشاده

دل بدره و دل داده اینست عجب کاری

فیض از همه واقف شد صراف طوایف شد

خود درهم زایف شد محروم خریداری

غزل شمارهٔ 894

در دل و جان من چه جا داری

روی از من نهان چرا داری

آنکه دل در تو بسته پیوسته

تا بکی از خودت جدا داری

همه شب بر در تو مینالم

تو نگوئی چه مدعا داری

ناامیدم مکن ز خود جانا

بامیدی که از خدا داری

آشنائی بجز تو نیست مرا

تو بجز من بس آشنا داری

چون توئی اصل خرمی و طرب

در غم و محنتم چرا داری

مس خود میزنم باکسیرت

که تو از حسن کیمیا داری

سوخت جانم از آتش دوری

بیدلی را چنین روا داری

دشمنان را بعیش و خرم شاد

دوست را در غم و بلا داری

هر چه او با تو میکند نیکوست

فیض آخر جز او کرا داری

غزل شمارهٔ 895

از شهر وفا صبا چه داری

از دوست برای ما چه داری

تا جان دهمت بمژدگانی

زان دلبر آشنا چه داری

از تحفه بیاد ما چه با تو است

از نامه بنام ما چه داری

هان

زود پیام دوست بگذار

دل میردوم ز جا چه داری

گر بازرسی بکوی جانان

گوید بتو ای صبا چه داری

با درد بگو که خستۀ راه

در محنت و در بلا چه داری

تو فرقت و من وصال خواهم

ایندرد مرا دوا چه داری

گفتی که وصال رایگان نیست

دیدار مرا بها چه داری

جانیست مرا و آن هم از تو

از ما طمع بها چه داری

خونشد دل و شد زدیده جاری

با فیض تو ماجرا چه داری

زاهد بگذر ز خیری از ما

با عاشق مبتلا چه داری

من خود دارم بنقد دردی

آیا تو در این سرا چه داری

غزل شمارۀ 896

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری

ای مشتری زاری جز تو که کند یاری

در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم

خالق توئی و باری جز تو که کند یاری

افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری

بر رحم نمی یاری جز تو که کند یاری

جانرا بغمت بستم جان را بتو پیوستم

ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری

بر خاک درت گریم افزون ز سحاب و یم

گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری

از در گهت ای دلدار محروم مرانم زار

گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران

ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

غزل شمارهٔ 897

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری

داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری

مهر ار چه شد گرم وفا ماه ار چو شد محو صفا

حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیزی دیگری

بس در چمن گلها دمید بس سرو بستان قد کشید

بس چشم گردون حسن دید اما تو چیزی دیگری

بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن

شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی

دیگری

بس زلف مشکین دیده ام بس سیب سیمین دیده ام

بس شور و شیرین دیده ام اما تو چیزی دیگری

خورشید رویان دیده ایم زنجیر مویان دیده ام

رشک نکویان دیده ام اما تو چیزی دیگری

بس روی زیبا دیده ام بس قد و بالا دیده ام

بس مهر سیما دیده ام اما تو چیزی دیگری

بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست

عشوه ده طناز هست اما تو چیزی دیگری

بس روی گلگون دیده ام بس قد موزون دیده ام

بس صنع بیچون دیده ام اما تو چیزی دیگری

شیرین شورانگیز هست بر ماه عنبر بین هست

وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز دیگری

فیض ار چه دُرها سفته اند اشعار نیکو گفته اند

صاحبدلان پذرفته اند اما تو چیزی دیگری

غزل شمارهٔ 898

رو بر در تو آریم رانی و گر نوازی

جز تو کسی نداریم سازی و گر نسازی

ای چاره ساز هر چند سازی تو چاره ما

دیگر بتو گرائیم از بهر چاره سازی

از تو شویم آباد وز تو شویم ویران

شرمنده ایم تا کی ویران کنیم و سازی

خواهد دلم بهر دم جانی کند فدایت

کو جان بی نهایت عمری بدین درازی

تا چند شویم از خود آلایش هوسها

یارب لباس تقوی کی میشود نمازی

هرکس گرفته یاری ما و خیال جانان

هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی

چون رو نهد بمیدان در کف گرفته چوگان

از ما فکندن سر از دوست گوی بازی

بر پای او نهد سر جویای سر بلندی

بر خاک او نهد رو خواهان سر فرازی

عمر دراز باید تا صرف عشق گردد

برفیض مرحمت کن یا رب بجان درازی

غزل شمارهٔ 899

قصه عشق سرودیم بسی

سوی ما گوش نینداخت کسی

ناله بیهده تا چند توان

کو در این بادیه فریاد رسی

کو کسی تا که بپرسد ز غمی

یا کند گوش بفریاد کسی

کس بفریاد دل کس نرسد

نشنود کس ز کسی ملتمسی

نکند کس نظری جانب کس

نکند گوش کسی سوی

کسی

نیست در روی زمین اهل دلی

نیست در زیر فلک هم نفسی

نیست در باغ جهان جز خاری

نیست در دور زمان غیر حسی

بسرا پای جهان گردیدیم

آشنای دل ما نیست کسی

رفته رفته زبر ما رفتند

نیست جز ناله کنون هم نفسی

بس درُ سر که بمنطق سفتند

قدر آنها نه بدانست کسی

جانشان بود ز صحرای دگر

تنشان بود مر آن را قفسی

نیست اکنون اثری از تنشان

نیست اکنون ز روانشان نفسی

نیست از شعلهٔ تنشان شرری

نیست از آتش جانشان قبسی

تنشان خاک شد و رفت به باد

شو روان نیز دوان سوی کسی

نه از آن قافله گردی پیدا

نه نشانی نه صدای جرسی

تنشان داشت حیات از بادی

نفسی رفت و نیامد نفسی

ای خوش آندم که نهم دیده بهم

مرغ جان چند بود در قفسی

حیف و صدحیف کس از ما نخرید

دُر اسرار که سفتیم بسی

کو کسی تا که بفهمد سخنی

کو کسی تا ببرد مقتبسی

چه سرایم سخن پیش گران

گوهری را چه محل نزد خسی

چه نمایم بکوران خوبی

شکری را چه کند خر مگسی

سر این شهد بپوشان ای فیض

نیست در دهر خریدار کسی

غزل شمارهٔ 900

پیدای توام ز من چه پرسی

شیدای توام ز من چه پرسی

در دل پیوسته جای داری

مأوای توام ز من چه پرسی

از سر تا پای صنعت تو است

انشای توام ز من چه پرسی

سر همه مو بموی دانی

رسوای توام ز من چه پرسی

گفتی که چه گفتی و چه کردی

مثوای توام ز من چه پرسی

گفتی که بدی تو یا نکوئی

کالای توام ز من چه پرسی

آنرا شنوی که خود دمیدی

من نای توام ز من چه پرسی

جانم صدف و تو گوهر آن

دریای توام ز من چه پرسی

بر تو پنهانم آشکار است

صحرای توام ز من چه پرسی

فردا چه دهم حساب امروز

فردای توام ز من چه پرسی

از من

ناید جز آنچه خواهی

بر رای توام ز من چه پرسی

اوصاف تو راست فیض مظهر

سیمای توام ز من چه پرسی

غزل شمارهٔ 901

مثل حسنت بجهان نور ندیده است کسی

همچه عشقت غم پر زور ندیده است کسی

پرتوت تافته بر عالم و نورت پنهان

شاهد ظاهر و مستور ندیده است کسی

دو جهان شیفته دارد رخ ننمودهٔ تو

حسن در پرده و مشهور ندیده است کسی

سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی ها

بار نزدیک چنین دور ندیده است کسی

دو جهان مست و خرابست ز یک جام الست

این چنین بادهٔ پر زور ندیده است کسی

جز دل اهل خرابات که جولانگه تواست

در جهان خانهٔ معمور ندیده است کسی

نصرت و یاریت آنست که بردار کشی

همچه منصور تو منصور ندیده است کسی

میخورم زهر غمت را بحلاوت دلشاد

ماتمی را که بود سود ندیده است کسی

هر کجا مرده دلی زنده جاوید شود

چون صدای سخنت صور ندیده است کسی

چون غزلهای دل افروز و جهانسوز تو فیض

سخنیرا که دهد نور ندیده است کسی

غزل شمارهٔ 902

چه شود گر تو شوی جان کسی

شبکی سر زده مهمان کسی

پیشت آرد ز دل و جان خانی

بپذیری بکرم خوان کسی

دل و جان اردل و جان آرد پیش

ای فدای تو دل و جان کسی

همه جانها بفدای تو شود

که تو هم جانی و جانان کسی

گر ملامت کندم واعظ شهر

دل من نیست بفرمان کسی

سخنی رفت ز خوبی گفتم

آیتی آمده در شأن کسی

ظلمت زلف تو کفر است و ضلال

نور رخسار تو ایمان کسی

خال و خط تو و روی چو مهت

آیت و سورت و قرآن کسی

میکند فیض نثارت چه شود

بپذیری بکرم جان کسی

غزل شمارۀ 903

ای فدای غم جان تو کسی

که تو هم جانی و جانان کسی

تو بمانی دگران در گذرند

همۀ خلق بقربان کسی

لمن الملک تو

سوزد اغیار

آتش قهر تو طوفان کسی

بفدای تو سر و سامان ها

ای سر هر کس و سامان کسی

هر چه جز تو همه کفر است و ضلال

نیست جز عشق تو ایمان کسی

درد تو بس بودم در دل و جان

درد تو مایهٔ درمان کسی

روی بنمائی و گر ننمائی

آن خویشی تونه ای آن کسی

رحم کن رحم که بگداخت دلم

در غمت جان کسی جان کسی

فیض جان داد بجانان آخر

قطره پیوست بعمان کسی

غزل شمارهٔ 904

بیک نظر کندم دیده مبتلای کسی

ندیده است چو دیده کسی بلای کسی

خرابی دل من نیست جز زدیدهٔ من

که بسته باد چنین روزن از سرای کسی

ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد

کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی

من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا

چه لازمست کسی غم خورد برای کسی

ز دیده شکوه کنم یا ز جور مهرویان

بلاست بدتر یا مایهٔ بلای کسی

ز عشق شکر کنم یا کرشمهٔ معشوق

دواست خوشتر یا مایهٔ دوای کسی

وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل

نمیشوند نکویان بمدعای کسی

چو دیده دید و طپیدن گرفت دل نتوان

بغیر آنکه نهد دل کسی برای کسی

چو دل ز سینه برون رفت و با کسی پیوست

طمع مدار دگر گردد آشنای کسی

ز غیر شکوه برم سوی بار از و بکجا

بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی

ز بیوفائی خوبان بجان رسد گرفیض

سزای اوست که دل بست در وفای کسی

غزل شمارهٔ 905

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی

در غمزه زنان هوشبر ما بلکه تو باشی

چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب

بر ابروشان عشوه نما بلکه تو باشی

در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها

زیر شکن زلف دو تا بلکه تو باشی

گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند

پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی

از

کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد

دارنده بر آن جور و جفا بلکه تو باشی

بی پا و سر افتم بره بیسر و پایان

پا و سر هر بیسر و پا بلکه تو باشی

بر گفتهٔ فیض اهل دلی نکته نگیرد

گوینده پس پردهٔ ما بلکه تو باشی

غزل شمارهٔ 906

بکوش ایجان خدا را بنده باشی

برین در همچو خاک افکنده باشی

جهان ظلمت فنا آب حیاتست

بنوش این آب تا پاینده باشی

بجد و جهد میجو تا بیابی

اگر جوینده یابنده باشی

نتابد بر دلت نور هدایت

تو تا از کبر و کین آکنده باشی

ترا رسم خداوندی نزیبد

بزیب بندگی زیبنده باشی

نشاید بندگی با خود پرستی

ز خود تا نگذری کی بنده باشی

ز دیده اشک می افشان و میسوز

که تا چون شمع افروزنده باشی

بدلسوزی و سربازی و خنده

توانی شمع سان پاینده باشی

بآب معرفت گر پروری جان

بمیرد هر دلی تو زنده باشی

ندارد قیمتی جز زنده عشق

بعشق ارزنده ارزنده باشی

هم اینجا در بهشت جاودانی

اگر دلرا ز دنیا کنده باشی

ززیب این جهان گر بر کنی دل

بزیب آنجهان زیبنده باشی

در اینجا گر بحال خود بگرئی

در آنجا در خوشی و خنده باشی

جهانرا جان توانی شد بدانش

چرا از جاهلی خربنده باشی

توانی جواجۀ کونین گردید

اگر ای فیض حق را بنده باشی

غزل شمارۀ 907

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی

گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی

گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی

گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی

گفتم ز خود بریدم آن باده تا چشیدم

گفتا چه زان چشیدی از خود بریده باشی

گفتم لباس تقوی در عشق خود بریدم

گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی

گفتم که در فراقت بس خوندل که خوردم

گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی

گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد

از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی

گفتم

شراب لطفت آیا چه طعم دارد
گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی
گفتم که طعم آن لب گفتا ز حسرت آن
جان بر لبت چه آید شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی
گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی
خود را اگر نه بینی از وصل گل بچینی
کار تو فیض اینست خود را ندیده باشی

غزل شمارهٔ 908

ندهی اگر باو دل بچه آرمیده باشی
نگزینی ار غم او چه غمی گزیده باشی
نظری نهان بیفکن مگرش عیان به بینی
گرش از جهان نبینی ز جهان چه دیده باشی
سوی او چه نیست چشمت چه در آیدت بدیده
سوی او چه نیست گوشت چه سخن شنیده باشی
غم او چه در نهان است بگشا دلی ز عالم
نچشیده ذوق عشقی چه خوشی چشیده باشی
نکشیده درد عشقی نچشیده زهر هجری
تو ندیدهٔ وصالی بجهان چه دیده باشی

نبود چه بیم هجرت نه دلی نه دیده داری

نبود امید وصلت بچه آرمیده باشی

نمک دهان چه دانی شکر لبان چه دانی

مگر از لب و دهانش سخنی شنیده باشی

نبری رهی بسرّ ظلمات آب حیوان

مگرش دمیده بر لب خط سبز دیده باشی

دل مضطرب نداری خبری ز حال فیضت

مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

غزل شمارهٔ 909

گفتی مرا نزد من آ تو آتشی تو آتشی

ترسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی

من تیره و دل سوخته تو روشن و افروخته

من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من نیستم الاخسی تو سوختی چون من بسی

کی جان برد از تو کسی تو آتشی تو آتشی

در وصل تو چون اخگرم میسوزم آتش میخورم

در فرقتت خاکسترم تو آتشی تو آتشی

گه گرمی آموزیم گاهی ز تاب افروزیم

گاهی تمامی سوزیم تو آتشی تو آتشی

چون شعله خندان و خوشی میسوزی وسر میکشی

خوش خوش کشی خوش خوش کشی توآتشی توآتشی

خوی

توداغ من بس است رویت چراغ من بس است

نورت سراغ من بس است تو آتشی تو آتشی

از روی تو دارم ضیا از گرمیت دارم بقا

آیم برت گردم فنا تو آتشی تو آتشی

گه فیض را سر کش کنی گه صافی و بیغش کنی

گه آتش آتش کنی تو آتشی تو آتشی

غزل شمارهٔ 910

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی

حیات تازه برد از نعیم درویشی

چه رشگها که برد چون نقاب برخیزد

سریر پادشهی بر گلیم درویشی

خرد نظایر عالم بهم چه می سنجید

به نیم ملک بچربید نیم درویشی

چه آسمان و چه انجم چه آفتاب چه ماه

برند رشگ بر اهل نعیم درویشی

بسست راحت نقدی که هست با درویش

زیادتی بود اجر عظیم درویشی

هزار شکر که پیوسته جسم و روحمرا

معطر است دماغ از نسیم درویشی

چه ابلهند گروهی که با کفاف معاش

نهند بر سر هم زر ز بیم درویشی

شود سراسر آسایشش به تیغ عناد

که پاک شد ز ره مستقیم درویشی

برغم انف گروهی که سر کشند ای فیض

بکش تو پا سره بر از گلیم درویشی

غزل شمارهٔ 911

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی

نتافت سر ز طریق قویم درویشی

چه کرد لطف الهی مرا ز درویشان

شدم بهمت والا مقیم درویشی

اگر چچه عین کمالم گرفت این نعمت

شدم اسیر بدست قسیم درویشی

دگر بهمت ارواح پاک درویشان

زدم قدم بره مستقیم درویشی

خدای کرد کرامت مرا دگر باره

نشستنی برضا بر گلیم درویشی

چها که بر سرم آمد از آن زمان که مرا

گسست باز طریق قویم درویشی

بزرگوار خدایا هزار شکر تو را

که باز روزی من شد نعیم درویشی

همین بس است که دارم بنقد آسایش

زیادتی بود اجر عظیم درویشی

هزار شکر که پیوسته فیض را دل و جان

معطر است ز عطر نسیم درویشی

غزل شمارهٔ 912

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی

نروم سوی

سوی حسبی الله و کفی

تن من خاک رهش دل من جلوه گهش

سرو جانم بفدا حسبی الله و کفی

او چو دردی دهدم یا که داغی نهدم

نبرم نام دوا حسبی الله و کفی

همه نورست و ضیا همه رویست و صفا

همه مهرست و وفاحسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا

من مرض اوست شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند بدوم ور براند نروم

چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بموی

ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

غزل شمارهٔ 913

نکنی گر تووفا حسبی الله کفی

ورنهی روبجفا حسبی الله کفی

قدتو نخل بلند بر آن شکروقند

نکنی گر تو عطا حسبی الله کفی

چو برویت نگرم حق بودش در نظرم

نیم از اهل هو احسبی الله کفی

گاه زخمی می زنم گاه مرهم می نهم

تاچه راخواست خداحسبی الله کفی

از تو درد و تو دوا از تو رنج تو شفا

حق چنین ساخت تراحسبی الله کفی

سرنهم بر درتو جان نهم بر سر تو

تا شوم از شهدا حسبی الله کفی

دل من بسته تو جان من خستهٔ تو

نکنی گر تو دوا حسبی الله کفی

مانده از من نفسی میروم سوی کسی

تا رهم از من و ما حسبی الله کفی

از تو کام ار نبرم ره دیگر سپرم

یار فیض است خدا حسبی الله کفی

غزل شمارهٔ 914

نیست تاج عشقرا شایسته هرجا تارکی

تارکی باید دو عالم را برای تارکی

آتش است این عشق میسوزد روان را بیدریغ

خدمتش را کی کمر بندد جز آتش خوارکی

کار باید کرد کار و

راه باید رفت راه

عشق را در خود نباشد هر خسی بیکارکی

راهها باید بریدن تا رسی در گرد عشق

با دو دیده ره بریدن نیست آسان کارکی

کی بگلزار حقیقت رهبرد هر بوالهوس

کو بیارد صبر کردن بر جفای خوارکی

ناز در ناز است آنجا بارگاه عزتست

پا رها باید شدن تا باریابی بارکی

زاری بسیار باید کرد بر درگاه دوست

تا بجوشد بحر غفران کرم یکبارکی

آه آتش ناک باید تا بجوشد دیگ رحم

گریهٔ بسیار باید تا نشاند ناوکی

سهل باشدفیض آسان کردن دشوار خود

سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوارکی

غزل شمارهٔ 915

دل و جانم اسیر غم تا کی

خستهٔ محنت و الم تا کی

عمر را صرف هرزه کردن چند

مایهٔ حسرت و ندم تا کی

دلم از فکرهای بیهوده

دایم الحزن و النقم تا کی

نقش بی اصل آرزو و امل

بر دل و جان رقم زدن تا کی

محنت رنج تو بتو تا چند

غصه و درد دمبدم تا کی

کردها منتج پشیمانی

گفتها مورث ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی

اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی بقید تن تا چند

دشمنان شاد و محترم تا کی

ان حق تا بچند خار و سبک

و ان باطل ولی نعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند

غم دنیا و بیش و کم تا کی

حرف جمشید و تخت کی تا چند

یاد آفرید و جام جم تا کی

گفتن حرف های بیهوده

به نواهای زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری مکن ای فیض

این سخنهای کم ز کم تا کی

غزل شمارهٔ 916

سرکشیهای جوانان تا کی

دل ما در غم اینان تا کی

از پریشانی زلف ایشان

دل عشاق پریشان تا کی

از فسونهای خوش خوش چشمان

چشم و دل واله و حیران تا کی

از سراپای سراپا سوزان

شعله سان سینه فروزان تاکی

با دل ریش و تن

خستهٔ زار

دور از آن مرهم و درمان تا کی

دوست را راتبه حرمان تا چند

غیر را وصل فراوان تا کی

فیض از سرّ حقیقت دم زن

این سخنهای پریشان تا کی

غزل شمارهٔ 917

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اندکی

مژدهٔ صحت مرض را سود دارد اندکی

زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا

خاطرم را وعده اش خوشنود دارد اندکی

گرچه بر دور رخش خوش مینماید خط سبز

صفحهٔ دلرا غبارآلود دارد اندکی

میکشم هر چند آه سرد تا خالی شود

باز می بینم دلمرا دود دارد اندکی

میشود لیلم نهار از گردش لیل و نهار

چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی

گر بحالم چشم دریا دل کند جودی رواست

آب دیده سوز دلرا سود دارد اندکی

مینوازد عاشقان را گوشهٔ چشمش گهی

ترک مستش بر فقیران جود دارد اندکی

طاعت از من گر نیاید هست ایمانم قوی

میکنم آن نیز تارم پود دارد اندکی

میگریزد زاهد خشک از سماع شعر تر

فیض را این گفتگوها سود دارد اندکی

غزل شمارهٔ 918

عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی

عقلانرا ترک هستی سود دارد خیلکی

میشوم خاک رهش بر من چه می آرد گذر

پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی

عشق خوبان چوب تعلیمست بهر بندگی

عابدان را زهد و هستی سود دارد خیلکی

بادهٔ مرد افکن از چشم خوش ساقی بکش

عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی

گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم

پاچه لغزد چوب دست سود دارد خیلکی

زهد خشک او غرور و نخوت و کبر و منی

زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی

فیض اگر گردن کشد از طاعت گردنکشان

بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

غزل شمارهٔ 919

در دیده ام چه نور روانست آن یکی

این طرفه تر ز دیده نهان است آن یکی

ارباب حسن اگر چه بدل جای کرده اند

لیکن تن اند جمله و جانست آن یکی

گاهی باین و گاه

بآن میرود گمان

هم این و آن نه این و نه آنست آن یکی

هم او جهان و هم ز جهان برتر است او

چون با تو جان که جان جهانست آن یکی

در دائره زمان و مکان زو نشان مجو

بالاتر از زمان و مکانست آن یکی

تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل

بگشای چشم دل که عیانست آن یکی

تاکی از ین و آن طلبی آنکه با تو هست

بگذر ز این و آن که همانست آن یکی

در شأن آن یکی ببیان گفتگو مکن

برتر ز گفتگو و بیانست آن یکی

خاموش باش فیض که از وصف برتر است

دیگر مگو چنین و چنانست آن یکی

غزل شمارهٔ 920

گر ز خود و عقل خود یکدو نفس رستمی

دست و دل و پای عشق هر دو بهم بستمی

رو بخدا کردمی دل بخدا دادمی

رسته ز کون و مکان نیستمی هستمی

پی بازل بردمی آب بقا خوردمی

عمر ابر بردمی دست فنا بستمی

با همهٔ بی همه، هم همهٔ نی همه

از همه بگسستمی با همه پیوستمی

دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی

از پل دوزخ چه باد رفتمی و جستمی

از درکات جحیم با خبر و بی خبر

در عرفات نعیم سر خوش بنشستمی

باده شراب طهور آن می غلمان و حور

منزل قصر بلور امن و امان نشتمی

باده نوشیدمی خرقه فروشید می

حله بپوشید می تاج و کمر بستمی

فیض ز دامانم ار دست فراداشتی

نی دل او خستمی نی شده پا بستمی

غزل شمارهٔ 921

ای که خواهی دل ما را بجافاها شکنی

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

طاقت سنگ جفا شیشه دل کی آرد

نزنی هی نزنی هی نزنی هی نزنی

نخل امید تو کز وی چمن دل تازه است

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

ای که گفتی نکنم چارۀ درد

تو بناز

بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی

عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر

شکنی هی شکنی هی شکنی هی شکنی

دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی

فکنی هی فکنی هی فکنی هی فکنی

گفتی ای فیض من از عشق بتان دل بکنم

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

غزل شمارهٔ 922

گه بایمای تغافل دل ما می شکنی

گه بمژگان سیه رخنه درو می فکنی

جای هر ذره دلی در بن موئی داری

دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره کنی

می نگویم که دل از من مبر ای مایهٔ ناز

چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی

چون بگویم که نقاب از رخ چون مه برگیر

رخ نمائی و ربائی دل و برقع فکنی

در صفا ماهی و در رنگ و طراوت گل تر

آن قماش فلکی باز متاع چمنی

از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری

شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

فیض بس کن گله از یار نه نیکوست مکن

باید از خنجر از آن دست خوری دم نزنی

غزل شمارهٔ 923

ای که حیران سراپای بت سیمینی

مرد اسلامی نه ای برهمنی برهمنی

در تماشای بتان روی دلت گر بخداست

مؤمنی همچو منی همچو منی همچو منی

ای که از گلشن رو نیست ترا برگ و نوا

بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی

جان نداری که نداری نظری با خوبان

پای تا سر تن بیجان و سراپا بدنی

گفتم از عشق تو جان ندهم دل نکنم

گفت اگر در غم ما جان بدهی دل نکنی

گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست

گفت هی میشکنی میشکنی میشکنی

گفتمش فیض نظر سوی بتان کی فکند

گفت هی می فکنی می فکنی می فکنی

غزل شمارهٔ 924

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی

از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی

ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی

ز جام شربت هجرت همه

خون دل ارزانی

ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیپایند

از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی

مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم

جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی

تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم

نه میدانی و میدانی که میدانم که میدانی

بیاور بر سرم جانا سپاه بی کران غم

ز بیداد و جفا و محنت و جور آنچه بتوانی

تو تا بی صبر باشی فیض او بی رحم خواهد بود

دلت را شیشکی آئین دلش را پیشه سندانی

غزل شمارهٔ 925

جدا شد از بر من آن انسی روحانی

شدم اسیر بلای فراق جسمانی

برفت یار و از او ماند حسرتی در دل

من و خیال وی و گفتگوی پنهانی

برفت روشنی چشم و شد جهان تیره

نه شب شناسم و نه روز از پریشانی

بود که بار دگر خدمتش شود روزی

کنم بطلعت او باز دیده نورانی

شود که باز به بینم لقای میمونش

وصال او بمن و من بوصلش ارزانی

بود بنامۀ مشگین اوفتد نظرم

کشم بدیده از آن سرمۀ سلیمانی

بدیدن خط او دیده ام شود روشن

بخواندن سخنانش کنم گل افشانی

بیا وصال که تا زندگی ز سر گیرم

برو فراق ببر از برم گران جانی

ز فیض تا نفسی هست مژده وصلی

که عن قریب رود زین سراچۀ فانی

غزل شمارۀ 926

تو های و هوی مستانرا چه دانی

تو شور هی می پرستانرا چه دانی

در آدر بحر عشق ای قطره گم شو

توئی تا قطره عمانرا چه دانی

بگوشت میرسد زان لب حدیثی

تو آن سرچشمۀ جانرا چه دانی

تو را چون بهره ای از معرفت نیست

رموز اهل عرفانرا چه دانی

بدربانان نداری آشنائی

تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی

چه از هجران جانانت خبر نیست

تو قدر وصل جانانرا چه دانی

تو را صبح وطن چون رفت از یاد

غم شام غریبان را چه دانی

شراری در دلت

از عشق چون نیست
تو آتشهای حیوان را چه دانی
یکی سنگی فتاده بر لب جو
تو قدر آب پنهانرا چه دانی
بغیر عیش تن عیشی نکردی
نعیم عالم جان را چه دانی
نخوردی دردئی از بادۀ عشق
صفای صاف نوشانرا چه دانی
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی
تو شور عشق بازان را چه دانی
ز درد سر ندانی درد دل را
تو ذوق درد پنهانرا چه دانی
نداری تابش خورشید گردون
تو آن خورشید گردون را چه دانی
دل از دستت نگاری میرباید
نگارنده نگاران را چه دانی
سرت پر شور میدارد دهانی
تو کان این نمکدانرا چه دانی
ازین تا نگذری کی دانی آنرا

ازین نگذشتهٔ آن را چه دانی

تو را جز درد درمان نیست لیکن

چه دردت نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض

تو شور شکرستان را چه دانی

غزل شمارهٔ 927

جانم اسیر تا کی در خنگ زندگانی

کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی

ای مرگ پردهٔ تن از روی جان برافکن

تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی

بیدوست گر سرا آری ای عمر من بفردا

سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی

در زندگی نچیدم هرگز گلی از آنروی

یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی

عیش مکدر تن بر عیش صاف جان زد

بشکست آیئنه جان از سنگ زندگانی

دل تنگ شد زرنگش در ننگ صلح و جنگش

یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را در راه دوست در باز

تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

غزل شمارهٔ 928

بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی

بنوازشی چه زیان دهد بمنتظران نظری کنی

نه که تشنهٔ شراب توئیم نه که خستهٔ خراب توئیم

چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی

ز برای هر که مینگرم همه مهری و وفا و کرم

چه شود اگر تو با

من زار کنی آنچه با دگری کنی

توبمن بگو که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست

چه شود دل حزین مرا رذل خودت خبر کنی

من خسته را طبیب قضا نبود بجز شراب جفا

چه شود بگو بکار ما زره وفا قدری کنی

چه بود بسازی اگر بشراب اشگ و کباب دل

نه غم شراب دگر خوری و نه ذکر ما حضری کنی

سعادتی بود آنزمان که روان شوی سوی لامکان

فکنی ز خود غم بار خود سوی یار خود سفری کنی

بدهی مرا بوصل او نه صبوری ز جمال او

تو درین معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض

ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خود شکری کنی

غزل شمارهٔ 929

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

سزد جمالت اگر هست پرده باز کنی

ز قالب تو زر ده دهی برون آید

درون بوتهٔ اخلاص اگر گداز کنی

بزیر هستی خود تا یکی نهان باشی

ز خویش پرده بر افکن که کشف راز کنی

عروج بر فلک سروری توانی کرد

بخاک درگه نیکان اگر نیاز کنی

میانه گر بتوانی گزید در اخلاق

ترا رسد که بسرعت ز پل جواز کنی

چه شاه راه حقیقت نموده اند ترا

هزار حیف اگر روی در مجاز کنی

توانی آنکه یکی از مقربان گردی

دو رکعت از سر اخلاص گر نماز کنی

در عمل بگشا بر امل که می ترسم

در امل بلقای اجل فراز کنی

برای آخرت ار توشهٔ بدست آری

بگور چون روی آسوده پا دراز کنی

ببندی ار در لذات این جهان بر خود

بروی خویش دری از بهشت باز کنی

اگر زهر دو جهان بگذری بحق برسی

ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی

گهی بعروهٔ وثقای حق رسد دستت

که از متابعت باطل احترازکنی

در حقایق اشیا شود بروی تو باز

در مجاز بروی خود ار فراز

کنی

تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند

که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی

چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای فیض

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

غزل شمارهٔ 930

اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی

وگرنه اصل خوشیرا چرا طلب نکنی

اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب

سجود قرب چرا باعث طرب نکنی

شراب عشق ز میخانه الست بکش

وگر کشید دلت زان چرا شعب نکنی

چه روز و شب بکمین گاه عمر بنشستند

چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی

اگر عدوی تو نفس است و شهوت و غضبش

چرا در آتش عشق این سه را حطب نکنی

اگر ز چنگل شیطان نرستهٔ تو هنوز

بتازیانه رحمش چرا ادب نکنی

از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب

که تا مقدرت او نسبت سبب نکنی

حدیث عشق بیان کن تو از همان بهتر

که شرح آن باشارت کنی بلب نکنی

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

غزل شمارهٔ 931

سوی من ای خجسته خو روی چرا نمیکنی

با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی

با همه کس ز روی مهر همدم و همنشین شوی

دست بدست و روبرو روی بما نمیکنی

با همه دست در کمر از گل و خور شکفته تر

در دل خسته ام بجز خار جفا نمیکنی

گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر

جان بلبم رسید و تو وعده وفا نمیکنی

آهم از آسمان گذشت ناله ز لامکان گذشت

سوختم از غم تو من رحم چرا نمیکنی

خون دلم ز دیده شد کار دل رمیده شد

جان ز تنم پریده شد های چها نمیکنی

فیض گذشت عمر و هیچ کار خدا نکردهٔ

وین دو سه روزه مانده را صرف قضا نمیکنی

غزل شمارهٔ 932

گفتم بعشق غارت دلها چه میکنی

دستی دراز کرده به

یغما چه میکنی

چندین هزار خانۀ دل شد خراب تو

ای خانمان خراب بدلها چه میکنی

دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما

با گلرخان چه کردی و با ما چه میکنی

گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری

گفتا که من بر تو تو دلرا چه میکنی

بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین

در پردۀ خیال تماشا چه می کنی

من جلوه نا نموده تو از خویش میروی

گر بر تو جلوۀ کنم آیا چه میکنی

چیزی از ما مخواه بغیر از لقای ما

از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی

از خود بشوی دست بدریای ما درا

بردار دل ز خویش محابا چه میکنی

بردار دل ز خویش و در این بحر غوطه ور

بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده

چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

غزل شمارهٔ 933

میکشی ما را بزاری هر چه خواهی میکنی

اختیار ما تو داری هر چه خواهی میکنی

با همه سوز درون در ره میان خاک و خون

میکشی ما را بخواری هر چه خواهی میکنی

بر سر ما صد بلا در هر نفس می آوری

گه بری دل گاه آری هر چه خواهی میکنی

گاه جان میبخشی و گاهی دل از ما میبری

کس نداند در چه کاری هر چه خواهی میکنی

جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست

هر دو را ایجان تو داری هر چه خواهی میکنی

داغ بر دل مینهی آتش بجان می افکنی

هر دو را انواع یاری هر چه خواهی میکنی

نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست

هر چه خواهی مینگاری هر چه خواهی میکنی

پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده ایم

تو در این میدان سواری هر چه خواهی میکنی

افکنی از دست گاه و گاه بر

گیری ز راه

میزنی که زخم کاری هر چه خواهی میکنی

افکنی، رانی، زنی، از پیش خود دورم کنی

باز پیش خویشم آری هر چه خواهی میکنی

گیری و داری و بخشائی و بخشی سر دهی

یا بجلادم سپاری هر چه خواهی میکنی

میپزی چون خام بینی سوزی ارشد نیم پخت

با دلم از پخته کاری هر چه خواهی میکنی

دورم از خود افکنی و نام عمخواری کنی

حق یاری میگذاری هر چه خواهی میکنی

گه بهجران مبتلا گاهی بحرمانم اسیر

رحم بر ضعفم نیاری هر چه خواهی میکنی

میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی

میدهی گه هوشیاری هر چه خواهی میکنی

در محیط عشق خونخوار خودم افکندۀ

گه بتک گه بر سر آری هر چه خواهی میکنی

گه گدازی گه نوازی گاه سوز و گاه ساز

گه عزیزی گاه خواری هر چه خواهی میکنی

گه در اوج عصمتم گه در حضیض شر و شور

گاه داری گه گدازی هر چه خواهی میکنی

گه پریشان گه پشیمان گه گرانم گه سبک

گاه خواری گاه یاری هر چه خواهی میکنی

گاه میپوشی و گاهی پردهٔ ما میدری

خویشتن را پرده داری هر چه خواهی میکنی

فیض را در تابهٔ سودای خود افکندهٔ

داریش در بیقراری هر چه خواهی میکنی

غزل شمارهٔ 934

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی

در این عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی

چه از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی

بیا گامی فراتر نه که اسرار نهان بینی

دو منزل را چه طی کردی سمند عقل پی کردی

بیا با ما به میخانه که تا پیر مغان بینی

بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن

ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان بینی

چه چشمت گشت ازاو بینا وشد سرمست ازآن صهبا

قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بینی

جهانرا جان

شوی آنگه شوی اقلیم جانرا سر

شوی از جان جان آگه حقیقت را عیان بینی

شود عرش ازبرایت فرش و گردد جسم بهرت جان

شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان بینی

شوی در عشق حق فانی بمانی جاودان باقی

چه فیض از ما سوای حق نه این بینی نه آن بینی

غزل شمارهٔ 935

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی

یا مگر ز آینهٔ طلعت خوبان بینی

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست

کی توان از نظر موسی عمران بینی

باجابت نرسد تا تو تو باشی «ارنی»

«لن ترانی» شنوی موسی و حرمان بینی

گر تو در هستی او هستی خود در بازی

مشگل خویش در اینره همه آسان بینی

گم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان

مو بمو فاش در آن زلف پریشان بینی

نیستی گیر و بمان طنطنه و هستی را

اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چه در باختی ای فیض ز جان هم بگذر

کز سر جان چه گذشتی همه جانان بینی

غزل شمارهٔ 936

مرحبا ای نسیم عنبر بوی

خبری از دیار یار بگوی

صبر دیدیم در مقابل شوق

آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

تشنهٔ وصل راست بیم هلاک

پیش از آن کاید آب رفته بجوی

هجر را هم نهایتی باید

یار با یار کی کند یکروی

کرده طغرای بیوفائی ختم

برده از خیل بی وفایان گوی

در دل از آتش غمش صد داغ

بررخ از آب دیده ام صدجوی

من سرا پای درد و او فارغ

بوده هرگز محبت از یکسوی

گر سرا پا ز غم شوم موئی

ندهم زو بعالمی یکموی

فیض بگذر ز وادی وصلش

بنشین کنجی و زغم می موی

غزل شمارهٔ 937

مست و بی پروا بیغما میروی

لا اوحش الله خوب و زیبا میروی

غارت جانهاست مقصود دلت

تا بعزم صید دلها میروی

میروی و همرهت دلهای ما

تا نه نپنداری که

بی پا میروی

میروی و صد هزاران دل ز پی

در خیالت آنکه تنها میروی

میروی و شهر ویران میشود

شهر صحرا میشود تا میروی

شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد

تا ز منزل سوی صحرا میروی

هم تماشای خودت خوشتر بود

گر بسیری یا تماشا میروی

جان و دل خواهم بقربانت کنم

یکنفس می ایستی یا میروی

فیض در گرد رهت مشگل رسد

تند و تلخ و چست و زیبا میروی

غزل شمارهٔ 938

خوشا فال آن کو دوچارش شوی

خوشا حال آنکو نگارش شوی

خوش آن بیدلیرا که پرسش کنی

خوش آن بی کسیرا که یارش شوی

خوش آشفته ایرا که آئی برش

قرار دل بی قرارش شوی

شفا یابد آن دردمندی که تو

انیس دل سوگوارش شوی

خوشا روز آن عاشق زار، تو

شبی آئی و در کنارش شوی

چه بیخود شود از لب و چشم تو

تو هوش دل هوشیارش شوی

شوی گاه خورشید روز خوشش

گهی شمع شبهای تارش شوی

کند فیض چون جان بقربان تو را

خوش آنکو تو شمع مزارش شوی

چه می آئی ایجان درین خاکدان

خوشا حال تو گر نثارش شوی

غزل شمارهٔ 939

دورم از خویش مکن هان پشیمان نشوی

نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی

دل ما ریش مکن جور ازین بیش مکن

ای جفا کیش من هان پشیمان نشوی

غیر را یار مکن یار را خوار مکن

مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی

یار اغیار مشو دشمن یار مشو

پی آزار مشو هان پشیمان نشوی

ترک اغیار بگو ترک آزار بگو

ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی

از خودم دور مکن دیده ام کور مکن

در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر فیض مونس و غم خور فیض

نروی از بر فیض هان پشیمان نشوی

غزل شمارهٔ 940

روی بنمای ای پری رخسار هی

عقل را دیوانه کن دلدار هی

بلبلانت در ترنم آمدند

جلوهٔ کن ای گل بیخار هی

دل بجان آمد مرا از هجر

تو

یکدمک بنشین برم ای یار هی

جان باستقبال آمد تا بلب

بوسهٔ زان لعل شکر بار هی

بادهٔ عشق تو دارد جام دل

مشگنش دلدار هی دلدار هی

لطف کن از چشم مستت ساغری

فیض را مگذار در غم زارهی

شد دلم دیوانه در زنجیر غم

صبر تا کی ای پری رخسار هی

غزل شمارهٔ 941

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی

ای مغنی ناخنی بر تار هی

تارهائی یابم از زنجیر عقل

مطرب دیوانگان بردار هی

میکشد دلرا ز هر سو دلبری

بر دلم دستی نزد دلدار هی

جان بلب آمد مریض عشقرا

شربتی زان لعل شکربار هی

وه چه کرد این عشق با دلهای ما

الحذر زین قلزم ز خار هی

نیست آگه در جهان جز مست عشق

با تو دارم اینسخن هشیار هی

تا بکی اینخواب غفلت های های

یکدمک بیدار شو بیدار هی

زاهدا تا کی کنی انکار عشق

پند من بشنو مکن انکار هی

تا بکی از هر هواسازی بتی

محو شو در واحد قهار هی

شکر آن در گوشها کوشندفیض

هان مکن اسرار را اظهار هی

غزل شمارهٔ 942

باده خواهم که کشم ز آن لب و غبغب هله هی

بوسه خواهم که زنم مست بر آن لب هله هی

بادهٔ لعل از آن دست بلورین دو سه جام

پرپر خواهم و سرشار و لبالب هله هی

تنگ خواهم که در آغوش کشم آن بر دوش

چه شود در بزم آئی تو یک امشب هله هی

داردم چشم تو در آرزوی بیماری

نظری کن که بتاب آیم و در تب هله هی

سوخت جانم ز فراقت صنما رحمی کن

تا بکی در دل شب یارب و یارب هله هی

مطلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم

چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی

جان خدا دوست بود فیض ندارد سر تن

برهانم ز صنم خانه قالب هله هی

غزل شمارهٔ 943

صبر از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی

عشق

همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی

دین بخویشتن لرزید دل طمع ز جان ببرید

عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی

هی بر آتشم آبی درد باده با تابی

شعله از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی

سر شد از نگاهی مست دین و دل برفت از دست

فتنه هم ز ما بر ماست ساقیا بیا هی هی

گر فزون دهی گر کم میفزاید از دل غم

هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی

هی بیار پی در پی یکدمم ممان بی می

باده تو روح افزاست ساقیا بیا هی هی

فیض دل ز کف داده بهر ساقی و باده

مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی هی

غزل شمارهٔ 944

ز تو کی توان جدائی چو تو هست و بود مائی

تو چو هست و بود مائی ز تو کی توان جدائی

دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان

بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی

مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند

ز جهان اثر نماند مه روی اگر نمائی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید

دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی

چه شود اگر درآئی بدل شکستهٔ من

بدل شکستهٔ من چه شود اگر درآئی

بخیال اگر در آئی چو تو در جهان نگنجی

چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی

ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی

چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید

ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

غزل شمارهٔ 945

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی

سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان

پنهانی تو ز غایت پیدائی

ای حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی

وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی

خورشید سراسیمهٔ شوق رویت

سرگشته کویت فلک مینائی

بدر از غم تو هلال گردد هر مه

کیوان کندت

چه چاکران لالائی

تیرو ناهید و مشتری و بهرام

جویای تو اندر فلک پیمائی

آب و باد و زمین و آتش هریک

سر کرده قدم ترا کند جویائی

هرجا نوری غمت بجان بگزیده

واندر طلب تو باشدش پویائی

مرغ سحر از درد تو دارد افغان

وز عشق تو عندلیب شد شیدائی

از فرقت تو فاخته گوید کو کو

وز بهر تو میزند نوا مامائی

از درد تو غنچه را بود تنگدلی

داغ تو بلاله داده خون پالائی

خون در دل نافه بوی زلفت کرده

از چشم تو آهوان شده صحرائی

نگذاشته داغ تو دلی را بی درد

سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم عشقت همه شب نالانست

روزی بود از دلش گره گشائی

غزل شمارۀ 946

نگاه ار میکنی جان میفزائی

تغافل میکنی دل می ربائی

قیامت در قیامت می نماید

قیامت را بقامت می نمائی

مرا صد غصه از دل میگشاید

ز زلفت گره چون میگشائی

غمم ز آینۀ دل میزداید

ز دل گر کینۀ من میزدائی

حیاتی بر حیاتم میفزاید

چو در لطف نهانم میفزائی

تنت هر موی دارد مویۀ فیض

چو حرف عشق جانان می سرائی

سر درج حقایق میگشاید

چو در وصف بتان لب میگشائی

غزل شمارۀ 947

چه شود اگر در آئی بطریق آشنائی

ز طریق آشنائی چه شود اگر در آئی

بر بیکسی بیائی دل خستۀ بجوئی

دل خستۀ بجوئی بر بیکسی بیائی

نروی ره جدائی سپری طریق الفت

سپری طریق الفت نروی ره جدائی

بر عاشقان بیائی غم خستگان بداری

غم خستگان بداری بر عاشقان بیائی

بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم

بر تو رهی ندارم بجز از در گدائی

ببهانهٔ گدائی بدر سرایت آیم

بدر سرایت آیم ببهانهٔ گدائی

بنوای بینوائی غزلی مگر سر آیم

غزلی مگر سر آیم بنوای بینوائی

چو تو زلف میگشائی دل فیض میگشاید

دل فیض میگشاید چو تو زلف میگشائی

غزل شمارهٔ 948

الا ای که دلها نهان میربائی

کجائی کجائی کجائی کجائی

میان من و بزم وصل تو

تا کی

جدائی جدائی جدائی جدائی

تو با این لطافت چنین بیمروت

چرائی چرائی چرائی چرائی

که گفتت سراپا وفائی غلط گفت

جفائی جفائی جفائی جفائی

بکام کسی چون نهٔ می نگوئی

کرائی کرائی کرائی کرائی

چه خواهد شدن ایشب هجر اگر تو

سرائی سرائی سرائی سرائی

چه پرسی که فیض از غم ما چه خواهد

رهائی رهائی رهائی رهائی

غزل شمارهٔ 949

ای زلف تو مسکن دل شیدائی

وی روی تو مجموع همه زیبائی

جان در تن هیچکس نماند ز نهار

آن عارض و زلف را بکس بنمائی

از حسرت آن لبم بلب آمد جان

از فکرت آن دهان شدم شیدائی

بیمار شدم ز آرزوی چشمت

گشتم ز خیال خال تو سودائی

ایمان بسواد کفر زلفت دادم

بستم زنار و بستدم ترسائی

از حسرت آن میان شدم چون موئی

باشد روزی که در کنارم آئی

گر در نظر تو فیض پستست ولی

دارد ز خیال قد تو بالائی

غزل شمارهٔ 950

گل از رخ تو وام کند زیبائی

سرو از قد تو کسب کند رعنائی

نرگس بود از چشم خوشت تازه و تر

شمشاد ز بالات کند بالائی

از پرتو روی تو بود مه روشن

خورشید بنور تو کند بینائی

آهوی ختن ز گیسویت مشگ برد

عنبر گیرد ز زلف تو بویائی

شوری ز لبت نمک کند در یوزه

دندان تو لؤلوش کند لالائی

شکر ز دهان تو برد شیرینی

قند از لب تو وام کند حلوائی

ابروی تو است قبلهٔ هر مؤمن

زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون

سودای تو کرد فیض را سودائی

غزل شمارهٔ 951

بیا بیمار خود را ده شفائی

که جز تو نیست دردم را دوائی

بیا تا جان برافشانم ز شادی

که جان دادن بغم باشد بلائی

نگیرد بر تو کس زیرا که نبود

جنایتهای خوبان را جزائی

مبند ای دل طمع در ماهرویان

که خوبانرا نمی باشد وفائی

بود این عاشقیهای مجازی

مرید راه حق را رهنمائی

چو ره را

یافتی بگذر از ایشان

زدور اینقوم را میکن دعائی

بر افشان دست از ایشان فیض یکسر

بزن بر ما سوی الله پشت پائی

غزل شمارهٔ 952

هم تو بیننده هم تو بینائی

هم تماشا و هم تماشائی

جلوه فرمای جلوه آرایان

جلوه آرای جلوه آرائی

آب و رنگ جمال زیبایان

زیب و حسن کمال زیبائی

نور بینائی نظارگیان

مردم دیدهٔ تماشائی

مایهٔ ناز حسن عالم سوز

خانه پرداز عشق سودائی

خلش غمزهای معشوقان

تبش عاشقان شیدائی

خانه ویران کن سکون و قرار

غارت کشور شکیبائی

ذروهٔ آسمان غنج و دلال

آفتاب سپهر بالائی

فیض از تو چنانکه میباید

هستی او را چنانکه میبائی

غزل شمارهٔ 953

سحر ز هاتف غیبم رسید هیهائی

فتاد در سر من شورشی و غوغائی

شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم

که شور را نبود چاره غیر صحرائی

بدل نواز خودم در مقام راز و نیاز

سخن کشیده بجائی ز شور سودائی

که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم

بخویش باز رسیدم ز ذوق آوائی

چه گفت؟ گفت تو را چون منی یکی باشد

مراست چون تو بسی عندلیب شیدائی

کجا روی ز در من کجا توانی رفت

بغیر در گه ما هست در جهان جائی؟

بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما

که هست اینجا هر مطلب مهیائی

سجود کردم و گفتم مرا ز تو چیزیست

که یافت می نشود نزد چون تو مولائی

مراست لذت زاری بدرگه چه توئی

تو را کجا است چنین نعمتی و آقائی

گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم

ورم ز پیش برائی خوشم بپروائی

خوشم بقهر تو چون لطف هر چه خواهی کن

مرا چه یارا ای یار تا بود رائی

خوشا دلی که در آن جای چون توئی باشد

خوشا سری که در آن هست از تو سودائی

کجا روم ز در تو کجا توانم رفت

کجاست در دو جهان غیر در گهت جائی

دلم خوش است که در

وی گرفتهٔ منزل

کراست همچو تو یار لطیف زیبائی

سر من و در تو تا نفس بود در تن

که فیض را نبود غیر تو تمنائی

غزل شمارهٔ 954

ای شاهد شاهدان کجائی

وی آب رخ بتان کجائی

ای جان هر آنچه در جهانست

وز تو روشن جهان کجائی

ای هیچ مکان ز تو تهی نه

وی پر ز تو لامکان کجائی

ای چشم و چراغ عالم دل

ای جان جهان و جان کجائی

من تاب فراق تو ندارم

ای از نظرم نهان کجائی

ای کام دل شکسته من

وی آرزوی روان کجائی

دیدار بکس نمی نمائی

ای در همه جا عیان کجائی

بیروی تو دل بود فسرده

ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت فیض دلرا

او را تو میان جان کجائی

غزل شمارهٔ 955

بود گر در ما تو تنها در آئی

تو تنها در آئی و با ما در آئی

تنی چند بیجان همه چشم بر در

که تنها در آئی به تنها بر آئی

بدیوانگی سر بر آرند عشاق

که شاید ز بهر تماشا در آئی

خوش آندم که خنجر بکف بر سر ما

خرامان بقصد سر ما در آئی

بجای گیاه از زمین چشم روید

تفرج کنان چون بصحرا در آئی

خلایق ز حسن تو مدهوش گردند

خرامان بمحشر چو فردا در آئی

نخواهی گذشت از سر عشقبازی

مگر آنکه ای فیض از پا در آئی

غزل شمارهٔ 956

خوش آندم کز در احسان در آئی

میان جمع ما خوبان در آئی

ز روی لطف در غمخانۀ هجر

برای جان مشتاقان در آئی

ز چشم و لب کنی عشاقرا مست

ز بهر جان مخموران در آئی

بزلف و خال دلها را کنی صید

بتیر غمزه بهر جان در آئی

تطاولها کنی ز آن زلف و گیسو

بقصد جان مسکینان در آئی

بپایت خوش برافشانیم جانها

در آنساعت که دست افشان در آئی

ز شادی جان دهد از غم رهد فیض

گرش در کلبۀ احزان در

آئی

غزل شمارهٔ 957

خوش آندم کز درم ای جان در آئی

در این غمخانهٔ هجران در آئی

شب تاریک هجرانرا کنی روز

چه خورشیدای مه تابان در آئی

ببالین غریبی دردمندی

دمی ای مایهٔ درمان در آئی

سر افتاده ای برداری از خاک

کنی لطف از در احسان در آئی

بپایت جان بر افشانم ز شادی

گرم در کلبهٔ احزان در آئی

کباب دل کشم پیش تو ای جان

گرم در سینهٔ بریان در آئی

بچشمم در نیاید هر دو عالم

گرم در دیدهٔ گریان در آئی

ندانستم که دشوار است این کار

گمان کردم بمن آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض

ببزم وصل جاویدان در آئی

غزل شمارهٔ 958

سر خستگان نداری بگذار ما نیائی

غم کشتگان نداری بمزار ما نیائی

تنم از غبار گردد بره گذارت افتد

تو بگردی از ره خود بغبار ما نیائی

بغمی نبوده پا بست نشده زمامت از دست

تو که بار غم نداری بقطار ما نیائی

ز خرابهٔ وفایم تو ز شهر بیوفائی

ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیائی

دلم از غم میانت شب و روز میگدازد

نشویم تا چو موئی بکنار ما نیائی

نشود خرابهٔ دل ز عمارت تو آباد

تو از این سرا برون رو تو بکار ما نیائی

چه شکایتست ای فیض که شنیده است هرگز

که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی

غزل شمارهٔ 959

هر آن دلرا که با یاریست خوئی

ز گلذار حقیقت هست بوئی

ندارد او سر دنیا و عقبی

که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کوشد اسیر زلف یاری
دو عالم را نمی گیرد بموئی
بود خاطر پریشان هر که او را
رسید از زلف عنبر بوی بوئی
کسی کوشد ز راه عشق آگاه
نمیخواهد دگر راهی بسوئی
سری کو مست عشقی شد ز خود رست
بود آن می ز دریا یا بسوئی
دل فیض از غم عشقی زند های
مگر روزی به پیوندد بهوئی

غزل شمارهٔ 960

هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی

ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی

هم گوش و هم سماع توئی در سرو دماغ

هم چشم ما تو معنی دیدار ما توئی

هم تو زبان بیان تو تنطق تو میکنی

هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی

هم دست ما تو معنی نازش ز تست هم

هم پای ما تو قوت رفتار ما توئی

دیدار تست هر چه درآید بچشم ما

بیننده هم تو دیده و دیدار ما توئی

داعی تو و مجیب توئی در سؤال ما

گر دل شود غمین ز تو غمخوار ما توئی

هرکس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر

ما را تو سیر سبزه و گلزار ما توئی

بازاریان بسود و زیان متاع در

سود و زیان ما تو و بازار ما توئی

عرض کمال بهر خریدار میکنند

ما عرض نقص کرده خریدار ما توئی

بنشسته در دکان ز پی کسب وکار خلق

دکان ما تو کسب تو و کار ما توئی

قومی بمیکده ز پی باده میروند

ما را محبتت می و خمار ما توئی

فیض از تو است و حاصل معنای شعر تو

اندیشها همه ز تو گفتار ما توئی

غزل شمارهٔ 961

ای بجهان نهان چو جان روشنی جهان توئی

از همه دیدها نهان در همه جا عیان توئی

آنکه ز جای میبرد هر نفس این دل مرا

میکشدش بهر طرف در پی این و آن توئی

آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم

میشکند عزیمتم ناگه و بیگمان توئی

آنکه چو دیو ره زند تا بجحیم افکند

در دل من ندا کند هی مرو آنچنان توئی

آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل منزلست

باز مرا در آن سفر همدم انس و جان توئی

آنکه رهم بخود نمود آینهٔ دلم زدود

تا که بدیدم آنچه بود در تتق جهان توئی

آنکه ز مهر دلبران

در دلم آتشی فکند

خاک مرا بباد داد ز آب رخ بتان توئی

آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب

کرد ز چشمهٔ حیاه آب روان، روان توئی

در رخ دلبران تو آب در دل بیدلان تو تاب

جان من این درین توئی جان تو آن در آن توئی

در دل بیقرار من مایهٔ اضطراب تو

در سر بیخمار من مستی جاودان توئی

ناوک غمزه میزند در دل من نهان کسی

می نکنم غلط که آن غمزه زن نهان توئی

کیست که هر نفس مرا تازه حیات می دهد

گر تو نگوئی آن منم کیست بگوید آن توئی

کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان

هست عیان چو آفتاب دلبر من نهان توئی

کامل و ناقص جهان سوی تو کرده روی جان

قبلهٔ عارفان توئی مقصد سالکان توئی

مایهٔ شورش جنون در سر فیض جز تو نیست

حسن و جمال دلربا برزخ دلبران توئی

رباعیات

رباعی شمارهٔ 1

ای حسن تو جلوه گر ز اسما و صفات
روی تو نهان در تتق این جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد
هیهات ازین خیال فاسد هیهات

رباعی شمارهٔ 2

در عهد صبی کرد جهالت پستت
ایام شباب کرد غفلت پستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت
کی صید کند مرغ سعادت شصتت

رباعی شمارهٔ 3

این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
این جان تو عاقبت ز تن خواهد خست
این تن بتو عاقبت نخواهد ماندن
این جان تو عاقبت ز تن خواهد رست

رباعی شمارهٔ 4

دیدم دیدم که معرفت توحید است
دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که گمرهی تقلید است

دیدم دیدم که دید در تجدید است

رباعی شمارهٔ 5

دانی ز چه عشق گلرخان مطلوبست
با بهر چه سار و سوزشان مطلوبست
از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب
آگاه شدن درین جهان مطلوبست

رباعی شمارهٔ 6

ای فیض غم زیان هر سودت هست
با این همه در امید بهبودت هست
هر چیز

که پاک سوخت دودی نکند

با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

رباعی شمارهٔ 7

تا چند ز آب و نان سخن خواهی گفت

خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت

امروز تو را ز تو اگر حق نخرید

در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

رباعی شمارهٔ 8

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت

خون گشت دل و شوق وصال تو نرفت

هر چند ز هجران تو زنگار گرفت

ز آینهٔ دل عکس جمال تو نرفت

رباعی شمارهٔ 9

تن را بگذار تا شوم من جانت

جان در باز تا شوم جانانت

از پای درآی تا بگیرم دستت

با درد بساز تا شوم در مانت

رباعی شمارهٔ 10

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث

در گوش نکردی درو سفتی بعبث

نوری بدل کسی نمی بینم من

بس خانۀ تاریک که رفتی بعبث

رباعی شمارۀ 11

ن را در اشگ شست و شو باید کرد

دلرا از غیر رفت و رو باید کرد

چون پاک شود و جودش از آلایش

آنگه جانرا نثار او باید کرد

رباعی شمارۀ 12

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد

با درد فراق هم بسر نتوان کرد

چون چارۀ کار غیر بی تابی نیست

جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

رباعی شمارۀ 13

ای خسته ترا آن سر کو میسازد

زان لب دشنام رو برو میسازد

لب میدهدت شفا ز بیماری چشم

درد او را دوای او می سازد

رباعی شمارۀ 14

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد

هر دوست که بود جز خدا دشمن شد

جز مهر خدای هرچه در دل کشتم

حاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

رباعی شمارهٔ 15

ایمان درست عشق کیشان دارند

هرچند که ظاهری پریشان دارند

مفتاح حقایقی که میجوئی فیض

زیشان غافل مشو که ایشان دارند

رباعی شمارهٔ 16

شادم که غمت همره جان خواهد بود

عشقت با دل در آنجهان خواهد بود

هجران تو با کالبدم خواهد ماند

وصل تو حیات جاودان خواهد بود

رباعی شمارهٔ 17

دیدم دیدم که هر چه دیدم حق

بود

دیدم دیدم که دید دیدم حق بود

دیدم دیدم که می شنیدم از حق

دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

رباعی شمارهٔ 18

با رب تو مرا بخواهش من مگذار

جان را بهوای طاعت تن مگذار

جان صاف کش میکده تقدیس است

معتاد صفا بدردی من مگذار

رباعی شمارهٔ 19

در گوشهٔ انزوا خزیدن خوش تر

پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر

ای فیض مکن علاج گوشت ز نهار

کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

رباعی شمارهٔ 20

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر

پیوند ز این و آن بریدن خوشتر

دل کردن از اندیشهٔ دنیا خالی

در عاقبت کار رسیدن خوشتر

رباعی شمارهٔ 21

یا رب تو مرا بکردهٔ زشت مگیر

از معصیتم بگذر و طاعت به پذیر

چون مهر تو و نبی و اولاد نبی

نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

رباعی شمارهٔ 22

گه در غزلم سخن کشد جانب راز

گاهی بقصیده میشود دور و دراز

نازم برباعی سخن کوته کن

تا باز شود بحرف لب بندد باز

رباعی شمارهٔ 23

ای فیض بیا دلی بدریا انداز

زین پستی خویش را ببالا انداز

یعنی ز کمال هر چه اندوختهٔ

از سر بردار و بر ته پا انداز

رباعی شمارهٔ 24

خود را بمحیط خطر انداز و مترس

سر در ره آن نگار در باز و مترس

بر سوختگان دست ندارد دوزخ

با آتش عشق دوست در ساز و مترس

رباعی شمارهٔ 25

مغرور بعلم خود مشو مست مباش
نزد علما نیست شو و هست مباش
در حضرت دوستان حق پستی کن
نزد دشمن بلند شو پست مباش

رباعی شمارهٔ 26

از عشق مجاز گویمت چیست غرض
زان چاشنی عشق حقیقیست غرض
از جلوهٔ حسن دوست در روی نکو
تعلیم طریق عشقبازیست غرض

رباعی شمارهٔ 27

با من بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چه من ار میان ترا دانستم
با من بودی منت نمیدانستم

رباعی شمارهٔ 28

در راه طلب تمام دردم دردم
در ورزش فهم راز مردم مردم
گفتی که چرا نمیکنی در خود سیر
از من

خبرت نبود کردم کردم

رباعی شمارهٔ 29

از غیب رسد، بدل سروشی هر دم

دلراست بدان سروش گوشی هردم

گه نغمهٔ حزن میرسد گاه طرب

نیشی است بهر دمی و نوشی هر دم

رباعی شمارهٔ 30

از لذت عیش اینجهان سرد شدم

در آرزوی اجل همه درد شدم

چندی چه زنان برنگ و بو بودم شاد

آخر بیقین آخرت مرد شدم

رباعی شمارهٔ 31

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم

وز دمها چون آینه در زنگ شدم

بس نام نکوی بی مسمی دیدم

از نام نکوی خویش در ننگ شدم

رباعی شمارهٔ 32

اینجا پاداش هر چه کردم دیدم

اینجا محصول هرچه کشتم دیدم

موقوف قیامت نیم اینجا همه شد

اعمال و جزا بیکدیگر سنجیدم

رباعی شمارهٔ 33

دیدم دیدم که هرچه کردم کردم
دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم
از چهره جان غبار تن چون رفتم
دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

رباعی شمارهٔ 34

یکچند بگرد خویشتن گردیدم
یکچند ز این و آن خبر پرسیدم
آخر بدر خویش بدیدم مقصود
دیدم دیدم که آخرین در دیدم

رباعی شمارهٔ 35

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم
بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم
چون مغز رسید و سر بیگانه نداشت
خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

رباعی شمارهٔ 36

کی باشد و کی بحال خود پردازم
کی باشد و کی جهاز عقبی سازم
کی باشد و کی ز خویش بیگانه شوم

کی باشد و کی تن و روان در بازم

رباعی شمارهٔ 37

کو همت عالئی که تا پست شوم

کو نیستی ز خویش تا هست شوم

کی می گذرد بعاقلی عمر عزیز

ای عشق بیار باده تا مست شوم

رباعی شمارهٔ 38

حیران خودم که از کجا می آیم

از بهر چه آمدم چرا می آیم

خواهم بکجا رفت چه از مردودی

نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

رباعی شمارهٔ 39

از نور نبی واقف این راه شدیم

وز مهر علی عارف الله شدیم

چون پیروی نبی و آلش کردیم

ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

رباعی شمارهٔ 40

از شرم گناه شاید

از خون گریم

از ابر بهار بر خود افزون گریم

اشگی باید که نامه ام شسته شود

چون عمر وفا نمی کند چون گریم

رباعی شمارهٔ 41

ای فیض بیا که عزم می خانه کنیم

پیمان شکنیم و می بپیمانه کنیم

دل در ره عشوه های ساقی فکنیم

جان در سر غمزهای جانانه کنیم

رباعی شمارهٔ 42

نبکست بکس بخویش نیکی کردن

آزار کسست خویشتن آزردن

القصه بخویش میکنی آنچه کنی

نیکی و بدی بکس نشاید کردن

رباعی شمارهٔ 43

ای فیض بس است آنچه خواندی بس کن

از هیچ فن اندرز نماندی بس کن

تا قوت گفتگوی بودت گفتی

اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن

رباعی شمارهٔ 44

ای فیض بیا بجانب حق رو کن

این روی و ریای خلق را یکسو کن

کاری که بمیزان خدا ناید راست

بر هم زن و با جهانیان بکرو کن

رباعی شمارهٔ 45

شادی و طرب بغمسرائی میکن

تحصیل نوا به بینوائی میکن

بنشین چه ترا برگ شود بی برگی

بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعی شمارهٔ 46

مهرت سرشته حق در آب و گل من

جا کرده چه جان بتن در آب و گل من

از مهر علی و مهر اولاد علی است

محصول دو عالم من و حاصل من

رباعی شمارهٔ 47

مستم ز ندای لا اله الا هو

هستم ز برای لا اله الا هو

این مستی من ز لا اله الا هو

جانم بفدای لا اله الا هو

رباعی شمارهٔ 48

دیدیم جمال لا اله الا الله

دیدیم جلال لا اله الا الله

از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم

جستیم وصال لا اله الا الله

رباعی شمارهٔ 49

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی

بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی

یک خفته ز گفته تو بیدار نشد

احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

رباعی شمارهٔ 50

یا رب جان را غذای دانش دادی

دل را دادی ز فیض دانش شادی

توفیق عمل بعلم هم نیز بده

آن هم تو معید نعم و هم بادی

رباعی شمارهٔ 51

تو یار مرا ندیده ای معذوری

زان

روی گلی نچیده ای معذوری

از گلشن عشق یار بوئی نوزید

در زهدستان چریدهٔ معذوری

رباعی شمارهٔ 52

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی

نی هم نفسی که باشدم دمسازی

کی باشد و کی که با پر و بال فنا

در عالم لامکان کنم پروازی

رباعی شمارهٔ 53

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی

صوفی بتو وجدهای و هو ارزانی

زاهد بتو انگبین و حور ارزانی

معشوق بما و ما باو ارزانی

رباعی شمارهٔ 54

ای نسخهٔ اصل خوبی و یکتائی

سرچشمه آبروی هر زیبائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان

پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعی شمارهٔ 55

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی

وز هر دو جهان ز عشق تو شیدائی

نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد

سودای تو کرده عالمی سودائی

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 09132000109
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109